



# مرواریدِ مہا

# انتقان

مجموعہ خاطر ات بانوان شہید و ایثارگر  
انقلاب اسلامے در طول دفاع مقدس

ناصر کاوہ

## مروریدهای بی نشان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رسولُ اللَّهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ :

قَيِّدُوا الْعِلْمَ بِالْكِتَابِ

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله : علم را ، با نوشتن در بند کشید

## مرواریدهای بی نشان

سرشناسه: کاوه، ناصر ۱۳۴۴

عنوان و نام پدیدآور: مرواریدهای بی نشان / خاطرات دفاع مقدس /

به اهتمام ناصر کاوه.

مشخصات نشر: ۱۳۹۲ تهران: نوآوران

مشخصات ظاهری: ۳۱۰ ص.

شابک: ۹۷۵-۶۰۰-۶۶۹۹-۳۰-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - خاطرات

موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات

رده بندی کنگره: DSR1668

رده بندی دیویی: ۰۸۴۳/۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۲۴۳۲۰

## "مرواریدهای بی نشان"

نویسنده : ناصر کاوه

ناشر : نوآوران سینا

گرافیک و طراح : علی کربلایی

تایپ : نرگس کاوه

تدارکات و پشتیبانی : فاطمه عاقلی

مدیر طرح : مهدی کاوه

چاپ چهلم: زمستان ۹۲

تلفن تماس : ۰۸۴۲-۱۴۴-۰۹۱۲

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۹۹-۳۰-۱

چاپ : قدیانی

قیمت : ۴۰/۰۰۰ تومان

.....

« این کتاب تقدیم می شود به ائمه  
معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)،  
امام خمینی، همه ی شهدا از صدر  
اسلام تا شهدای مدافع حرم، مدافع  
امنیت، مدافع سلامت و مادران،  
همسران، دختران و خواهران شهدا و  
ایثارگر و از خود گذشته، که لشگری از  
فرشتگان زمینی بودند که جان مقدس  
خویش در راه اسلام هدیه کردند. آنها  
تماشاچی نبودند و قدم در میدان عمل  
و جهاد نهادند و در نقش مربی و  
معماران جهان هستی ظاهر شدند.»

.....

## فهرست

- پیشگفتار/۱۳  
مقدمه/۱۶  
نیایش/۱۹  
شیرزن گیلانغرب/۲۳  
نخستین شهید/۳۰  
من و مصطفی/۳۶  
بنت الهدی صدر/۴۲  
اولین مجروحیتم/۴۶  
وقف يك جانباز/۵۳  
مظلومترین مادر شهید/۶۰  
مادر شهیدان تقوي/۶۷  
من حلیمه هستم/۷۹  
اتل متل یه دختر/۸۱  
دختر آزاده ایرانی/۸۵  
بانوئی با ده شهید/۹۱  
مادر شهید مغنیه/۹۵  
سلام محبوبه جان/۱۰۲  
شهیده فاطمه نیک/۱۱۱  
مرتضی هنوز هست/۱۲۰  
اسیران عراقی/۱۲۷  
من زن هستم/۱۳۴  
مصطفی دیگر/۱۴۲  
آخرین رزمنده خرمشهر/۱۴۹

- حجاب/۱۶۰  
مبارزه تا شهادت/۱۶۷  
خاطرات همسر شهید/۱۷۰  
هدیه یک یتیم/۱۷۹  
زنده به گور شد/۱۸۴  
خانم دباغ کیست؟/۱۸۸  
من شرمنده تو هستم/۲۰۰  
خستگی/۲۰۷  
هدیه به جبهه/۲۱۲  
نیش زدن/۲۱۹  
شهید فهیمه سیاری/۲۲۴  
قوت قلب رزمندگان/۲۳۱  
یک زن را با چهار بچه/۲۳۶  
به وقت عاشقی/۲۴۷  
بانو امین/۲۵۲  
مقاومت/۲۵۷  
همسر امام خمینی/۲۶۹  
زایمان در زندان/۲۷۴  
زن حامله/۲۸۳  
حواله ی امام رضا(ع)/۲۹۱  
تربیت فرزندان/۲۹۲  
برای تمام مادران شهدا/۲۹۴  
سخن آخر/۳۰۰  
منابع و مأخذ/۳۰۴

## پیشگفتار

### دفاع بر زن و مرد واجب است

حضرت امام خمینی قدس سره در کتاب تحریر الوسیله می نویسد:

هرگاه دشمنی بر سرزمین های مسلمین و یا به مرزهای آنها حمله آورد که ترس از بین بردن اصل اسلام و جامعه اسلامی از آن برود، بر همه مسلمین (زن و مرد) واجب است با هر وسیله ممکن به دفاع برخیزند و در این راه از بذل مال و جان دریغ نکنند.

آن کسانی که سابقه دارند، می دانند که زنان، هم در دوران مبارزه نقش داشتند، هم به خصوص در همان دوران انقلاب. یعنی آن یک سال و نیمی که حرکت انقلابی عمومی شروع شد، نقش داشتند. زنان یک نقش مؤثر و بی جایگزین داشتند؛ که اگر نبودند زنان توی این اجتماعات، بلاشک این اجتماعات عظیم و این تظاهرات عظیم، آن اثر را نمی بخشید؛ علاوه بر اینکه در بعضی جاها مثل مشهد ما، اصلاً شروع این تظاهرات، از زنان شد. یعنی اولین حرکت عمومی مردمی، یک حرکت زنانه بود. البته مورد تعرض پلیس هم قرار گرفتند. بعد از آن بود که حرکت های مردانه راه افتاد. هم در مبارزات این جور بود، هم در ایفای نقش در تشکیل نظام، هم در دوران سرعت پدید آمدهی بعد از تشکیل نظام؛ یعنی دوران جنگ، دوران محنت، دوران امتحان سخت؛ «حتی اذا ضاقت علیهم الأرض بما رحبت».

## مروریدهای بی نشان

اوضاع و احوال در دوران جنگ سخت شد. حالا بعضی‌ها جنگ را از تلویزیون و رادیو و اینها می‌شنفتند، بعضی‌ها با جسم و جان و تنِ خودشان توی میدان جنگ بودند. این گزارش‌های پر از حماسه و شور که از جنگ داده می‌شود، همه‌اش هم درست است. من چون خیلی از این کتاب‌های مربوط به خاطرات رزمندگان را می‌خوانم، می‌دانم همه‌ی اینها درست است. آن شور و شوق و آن عشق به مجاهدت و شوق به شهادت و عدم بیم از مرگ و این‌ها، همه‌اش همین‌ی است که توی گزارش‌ها هست و درست است؛ لیکن نگاه کلان به جنگ، یک نگاه کاملاً محنت‌بار بود. خب، آن گردانی که جلو با شوق و ذوق دارد می‌جنگد، او که نمی‌داند توی قرارگاه اصلی نسبت به مجموعه‌ی جبهه چه حالتی وجود دارد، چه ضعف‌هایی هست، چه نگرانی‌ها و دغدغه‌های جدی‌ای هست؛ و پشت سر قرارگاه اصلی، در سطح کلان، در کشور، چه کمبودهایی، چه دلهره‌هایی وجود دارد. دوران سختی بود. در این دوران سخت، نقش زنان، یک نقش فوق‌العاده بود؛ نقش مادران شهدا، نقش همسران شهدا، نقش زنان مباشر در میدان جنگ، در کارهای پشتیبانی و بعضاً بندرت در کارهای عملیاتی و نظامی، که من بخش کارهای پشتیبانی‌اش را خودم از نزدیک در اهواز دیدم یک نقش فوق‌العاده بود. زن‌ها حتی در بخش‌های نظامی هم فعال بودند. این‌ها یک مجموعه‌ی کاری است که واقعاً با هیچ معیاری، با هیچ ترازویی قابل اندازه‌گیری نیست. مادر یک شهید، مادر دو شهید، مادر سه شهید، مادر چهار شهید؛ شوخی نیست؛ اینها به زبان آسان می‌آید. بچه‌ی انسان سرما می‌خورد، دو تا سرفه می‌کند، چقدر نگران می‌شویم؟ یک بچه‌ی انسان برود کشته بشود، دومی برود کشته بشود، سومی برود کشته بشود؛ شوخی است؟

و این مادر با همان احساسات مادرانه‌ی سالم و جوشان و پرفوران، آن چنان نقشی ایفاء کند که صد تا مادر دیگر تشویق بشوند بچه‌هاشان را بفرستند میدان جنگ. اگر این مادرها آن وقتی که جنازه‌ی بچه‌هاشان می‌آید یا حتی نمی‌آید، آه و ناله می‌کردند، گله می‌کردند، یقه چاک می‌زدند، اعتراض به

## مرواریدهای بی نشان

امام و اعتراض به جنگ می کردند، مطمئناً جنگ در همان سال های اول و در همان مراحل اول زمین گیر می شد. نقش مادران شهدا این است. (بخشی از بیانات امام خامنه ای در سومین نشست اندیشه‌های راهبردی ۱۴/۱۰/۱۳۹۰)

### ای قلم ها!

بدون وضو در این حریم مقدس وارد نشوید.

ای همسفران!

لازمه ی ورود به این سرزمین ، داشتن دل هایی پاک و بی آلایش است. حرمت و قداست این سرزمین بسیار زیاد است. این سرزمین متعلق به شیرزنان عارفی است که در هشت سال دفاع مقدس، حماسه ها آفریدند. آن ها با توکل به خداوند و با تاسی به حدیث متواتر و شریف ثقلین به دو امانت گران بهای الهی چنگ زدند و آن را الگوی و سرمشق خود ساختند. بیایید به این سرزمین روحانی سفر کنیم ، تا بسیاری از حقایق را دریابیم ؛ سرزمینی که همه نور خداست و عظمت خدا را به وضوح می توان در آن مشاهده کرد؛ سرزمینی که معنای واقعی عبادت ، عشق ، شوق نیایش ، نماز ، محبت ، مشارکت ، خلوص ، انفاق ، گذشت ، ایثار جان ، خدانشناسی و هزاران خصلت زیبای دیگر را در حد کمال در خود جای داده است ؛ سرزمینی که از هر گوشه و کنار آن می توان هزاران نکته ی اخلاقی و اجتماعی آموخت ؛ سرزمینی که ساکنان آن همه به ریسمان الهی چنگ می زنند و به انگیزه ی تعبد نسبت به فرمان الهی و به قصد وصول به مقام فناء الی الله حرکت کردند. اینان سبقت گیرندگان جهاد و شهادتند و شهادت را نزدیک ترین راه تقرب به ذات احدیت می دانند. در سرزمینی که سراسر وحدت و عشق است ، همه به دنبال یک هدف می گردند و آن رضای خداست و در این صحنه ، همه در تلاشند تا گوی سبقت را از دیگران برابند.

وبه فرموده امام خمینی(ره): اگر زن های انسان ساز از ملت ها گرفته بشود، ملت ها به شکست و انحطاط مبدل خواهند شد. (۱)

## مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

امروز در اینجا برای تعظیم به ارتش هزاران نفره‌ی زنان شهیدی گرد آمده‌اید که در تغییر مسیر تاریخ اسلام و کشور، نقشی شایسته ایفاء کردند و سربلند به محضر خدای متعال رفتند؛ لشکری از فرشتگان که از جان مقدس خویش در راه اسلام مایه گذارند، تماشایی نبودند و قدم در میدان عمل نهادند و در نقش معماران ایران جدید ظاهر شدند. اینان زنان بزرگی بودند که تعریف جدیدی از «زن» به شرق و غرب ارائه کردند. زن در تعریف غالباً شرقی، همچون عنصری در حاشیه و بی نقش در تاریخ‌سازی، و در تعریف غالباً غربی، به مثابه موجودی که جنسیت او بر انسانیتش می‌چربد و ابزاری جنسی برای مردان و در خدمت سرمایه‌داری جدید است، معرفی می‌شد. شیرزنان انقلاب و دفاع مقدس نشان دادند که الگوی سوم، «زن نه شرقی، نه غربی» است.

**زن مسلمان ایرانی** تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عقیف بود، محجبه و شریف بود و در عین حال، در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگاه‌داشت و در عرصه‌ی سیاسی و اجتماعی نیز سنگر‌سازی‌های جدید کرد و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که اوج احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت درآمیختند و مردانه‌ترین میدان‌ها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند. در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس، زنانی ظهور کردند که می‌توانند تعریف زن و حضور او در ساحت رشد و تهذیب خویش، و در ساحت حفظ خانه‌ی سالم و خانواده‌ی متعادل، و در ساحت ولایت اجتماعی و جهاد امر به معروف و نهی از منکر، و جهاد اجتماعی را جهانی کنند و بن‌بست‌های بزرگ را در هم بشکنند.

## مرواریدهای بی نشان

اقتدار و جذبه‌ی تازه‌ای به برکت خون این زنان مجاهد در عصر جدید ظهور کرده است که زنان را ابتداء در جهان اسلام تحت تأثیر قرار داد و دیر یا زود در سرنوشت و جایگاه زنان جهان دست خواهد برد. تا آفتاب درخشان خدیجه‌ی کبری علیهاالسلام و فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام و زینب کبری علیهاالسلام می‌درخشد، طرح‌های کهنه و نو «ضد زن» به نتیجه نخواهد رسید و هزاران زن کربلایی ما نه تنها خطوط سیاه ستم‌های ظاهری را در هم شکسته‌اند، بلکه ستم‌های مدرن به زن را نیز رسوا و بی‌آبرو کرده و نشان داده‌اند که حق کرامت الهی زن، بالاترین حقوق زن است که در جهان به اصطلاح مدرن، هرگز شناخته نشده و امروز وقت شناخته شدن آن است. به خانواده‌ی این شهیدان و الامقام تبریک می‌گوییم و امیدوارم که به برکت خون این زنان شریف و مجاهد، رسانه‌ها و هنرمندان و فرزندگان و سینماگرانی بتوانند جهاد بزرگ زن ایرانی مسلمان را به دنیا که سخت محتاج شناختن آن است، بنمایانند.

زن مجاهد مسلمان ایرانی، معلّم ثانی برای زنان جهان خواهد بود؛ پس از معلم اول که زنان مجاهد صدر اسلام بودند. سلام خدا بر بانوی بزرگ اسلام حضرت فاطمه‌ی زهرا و بر همه‌ی زنان بزرگ صدر اسلام و بر بانوان فداکار و از جان گذشته‌ی ایران اسلامی. سیّد علی خامنه‌ای (۲)

آری ، سخن از شیر زنانی است که از همان روزهای نخست که رژیم بعث عراق به میهن اسلامی مان هجوم آورد ، همدوش مردان فریاد:  
هل من ناصر ینصرنی حسین زمان خویش را لبیک گفته و وارد صحنه های نبرد شدند. زنان متعهد و مؤمن کشورمان همانند دریایی خروشان به سوی مقصد نهایی (رضای خداوند) حرکت کردند.  
تقدیم به آنان که ردای زمینی پوشیدند.  
هنوز روی سنگر فرش های سنگر بوی نان تنورت می آید و زخم های التیام یافته های مرهم و دستان پینه بسته ی تو را نشان می دهد.

## مرواریدهای بی نشان

هنوز پشت برادرانت به هوای بدرقه هایت گرم است و امیدشان به نگاهت زنده...

هنوز تکه های چادرت روی سیم های خاردار سیاهی چشمان خسته ات را تداعی می کند.

هنوز نخل های سر بریده، سر به زانوی تو، آرام سوگواری می کنند.  
هنوز رزمندگان پشت مکتب خانه ات ایستاده اند تا درس ایثار و مقاومت بیاموزند.

هنوز لاله ها، ابر آسمان تو را می طلبند تا به قطره باران هایش جان گیرند.

هنوز تو، تو هستی، و آسمان جای پایت را بوسه می زند.

این کتاب مجموعه اثی است از خاطرات، وصیت نامه ها و دست نوشته های مربوط به مادران، همسران، دختران و خواهران شهدا و ایثارگرانقلاب اسلامی ایران که تحت عنوان کتاب "مرواریدهای بی نشان" به پیشگاه با عظمت کوثر الهی، معلم اول زنان بزرگ صدر اسلام و بانوان فداکار و از جان گذشته‌ی ایران اسلامی، شهیده والامقام، دختر نبوت، همسر ولایت، مادرامامت "حضرت زهرا (س)" تقدیم می شود تا انشاءالله مورد قبول الهی قرار بگیرد.

ما زنده به لطف و رحمت زهرائیم

مامور برای خدمت زهرائیم

روزی که تمام خلق حیران هستند

ما منتظر شفاعت زهرائیم ...

## نیایش

ما به سرزمین سرخ شهادت می رویم، ما به دشت های سبز ایمان می رویم،  
ما به باغ های پرگل ایثار می رویم، ما به انبوه کارزار می رویم، ما به کوه های  
بلند انسانیت می رویم، ما به کشتزار های تقوی می رویم، ما به خانه خورشید  
می رویم، ما به سرخی شفق می رویم، ما به قلعه توحید می رویم، ما به برج  
عدالت می رویم، ما از چشمه های وحدت نوشیده ایم، بر مرکب نورنشسته ایم  
و به جهاد می رویم، ما به سرود پیروزی تا آوای اذان می رویم، ما به فریاد  
قیامت می رویم، ما به جهاد اکبر می رویم، ما به نبرد با اهریمن می رویم، ما  
به پیکار شب می رویم، ما به رزم با تباهی می رویم.....

بیائید تا با شما بر سجاده ای به وسعت ایران نماز رفتن بخوانیم، بیائید تا با  
شما پیمان دوستی ببندیم، بیائید تا با شما در جشن پیروزی شرکت کنیم، در  
کوله بارمان چیزی جز صداقت نداریم و به شمایم می سپاریم، در راه مان  
چیزی جز ایمان نبود، به پایتان می ریزیم، در قلب مان چیزی جز امید  
نیست، هدیه تان می کنیم. جز ایمان به خدا چه سرمایه ای می توان داشت،  
که شریک مان باشد، جز بهروزی چه سودی می توانیم خواست، که همراه مان  
باشد، ما دل بر نیروی خدا بستیم و از نیرنگ اهریمن چه باک؟

راه ما راه خداست، مکتب ما دین خداست، رهبر ما روح خداست و به سوی  
تمام آنان که پیکارشان برای خدا و ایثارشان برای خلق خداست دست بیعت  
دراز می کنیم، امید آنکه گیرید دست ما را در دست...

(شهادت استاد نظری)

## رسید

طلاهایش را که داد، از در ستاد پشتیبانی جنگ بیرون رفت.

جوان داد زد: خانوم، رسید طلاها!

خندید و گفت: من برای پسر هم رسید نگرفتم. (۳)

### فاطمه زهرا(س)، همسر فداکار

زندگی مشترک حضرت علی و فاطمه(س) در مدینه و در سال های اولیه هجرت پیامبر اکرم(ص) در حالی آغاز شد که نهال نو پای اسلام دائما از طرف کفار و منافقین تهدید می شد؛ لذا پیامبر اکرم و یاران ایشان دائما در حال خنثی سازی این توطئه ها بودند. از این رو مبارزه با شرک و بت پرستی و پایه گذاری مرام توحید هر روز در هجرت بودند.

در این میان وظیفه علی (ع) از همه سخت تر بود؛ زیرا سپهسالار همه این جنگ ها علی(ع) است و همه جا با فداکاری و جانبازی او فتح و پیروزی نصیب مسلمین می گردد. چنین مجاهد و سپهسالار بزرگی باید چنان همسر فداکار و وظیفه شناسی همچون فاطمه (س) داشته باشد که از هر جهت امور داخلی خانه را اداره نماید فرزندان را بزرگ نماید، تعلیم و تربیت فرزندان را با کمال دلسوزی به انجام رساند؛ با سختی ها و مشکلات بسازد و از نظر فکری و روحی نیز مشوق و هم فکر او باشد و نوازش ها و تحسین های او پشتوانه و تکیه گاهی برای ادامه مبارزات و درمانی برای رفع کوفتگی های جسم و جان او باشد و زخم های تنش را مرهم گذارد. در غیر این صورت آیا علی، آن علی قهرمان و موفق می شد؟

علی (ع) درباره زهرا (س) می فرمود: وقتی به خانه می آمدم و به زهرا نگاه می کردم تمام غم و اندوهم برطرف می شد. و این در حالی بود که زندگی امام علی (ع) با تهیدستی می گذشت. (۴)

### پرگاه

در قطعه ۲۴ نزدیک یادمان شهدای ۷۲ تن، مزار مطهر شهیدی است که گفته است: روی سنگ مزارم نامم را ننویسید، زیرا از هزاران شهید گمنامی که بی غسل و کفن و بی تشییع به خاک رفته اند خجالت می کشم اگر خواستید فقط بنویسید:

پر گاهی تقدیم به آستان الهی (۵)

### شیرزن تاریخ انقلاب اسلامی ایران

خانم عفت عسگری، مادر ۵ شهید بزرگوار، ابراهیم، اسماعیل، امیر، جواد، علیرضا و ۲ جانباز حاج محسن و حاج حبیب افراسیابی است. بانو عفت عسگری با پرورش فرزندان با ایمان، شجاع و سلحشور خدمت بزرگی به ایران اسلامی نمود، این مادر بزرگوار برای حفظ اسلام و وطن از علائق و دلبستگی مادری خود گذشت و پسران دلبندش را قبل از انقلاب برای مبارزه با رژیم منحوس پهلوی و بعد از انقلاب برای حفظ زن و دفاع از خاک وطن به میادین جبهه و جنگ گسیل داشت و در این راه زینب گونه مقاومت نمود. شوهر خانم عسگری، مرحوم افراسیابی با ۷۰ ماه سابقه حضور در جبهه نیز جانباز شیمیائی بوده اند که به تازگی به رحمت الهی رفتند. (۶)

سوختیم، پودر شدیم، گمنام و مفقود شدیم، تا اسلام، وطن و ملت نسوزد و ما افتخار می کنیم به همچون مادر عزیز و ایثارگری که همه هستی خویش را در راه نظام اسلامی اهدا کرد. مادر جان سرمان را نه ظلم می تواند خم کند، نه مرگ و نه ترس. مادر عزیزم سرمان فقط برای بوسیدن دستهای با محبت تو که برای آسایش مان تلاش می کردی فقط خم می شود. از طرف پسران شهیدت

مادر ای پرواز نرم قاصدک

مادر ای معنای عشق شاپرک

ای تمام ناله هایت بی صدا

مادر ای زیباترین شعر خدا

### سرمای زمستان

زمستانها خیلی سرد بود به خصوص که کف سلول سرامیک بود. در می زدیم و پتو می خواستیم. یک روز پتوی چرک و کثیفی آوردند به نظر می رسید زمین را با آن پاک می کرده اند؛ بهتر از هیچی بود آن را حسابی شستیم و زیر دو پتویی که داشتیم انداختیم اما باز فایده نداشت؛ تمام بدن مان زخم شده بود. راوی: خواهر آزاده فاطمه ناهیدی

من در آن سال ها ۸سال بیشتر نداشتم، عراقی ها به روستای ما در نزدیکی گیلانغرب حمله کردند و تعداد زیادی از زن و مرد پیر و جوان و پدر و برادرم را به قتل برسانند و من تنها ماندم... اما من نترسیدم در آن وقت تنها سلاحی که مانده بود تبر پدرم بود بنابراین وقت را از دست ندادم با وجود ترس زیادی که در قلبم ریشه دوانیده بود، به سمت آنها حمله ور شدم خدا به من یاری رساند و یکی از آنها را کشتم و چهار نفر دیگر را اسیر کردم . محکم آن ها را با طناب بستم و تمام اسلحه ها و فشنگ هایشان را برداشتم با زحمت زیاد توانستم نیرو های خودی را پیدا کنم و اسیران را همراه با سلاح هایشان به آن ها تحویل بدهم... از آن روز به بعد من تبدیل به یک سرباز تمام عیار شدم و در نبردها دوشا دوش رزمندگان ایرانی در جبهه های گیلانغرب پرداختم... پس از جنگ تحمیلی، تندبسی از فرنگیس حیدرپور به عنوان شیرزن ایرانی، در «بوستان شیرین» کرمانشاه نصب شد تا یاد این شیرزن ایرانی برای همیشه در یادها باقی بماند...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه

حیدرپور  
فرنگیس

کتاب مرواریدهای بی نشان



## شیرزن گیلانغرب

در دوران هشت سال دفاع مقدس، شاهد حماسه آفرینی مردان و زنان مقاوم این شهر بوده است به همین دلیل گیلانغرب را دومین شهر مقاوم کشور بعد از خرمشهر نامیدند؛ و به همین دلیل بود که رهبر انقلاب اسلامی در جمع مردم گیلانغرب از بانوی مسلمان و شجاع گیلانغربی که در آن دوران تعدادی از نظامیان دشمن را به هلاکت رساند، تجلیل کردند.

این شهر سرشار از دلاورمردان و شیرزنانی است که سرسختانه بدون هراس از دشمن ایستادگی کردند و نگذاشتند حتی ذره ای از خاک وطن به دست دشمنان رسد. کسانی که به کرمانشاه سفر کرده اند قطعاً مجسمه زن تبر به دست را که در یکی از میادین این شهر قرار دارد دیده اند.

فرنگیس حیدریپور متولد سال ۱۳۴۱ که متولد یکی از روستاهای گیلانغرب است که در جریان جنگ تحمیلی با رشادت و شجاعت خود حماسه ای را آفرید که بر اثر آن به شیرزن ایران شهرت یافت. خودش می گوید سال ۵۹ بود و من ۱۸ سال داشتم که آنها به روستای ما حمله کردند، ما خیلی شهید داده بودیم. مردم مبارزه کردند، عده ای مجروح و عده ای شهید شدند؛ آتش جنگ به قدری سنگین بود که مردم فرار کردند و در دره مخفی شدند. همان روز که به دره رفتیم، نزدیکی های غروب بود که تشنه و گرسنه شدیم؛ من با پدر و برادرم به روستا آمدم تا غذا بیاوریم. آخر چیزی پیدا نمی شد.

نزدیک رودخانه دو سربازی آمدند که آب بردارند؛ ما از دست آنها خشمگین بودیم و به آنها حمله کردیم؛ من تبر به دست به سمت آنها حمله ور شدم، یکی از آنها را درجا کشتم و نفر دوم را با تمام تجهیزات نظامی اسیر کردم. او آن روز یکی از دو سرباز کاملاً مسلح عراقی را هلاک می کند و با زخمی کردن نفر دوم او را به اسارت درمی آورد. حرکت این زن شجاع که باعث مقاومت مردم شهر شد و سرانجام مانع از اشغال این شهر به دست دشمنان بعضی گردید. (۷)

## سرانجام مادر دق کرد

در گردان مان یک پیرمرد ترک زبان داشتیم، کمتر از احوالات خودش حرف می‌زد؛ هرگاه از او سؤالی می‌پرسیدیم، یک کلام می‌گفت من یک بسیجی هستم. گردان به مرخصی رفت؛ به همراه یکی از بچه‌ها او را تعقیب کردیم؛ او داخل یکی از خانه‌های محقر در حاشیه شهر قم رفت؛ جلو رفتیم و در زدیم، وقتی ما را دید، خیلی ناراحت شد و گفت چرا مرا تعقیب کردید؟

گفتیم ما از لشکر علی بن ابی طالب (ع) هستیم، آقا گفته از احوالات زبردست‌های خودتان باخبر باشید. وارد منزل شدیم، زیرزمینی بسیار محقر با دیوارهای گچ و خاک و پیرزنی نابینا که در گوشه‌ای نشسته بود!

از پیرمرد در مورد زندگی‌اش، بسیجی شدنش و همسر پیرش سؤال کردیم. پیرمرد گفت ما اهل شاهین‌دژ اطراف تبریز بودیم، در دنیا یک پسر داشتیم که فرستادیم قم طلبه و سرباز امام زمان (عج) شود. مدتی بعد، انقلاب پیروز شد؛ بعد هم در کردستان درگیری شروع شد. او آمد شهرستان، با ما خداحافظی کرد و راهی کردستان شد؛ چند ماه از او خبر نداشتیم، به دنبالش رفتیم بعد از پیگیری گفتند پسر شهید شده، جنازه‌اش هم افتاده دست ضدانقلاب. بعد از مدتی خبر دادند پسر را قطعه قطعه کرده‌اند و سوزانده‌اند؛ هیچ اثری از پسر نمانده. همسر از آن روز کارش شد فقط گریه کردن. آن قدر گریه کرد تا اینکه چشمانش نابینا شد!

از آن روز گفتم هر چیزی که این پیرزن داغ دیده بخواهد برآورده می‌کنم؛ یک روز گفت به یاد پسرم برویم قم ساکن شویم. ما هم اینجا آمدیم؛ من هم دست‌فروشی می‌کردم. یک روز گفت آقا، یک خواهشی دارم برو جبهه و نگذار اسلحه فرزندم روی زمین بماند. من هم آمدم از آن روز همسایه‌ها از او مراقبت می‌کنند. بعد از مدتی به منطقه برگشتیم؛ شب عملیات کربلای پنج بود؛ هرچه آن پیرمرد اصرار کرد، نگذاشتم به عملیات بیاید گفتم چهره آن پیرزن معصوم در ذهنم هست، نمی‌گذارم بیایی!

گفت: «اشکالی ندارد، اما من می‌دانم پسرم بی‌معرفت نیست!»

## مرواریدهای بی نشان

آن پیرمرد بسیجی از پیش ما به گردانی دیگر رفت؛ در حین عملیات یاد او افتادم و گفتم تماس بگیرم و به مسئولین آن گردان سفارش کنم نگذارند پیرمرد جلو بیاید. تماس گرفتم با فرمانده گردان صحبت کردم، سراغ پیرمرد را گرفتم؛ فرمانده گردان بی مقدمه گفت دیشب زدیم به خط دشمن، و همان پیرمرد بسیجی به شهادت رسیده که پیکرش نیز همان جا مانده است. بدنم سرد شد با تعجب به حرفهای او گوش می کردم؛ خیلی حال و روزم به هم ریخته بود؛ بعد از عملیات یکسره به سراغ خانه آنها رفتم. جلوی خانه شلوغ بود؛ همسایه ها آمدند و سؤال کردند شما چه نسبتی با اهل این خانه دارید؟! خودم را معرفی کردم؛ بعد آنها گفتند:

«چهار روز پیش وقتی رفتیم به او سر بزنینم، دیدیم همان طور که روی سجاده مشغول عبادت بوده، به رحمت خدا رفته و دق کرده است.» (۸)

## بگذار بمیرم

در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم  
اصلا به تو افتاد مسیرم که بمیرم  
یک قطره ی آبم که در اندیشه ی دریا  
افتادم و باید بپذیرم که بمیرم  
یا چشم بیوش از من و از خویش برانم  
یا تنگ در آغوش بگیرم که بمیرم  
این کوزه ترک خورد! چه جای نگرانی است  
من ساخته از خاک کویرم که بمیرم  
خاموش مکن آتش افروخته ام را  
بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم (۹)  
شاعر: فاضل نظری

### امام زمان (عج) بر بالین شهید

همسر شهید دکتر احمد رحیمی؛ ساکن مشهد مقدس می گوید: پس از مدت‌ها در رویایی شیرین دیدم: درون قطار به همراه دخترم؛ آسیه نشسته‌ام. بیرون پنجره سیدی سبز پوش بود که نور بر صورتش احاطه داشت، او مرا محو خود کرده بود. با اشاره‌ی کسی که در کنارش ایستاده بودم، نگاهم را از آن سید برداشتم. خدا می‌داند چقدر از دیدنش خوشحال شدم. او کسی جز احمد نبود. به من اشاره کرد و با صدایی رسا گفت: ناراحت نباش، من دارم می‌آیم. فردای آن روز بی‌صبرانه منتظر تعبیر خوابم بودم. دخترم؛ آسیه که تا آن زمان فقط کلمات نامفهومی را تکرار می‌کرد، بدون مقدمه شروع کرد به بابا گفتن. ساعت نه صبح از تهران تماس گرفته شد و گفتند یک شهید بسیجی به نام احمد رحیمی به مشهد منتقل شده که احتمال می‌دهیم متعلق به خانواده‌ی شما باشد. با خانواده برای شناسایی راهی معراج شهدا شدیم. باورش خیلی سخت بود. پیکرش به طور کامل سوخته، استخوان‌هایش درهم شکسته و ترکش‌های متعددی بر بدنش نشسته بود.

وقتی چشمم به پای چپش که قبلاً ترکش خورده بود، افتاد اطمینان پیدا کردم که خواب دیشبم تعبیر شده است. بعد از دیدن پیکرش بار دیگر در خواب به سراغم آمد و دلسوزانه گفت چرا این قدر ناراحتی. من در آن جا از غصه‌هایی که تو با دیدن جنازه ام می‌خوری، معذیم.

بعد با حالتی خاص گفت باور کن قبل از شهادتم تعداد زیادی تانک عراقی را منهدم کردم و لحظه‌ی شهادت هیچ چیز نفهمیدم چون حضرت ابوالفضل (ع) در کنارم و امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه بالای سرم نشسته بودند. آن خواب، آرامش خاصی به من داد. گویا جان تازه‌ای پیدا کرده بودم و فهمیدم که شهدا پس از شهادت هم در زندگی، حضوری عینی دارند. (۱۰)

### وقتی به غسالخانه رفتیم....

در یک لحظه آسمان دزفول مثل یک گلوله سرخ روشن شد و سقف آسمان آتش گرفت و لحظه ای بعد با صدای انفجار شدید، شیشه پنجره‌ها شکست و گرد و غبار همه حیاط را پر کرد... آنقدر خاک به هوا بلند شده بود که تا چند لحظه همدیگر را نمی دیدیم. عراق بارها دزفول را بمباران کرده بود اما این بمباران با همه آنها فرق داشت. خبر نداشتیم کجای شهر را زده است. در همین حین در خانه به صدا درآمد و پسر خاله‌ام هراسان وارد شد و گفت: به دزفول موشک زده‌اند. خیابان‌ها در آتش می سوزد. موشک را نمی شناختم. اما این لحظه جای سؤال نبود... پسر خاله‌ام می دانست که من دوره امداد دیده‌ام. از من خواست تا بلافاصله همراه او به کمک مجروحان بروم. چند لحظه بعد همراه او در تاریکی خیابان می دویدیم تا این که به یک خانه بزرگ رسیدیم که مملو از مجروح بود. وارد خانه شدیم اما هیچ وسیله ای برای بستن زخم و یا جلوگیری از خونریزی مجروحان نداشت. با چادر، لباس و روسری زخم‌ها را بستیم. همه آنها گریه می کردند و سراغ عزیزانشان را می گرفتند. سعی ما این بود که تا رسیدن آمبولانس آنها را آرام کنیم. در بین آنها مادری بود که خیلی بی تابی می کرد و دائم می گفت: «زری حیدری» را پیدا کنید. دخترش را می گفت. خیلی سعی کردم تا با او صحبت کنم. گفتم: زری مجروح شده است. من خودم او را پانسمان کردم و با آمبولانس به بیمارستان فرستادم. تا این که آمبولانس آمد و این مادر را هم به بیمارستان فرستادیم. تا فردا بعد از ظهر به مداوای مجروحان مشغول بودیم بدون اینکه حتی یک لقمه غذا خورده باشیم... همه مجروحان در بیمارستان‌ها بستری شده بودند که من به خانه برگشتم. خیلی گرسنه بودم. رفتم داخل آشپزخانه یک خیار پوست‌کندم و لای نان گذاشتم که بخورم. یکی در خانه‌مان را به شدت می کوبید. در را باز کردم دیدم دختر همسایه است. با حالتی نگران و مضطرب گفت: تعداد زن و دختر شهید آنقدر زیاد است که احتیاج به مرده‌شور دارند، زود بیا برویم...

## مرواریدهای بی نشان

من تنها ۱۶ سال داشتم. وقتی مقابل غسلخانه رسیدیم از شدت ترس زانوهایم به هم می خورد. جرأت وارد شدن به غسلخانه را نداشتم. خانم ها به نوبت ایستاده بودند تا وارد غسلخانه شوند و هر کدام یک شهید را بشویند اما قدمهایم پیش نمی رفتند.... خانمی که داخل غسلخانه بود سرم داد زد و گفت: اگر نمی خواهی برو کنار تا دیگری بیاید. با داد او به داخل غسلخانه رفتم. دختر ۱۷\_۱۸ ساله ای را روی یک سکو خوابانده بودند. به طرفش رفتم تا او را بشویم. اسمش را روی سینه اش نوشته بودند چشمم که به نوشته روی سینه اش افتاد، پاهایم لرزید و روی زمین نشستم. روی سینه او نوشته بودند: "زری حیدری..." راوی: صغری قنطاق ساز از بانوان ایثارگر دفاع مقدس

## زنان نظامی عراق

از اول اسارت نه یک قطره آب به ما داده بودند و نه غذا؛ سه روز بود که تشنه و گرسنه بودیم خیلی تکیده به نظر می آمدیم در تنومه که بودیم ناگهان دیدیم پنج شش زن با آرایش های بسیار غلیظ که انگار همین الان از سالن آرایش بیرون آمده اند، با کفش های پاشنه بلند و لباس های فرم نظامی وارد بازداشتگاه شدند. مسئول بازداشتگاه گفت می خواهیم شما را با زن های نظامی خودمون آشنا کنیم. آن ها سراسیمه به سمت ما آمدند یکی، یک دانه زدند در گوش ما. اهانت کردند؛ فحش دادند آب دهان شان را به صورت مان ریختند و به امام توهین کردند و رفتند. راوی: خواهر آزاده معصومه آباد

"محبوبم، من نمی توانم تورا فقط همسرم صدا کنم چون، پاره های جانم در تو حل شد و پاره های عمرم چون دو فرزند از تو روید. باید تورا به جای همسرم به نام دیگری بخوانم که هم، آن معنای دوست داشتن را در خود داشته باشد و هم دربرگیرنده رویدن پاره های عمرم از وجود تو باشد و نمی دانم که چه بگویم..." برشی از زندگی شهید علی رضا نوری عشق و آتش /ص ۱۴۱/ کنگره شهدای مازندران

شهیده عزت الملوک کاووسی در سال ۱۳۳۷ در مشهد به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی همراه خانواده به تهران آمد و در دبیرستان های دکتر فاطمه سیاح، کاخ و هدف تحصیل کرد. وی بعد از گرفتن دیپلم، در کنکور شرکت کرد و سال ۱۳۵۶ در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد... از کودکی پرکار بود و زیاد مطالعه می کرد. دوران دبیرستان مطالعات مذهبی او سیر انقلابی گرفت. او برای شناخت اسلام اصیل مطالعه ای بنیادی داشت. عشق به محرومان و کمک به بینوایان او را به دور افتاده ترین محله های شهر می کشاند. با کمک هزینه دانشکده و پولی که از خانواده می گرفت، امکاناتی را برای محرومان فراهم می کرد... روز ۲۲ بهمن ۵۷ درحین کمک به مجروحان تظاهرات انقلاب توسط مزدوران طاغوت به شهادت رسید و درصحن بیمارستان امام خمینی تهران دفن شد...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، عزت الملوک کاووسی

کاووسی  
الملوک  
عزت  
شهیده

کتاب مرواریدهای بی نشان



## نخستین شهید انقلاب اسلامی ایران



در میان شهدای کوهستان و مبارز عشایر نام زنی به اسم باختر می درخشد. این زن شجاع پس از درگیری با نیروهای نظامی به درجه ی شهادت رسید. نام این زن به عنوان نخستین شهید زن انقلاب اسلامی در بنیاد شهید ثبت شده است. باختر بیگلری ۳۰ ساله بود و یک دختر و پسر داشت. او وقتی فرمان جهاد را شنید، همراه همسر و دو کودکش به کوهستان رفت وقتی گلوله های نیروهای نظامی ناجوانمردانه بر تن آنان باریدن گرفت، این زن شجاعانه نبرد کرد. او پس از مشاهده شهادت پسر ۳ ساله و همسرش، شهید شد. (۱۱)

### آیا مادر تان می داند چگونه شهید شدید؟

در طلاقیه سه شهید پیدا کردیم. پاهایشان با سیم تلفن کلاف شده بود و دستهایشان نیز از پشت بسته شده بود. خاکها را که کنار زدیم متوجه شدیم استخوانهای سینه و جمجمه این بچه ها روی زمین کتاب شده است. بعد معلوم شد که دست و پای این شهدای عزیز را قبل از شهادت بستند، کنار هم خواباندند، با شنی تانک از روی سینه و جمجمه این بچه ها رد شدند.

راوی : شهید ضابط

### زنی که اسطوره شد!

اینجا شهید زنده ای روی تخت دراز کشیده و به آسمان خیره شده است و با نگاهش نجوا می کند، جانباز ۱۰۰ درصد "سید نورخدا موسوی منفرد" سه سال است در حالت کما همین طور خیره به سقف اتاق می نگرد و انگار در عمق نگاهش چیزی است که مسحورمان می کند!

نه تنها ما را بلکه هر کسی را که اینجا قدم گذاشته و جادو شده است. جانبازی که رد گلوله گروهک ملعون ریگی را می توان روی پیشانی اش گرفت، "نور خدا" شهید پاس داشت کیان مملکت است، شهید حفظ خاکی که برای مان بیش از همه دنیای خاکی می ارزد!

از زن جوان که به زحمت ۳۷ سالش تمام شده است، کبری حافظی همسر جانباز ۱۰۰ درصد سید نورخدا موسوی منفرد. می خواهم قصه زندگی اش را با "سید نورخدا" بگویم. با سکوت معناداری مرور می کند روزهای قشنگی را که هر شب شاید در ذهنش به آنها می اندیشد. یک قصه تمام نشدنی...

می گوید همه زندگی ما قصه است، یک قصه تمام نشدنی که دوست ندارم تمام شود. از جوابش شگفت زده می شوم، انگار که قرار نبوده چنین جوابی بشنوم با تعجب می پرسم دوست ندارید تمام شود؟

و با همان نگاه مصمم می گوید نه!

شوهرش را همین طوری روی تخت، بدون حتی یک واکنش، یک کلمه، یک نگاه معنادار و حتی یک صدا یا آوای با مفهوم دوست دارد و همین شگفت زده ام می کند!

می گوید غریبه ها از شهرهای دور و نزدیک برای دقیقه ای با "سید نورخدا" بودن به اینجا می آیند تا از اتفاقی که فرشته ها قدم های شان را آنجا میگذارند بی نصیب نمانند و من خوشبخت ترین زن روی زمین هستم که همه روزم اینجا شب می شود و شبم به سپیده پیوند می خورد. از ۱۴ سال زندگی مشترک با "سید" حرفها دارد، ولی همه ۱۱ سال یک طرف و سه سال و دو ماه و ۱۰ روز آخرش یک طرف!

## مرواریدهای بی نشان

می گوید من از ۱۷ اسفندماه سال ۸۷ یک بار دیگر متولد شده ام، همزمان با بهشتی شدن سید نورخدا من هم اوج گرفتم تا توفیق پرستاری "شهید زنده" را داشته باشم.

وقتی از عشقش حرف می زند به مانند همه زنان محبوب و با حیای لرستانی صدایش می لرزد و صورتش سرخ و سفید می شود و میگوید: سید دلم را برد! می گوید همه چیز در عملیات کمین در شرق زاهدان و در نبرد با گروهک ریگی اتفاق افتاد. می گوید "سید" مرخصی داشته و قرار بوده همان روز برگردد ولی نوبت مرخصی اش را به همکارش می دهد تا توفیق حضور داشته باشد. می گوید اگر این مقاومت نبود شاید فاجعه ای رخ می داد، شاید! در نگاهش غرور خاصی است که بی اندازه مجذوبم می کند، غروری که زندگی در کنار یک مرد بهشتی و یک شهید زنده به او داده و این احساس تمام روحش را تسخیر کرده است.

با مکث خاصی سوالم را مزمه می کنم و می پرسم "خسته نمی شوی؟"  
می گوید از چه؟

با کمی تامل انگار که نمی دانم حرفم را چطور در قالب کلمات بیاورم با شرمندگی در چشمانش نگاه می کنم و از نگاهم منظورم را می خواند و میگوید: نه!

پرستاری فرزند زهرا(س) سهم کمی نیست!

سریع پی سوالم را می گیرم و می پرسم تا به حال از خدا گلایه کرده ای که "حقت این نبوده است؟"

و بازهم جوابش سوالم را شرمنده می کند و می گوید: این تمام حق من از زندگی بوده است، پرستاری فرزند زهرا(س) سهم کمی نیست!

انگار که احساس می کند حرفش را شعار پنداشته ام پی حرف هایش را میگیرد و می گوید: اینها که می گویم شعار نیست، واقعیت زندگی من است، واقعیت همه سه سال و ۲ ماه و ۱۰ روز زندگی با یک "شهید زنده"! احساس زنی که سالهاست همسرش بدون واکنشی روی تخت دراز کشیده و

## مرواریدهای بی نشان

خیره مانده همه وجودم را مبهوت کرده است. زن جوان که انگار استیصال مرا دریافته حرف هایش را ادامه می دهد و می گوید: من فقط از "سید" دو سوال دارم، یکی اینکه آیا از من راضی است و دوم اینکه مرا هم پیش مادرش زهر(س) شفاعت می کند؟

می ترسم کم بیاورم! می گویم برای شفای "سید" دعا می کنی؟  
و بازهم جواب عجیب زن جوان که "سید به دعای من احتیاج ندارد، خدا خودش به سید شفا داده است..."

"می گوید که گاهی برای "سید" و خوشبختی شان اسفند دود می کند، میترسد این خوشبختی تمام شود و با لبخندی می گوید همه به زندگی ما غبطه می خورند!

می گوید همیشه در زندگی مان "تک" بوده ایم و حالا هم در همه دنیا "تک" هستیم. از او راجع به ترس ها و واکنش هایش می پرسیم، آرام می گوید:  
می ترسم کم بیاورم!

قبل از دعا کردن برای هر چیزی داخل پرانتز به خدا می گویم به من توانی بده که در این مسیر ثابت قدم باشم. روی پیشانی "سید نورخدا" بوسه می زند و می گوید روزی هزار بار پیشانی "سید" را بوسه باران می کنم، اینجا رد گلوله ای است که خانواده ما را بهشتی کرد!

کبری حافظی همسر جانباز ۱۰۰ درصد "سید نورخدا موسوی منفرد" معلم است ولی به خاطر همسرش مرخصی گرفته و کلاس درس را رها کرده است. خودش می گوید کلاس درس من اینجاست، من اینجا امتحان پس می دهم و به جای معلمی پرستارم!

قبل از جانباز شدن "سید نورخدا" خیلی روحیه حساس و عاطفی داشته است. وقتی سید سرما می خورد برایش تب می کردم!

کمی مکث می کند و ادامه می دهد: ولی انگار آن زن حساس و کم تحمل تمام شده و یک زن دیگر متولد شده است!

## مرواریدهای بی نشان

از آرزوهایش سوال می کنم و با خوشحالی تمام از در آستانه تحقق قرار گرفتن آرزوی دیدار با مولایش حضرت آیت الله خامنه ای می گوید. با ذوق زدگی خاصی می گوید که موافقت شده که به همراه بچه هایش به دیدار رهبری بروند تا یکی از آرزوهایش رنگ واقعیت بگیرد.

می گویم راستی خانم حافظی چطور با سید ارتباط می گیری وقتی نه میتواند حرفی بزند و نه واکنشی و نه حتی نگاهی؟

انگار که از حرفم خوشش نمی آید، می گوید: من آنقدر به سید نزدیکم که نیازی به حرف یا کلامی نیست. وقتی تشنه می شوم احساس می کنم سید تشنه است و وقتی کمی آب روی لب هایش می ریزم عطش خودم هم رفع می شود! می گوید سید در کما قرار دارد ولی همه احساسش را احساس میکنم. انتظار ندارد من احساسش را درک کنم برای همین حرف هایش را با این جملات تمام می کند: کسی نمی داند سید چه کرده است با دل من! گاهی وقت ها به خودم نگاه می کنم و می گویم آیا این منم!؟

جز سکوت در مقابل حرف های این بانوی صبر و ایثار چیز دیگری در ذهن قلمم نمی گنجد، احساسش همه وجودم را پر کرده ولی انگار حرف هایش را جز خودش کس دیگری نمی تواند درک کند، برای همین مهر سکوت بر لبهایم می زنم تا او بگوید و بگوید و بگوید و حرفهایش همین گزارش شود. برای رفتن از جایگاه فرشتگان و جایی که یک "شهید زنده" روی تخت به چشمان آسمان خیره مانده است پاهایم یاری نمی کند، انگار همان حس غریب همه وجودم را مسحور کرده است، اینجا جادویی به وسعت نگاه یک شهید جاریست، با وضو وارد شوید. زهرا سادات دختر کوچک سید نور خدا می گوید که پدرش سه سال و دو ماه و ۱۰ روز است که به آسمان خیره شده و انگار منتظر است! ... دخترک شماره روزهای انتظار پدرش را خوب می داند و حتی ساعت هایش را هم شمرده است. مصاحبه با کبری حافظی همسر جانباز شهید، سید نور خدا موسوی منفرد (۱۲)

دست مرا گرفت و بوسید... یادم هست  
روزی که مصطفی آمد دنبال، قبل از آن که  
ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و  
بوسید، می‌بوسید و همان طور با گریه از  
من تشکر می‌کرد... من گفتم: برای چه  
مصطفی؟!... گفت: این دستی که این همه  
روزها به مادرش خدمت کرده برای من  
مقدس است و باید آن را بوسید... گفتم:  
از من تشکر می‌کنید؟!... خب، این که من  
خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود،  
که این همه تشکر می‌کنید... گفت:  
دستی که به مادرش خدمت کند مقدس  
است و کسی که به مادرش خیر ندارد به  
هیچ کس خیر ندارد... من از شما ممنونم  
که با این همه محبت و عشق به مادران  
خدمت کردید.....

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مصطفی چمران

چمران  
مصطفی  
شهید

کتابخانه حضرت زین العابدین



## من و مصطفی

بیشتر روزهای حضور در کردستان را در مریوان بودیم. آن جا هیچ چیز نبود. روی خاک می خوابیدم. خیلی وقت ها گرسنه می ماندم و غذا هم اگر بود نان و پنیر هندوانه بود. خیلی سختی کشیدم. یک روز بعد از ظهر تنها بودم. روی خاک نشسته بودم و اشک می ریختم. که مصطفی سرزده آمد.

دو زانو نشست و عذرخواهی کرد و گفت من می دانم زندگی تو نباید این طور باشد. تو فکر نمی کردی به این روز بیفتی. اگر خواستی می توانی برگردی تهران ولی من نمی توانم این راه من است.

یک روزی فکر کردم خواب است. او را بوسیدم. حتی پاهایش را. مصطفی خیلی حساس بود. یک بار که دمپایی را جلوی پایش گذاشتم ناراحت شد. دو زانو نشست و دست مرا بوسید. گفت تو برای من دمپایی می آوری. ولی آن شب تکان نخورد تا اعتراضی کند نسبت به بوسیدن پایش. همان طور که چشم هایش بسته بود گفت من فردا شهید می شوم.

گفتم مگر شهادت دست شماست؟

گفت نه اما من از خدا خواسته ام و می دانم خدا به خواست من جواب می دهد. ولی من می خواهم شما رضایت بدهید. اگر رضایت ندهید من شهید نمی شوم و بالاخره رضایتم را گرفت و بعد دو سفارش کرد یکی این که در ایران بمانم و دوم ازدواج کنم. گفتم: نه مصطفی زن های حضرت رسول (ص) بعد از ایشان... تند دستش را گذاشت روی دهنم و گفت این را نگویید بدعت است. من رسول نیستم. اما چه کسی می توانست مثل مصطفی باشد. چشمانم را بستم گفتم: «می خواهم یاد بگیرم چه طور صورتت را با چشم بسته ببینم.»

کتش را برداشت و از اتاق خارج شد. یقین داشتم مصطفی امروز شهید می شود. قصد داشتم مصطفی را بزنم. بزنم به پایش تا نتواند برود. همه جا را گشتم نبود، آمدم دم ستاد و همان موقع مصطفی سوار ماشین شد. هرچه فریاد زدم می خواهم بروم دنبال مصطفی نگذاشتند. گفتند مصطفی زخمی شده اما من رفتم به سمت سردخانه. وقتی او را دیدم فقط گفتم: اللهم تقبل

## مرواریدهای بی نشان

منا هذا القربان. بعد او را بغل کردم و خدا را قسم دادم به همین خون مصطفی که با پرواز او رحمتش را از این ملت نگیرد. او را به مسجد محله‌ی بچگی‌ش بردند. او با آرامش خوابیده بود. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و تا صبح در مسجد با او حرف زدم. خیلی شب زیبایی بود وداع سختی. تا روز دوم که مصطفی را بردند. وقتی او را به خاک سپردم باید تنها برمی‌گشتم. احساس کردم پشتم شکسته است. حالا هرازگاهی نوشته‌ی او را می‌خوانم خدا یا من از تو یک چیز می‌خواهم. با همه‌ی اخلاصم که محافظ غاده باش و در خلأ تنه‌ایش نگذار. من می‌خواهم که بعد از مرگ او را ببینم در پرواز. خدا یا! می‌خواهم غاده بعد از من متوقف نشود و می‌خواهم به من فکر کند مثل گلی زیبا که در راه زندگی و کمال پیدا کرد و او باید در این راه بالا و بالاتر برود. می‌خواهم غاده به من فکر کند مثل یک شمع مسکین و کوچک که سوخت در تاریکی تا مرد و او از نورش بهره برد. برای مدتی بس کوتاه. می‌خواهم او به من فکر کند مثل یک نسیم که از آسمان روح آمد و در گوشش کلمه‌ی عشق گفت و رفت به سوی کلمه‌ی بی‌نهایت. (۱۳)

## همسری که ۳۲ سال انتظار آمدن شوهرش را می‌کشد

خانم مریم مجتهدزاده دارای مدرک کارشناسی ارشد رشته بهداشت از دانشگاه تربیت مدرس، مبارز سیاسی قبل از انقلاب، استاد دانشکده پرستاری، مامایی شهید بهشتی، مدیر هنرستان مولوی، مؤسس مرکز آموزش خواهران سپاه، همسر مقاوم و بردبار سیدمحسن موسوی کاردار ربوده شده سفارت جمهوری اسلامی ایران در لبنان در سال ۶۱ می‌باشد. سیدمحسن موسوی به‌مراه ۳ تن از اعضای دیپلماتیک سفارت، توسط مزدوران رژیم صهیونیستی در بیروت به گروگان گرفته شد. او در تمام سال‌های انتظار و بی‌خبری از همسر، با نهایت صبر و بردباری به تربیت فرزند که در زمان اسارت پدر ۲ ساله بود پرداخت و در عرصه خانواده و اجتماع فعالانه و موفق عمل نمود. او ۳۲ سال است که انتظار آمدن شوهرش را می‌کشد.

### همسر مقام معظم رهبری

طی دوران قیام اسلامی علیه شاه آن زمان دوران مشقت باری بود و امتحان الهی بود و من خودم را برای تمام مشکلات ممکن آماده کرده بودم و هرگز درباره هیچ چیز لب به شکوه نگشودم. یادم می آید که طی اولین ماه های بعد از ازدواج مان، یک روز همسرم از من پرسید، اگر من دستگیر شوم تو چه احساسی خواهی داشت؟

این سوال غیر منتظره ای بود و من ابتدا خیلی ناراحت و آزرده خاطر شدم، اما ایشان آنقدر درباره درگیری، خطرات و مشکلاتش و وظیفه همه افراد در این رابطه صحبت فرمودند که کاملاً مرا قانع کردند. ایشان این مطلب را درست همان روزی که امام خمینی (ره) دوباره بازداشت شدند و ایشان را از قم به تهران آورده و سپس به ترکیه تبعید کردند، مطرح نمود.

در آن روز آقای خامنه ای و دیگران در مشهد برای نشان دادن مخالفت شان با این امر آماده شده بودند و در همین زمان بود که از من دربرخورد با مساله دستگیری شان سوال کردند. از همان روز من خودم را از لحاظ فکری آماده رویارویی با خطراتی که در راه مبارزات همسرم پیش خواهد آمد، نمودم. بنابراین، هر وقت ایشان زندانی یا تبعید می شدند یا هنگامی که مجبور بودند پنهانی و مخفی فعالیت نمایند، تمامی مشکلات را با راحتی تحمل می کردم. بعد ها که ما صاحب فرزندان بیشتری شدیم و زندگی گاهی اوقات مشکل تر می شد که البته خداوند همیشه ما را یاری می نمود و هرگز نا امید نشدم.

فکر می کنم بزرگترین نقش من حفظ جو آرامش خانه بود. طوری که ایشان بتوانند با خیال راحت به کارشان ادامه دهند. من سعی داشتم تا ایشان را از نگرانی در مورد خود و فرزندانم دور نگهدارم.

گاهی اوقات که برای ملاقات ایشان به زندان می رفتم از مشکلاتی که داشتیم چیزی به ایشان نمی گفتم و در پاسخ به سوالات شان درباره وضعیت خودم و فرزندان صرفاً خبرهای خوب می دادم.

## مرواریدهای بی نشان

برای مثال، طی ملاقات هایی که با ایشان در زندان داشتم یا در نامه هایی که در دوران تبعید برای ایشان می نوشتم هرگز چیزی در مورد بیماری فرزندان نمی گفتم و نمی نوشتم. البته من نیز در زمینه های مختلف نظیر پخش اعلامیه ها، حمل پیام ها، اختفای اسناد و نظیر آن فعالیت داشتم.

ولی فکر می کنم اصلاً قابل ذکر نیستند. در آخرین ماه های مبارزه در رابطه با پیام های تلفنی امام خمینی (ره) از پاریس کار می کرد من آنها را برای تکثیر و توزیع به مراکزی در مشهد و دیگر شهرها ارسال می نمودم و اخبار را از مشهد و دیگر شهرهای خراسان جمع آوری نموده و به پاریس مخابره میکردم. اما فکر می کنم مهمترین کار زنان مبارز و آزاده آن زمان، پشتیبانی معنوی، همدردی و راز داری و تحمل مشقات بود. در رابطه با زندگانی باید بگویم که سال هاست که ما اشیای تجملاتی را به خانه مان نداده ایم. زیبایی خوب است اما نباید خودمان را درگیر زندگی تجملاتی بکنیم. ما در خانه مان دکوراسیون به معنای متداول آن، مثل فرش ها و پرده های قیمتی، مبلمان و غیره نداریم. سالها پیش خودمان را از این چیزها رها کرده ایم.

والدین آقای خامنه ای در این رابطه سر مشق ما بوده اند و مادر ایشان چنین تجملاتی را مورد انتقاد قرار می دادند و من نیز همین عقیده را دارم. همیشه به فرزندان مان توصیه می کنم که آنها هم باید در رفتار شخصی شان این گونه باشند. زیرا اشیای لوکس غیر ضروری می باشد. (۱۴)

در قبرستان خرمشهر زن ۶۵ ساله ای را دیدم که تفنگی امیک بر دوش داشت. گفتم: مادر چه می کنی؟

گفت: پسر و دخترم آنقدر جنگیدند تا شهید شدند و این جا خفته اند. می روم راه شان را ادامه دهم. هر چه او را منع کردم، نپذیرفت و گفت: باید از دینم دفاع کنم. این تنها وظیفه شما پسرانم نیست، بلکه وظیفه من هم هست. جنگید و سرانجام با ترکش خمپاره شهید شد.

راوی: مقام معظم رهبری

### صبر این مادر....

در سال ۱۶ حدود ۱۰ روز مانده به عملیات والفجر مقدماتی، مسئول تسلیحات لشکر ۷ ولیعصر (عج) برادر نعمت الله کلول به درجه رفیع شهادت رسیده بود. چون من با خانواده شهید هم محله بودم قرار شد که خبر شهادتش را من به خانواده شهید بدهم...

فردا صبح به اتفاق یکی از برادران جهت شناسایی جسد مطهر این عزیز به بیمارستان افشار دزفول رفتیم و به مسئول سردخانه گفتیم: آمده ایم تا جسد متبرک شهید کلول را شناسایی کنیم. مسئول سردخانه گفت: کدام کلول؟ ما اینجا دو شهید به نام کلول داریم یکی نعمت الله کلول که پاسدار بود و دیگری محمدرضا که سردار وظیفه بوده است. وقتی آنها را مشاهده کردیم هر دو برادر مثل اینکه در بستر در کنار هم خوابیده اند. حقیقتاً نمی توانم حالت خودم را توصیف کنم. به اجبار به منزل ایشان رفتم خدمت پدر و مادر بزرگوار این دو شهید رسیدم و پس از مقدمه چینی فراوان گفتم:

می خواهم مطلبی را عرض کنم. مادر این دو شهید گفتند: بفرمایید...  
گفتم: حقیقت این است که نعمت الله شهید شده است.

### مادرش تنها یک کلمه گفت: شکر خدا...

ادامه دادم مطلب به همین جا ختم نمی شود. محمدرضا هم شهید شده است. پس از اینکه مادر گرانقدر این دو شهید به حرف هایم گوش داد با همان لهجه ی دزفولی گفت: خدا داد، خدا هم برد... منبع: کتاب "همسفران"

### سبک شدی

مادر شهید یوسف دمیرجلی وقتی پسرش رو دستش دادند، مادر با یه صفای حزن آلودی گفت:

"وقتی قنداقه ات رو دستم دادند، از الآت سنگین تر بودی!"

اللَّهُ

آمنه بنت الهدی صدر پرچمدار حرکت اسلامی بانوان در عراق بود. او هنگام دستگیری برادرش آیت الله صدر سخنرانی عجیبی را ایراد کرد و به برادرش گفت، من برنمی‌گردم. می‌خواهم مانند حضرت زینب (س) که برادرش امام حسین (ع) را همراهی کرد، همراه شما باشیم. هنگامی که ماشین حامل آیت الله صدر حرکت کرد، بنت الهدی با تکبیرهای رعدآسای خود، قلب دشمن را لرزاند. سرانجام این خواهر و برادر توسط رژیم خونخوار عراق دستگیر شدند و شدیدترین شکنجه‌ها بر آنان روا داشته شد. بنت الهدی صدر پس از تحمل رنج فراوان در روز ۲۳ جمادی الاول، یعنی سه روز پس از دستگیری به شهادت رسید. از صدام پرسیدند شما که صدر را کشتی؟... چرا دیگر خواهرش را می‌کشی؟ صدام جواب داده بود من اشتباه یزید را انجام نمی‌دهم و نمی‌گذارم او همچون زینب زنده بماند تا آبروی بنی‌امیه را ببرد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

صدر  
بنت  
الهدی  
شکیده



کتاب خاطرات دردناک



### پیام بنت الهدی صدر

هنگامی که آیت الله سیدمحمدباقر صدر، توسط رژیم بعث عراق دستگیر شد، یکی از یاران و دوستان آیت الله صدر به بنت الهدی خواهر شهید صدر پیشنهاد کرد که مدتی سکوت نماید و پنهان شود و در برابر ظلم و ستم رژیم عراق اعتراض نکند، اما بنت الهدی در جواب چنین گفت:مسئولیت شرعی، ما را بر آن می دارد که در برابر ظلم و ظالم، این چنین موضع گیری کنیم. دیگر زمان سکوت به سر آمده است. ما باید صفحه دیگری از جهاد و مبارزه بکشاییم. ما سال های متمادی سکوت کرده ایم و هر چه بیشتر سکوت کنیم، دشمنان ما گستاخ تر می شوند. چرا باید ساکت باشیم.

آن گاه بنت الهدی به سوی مرقد مولا علی(ع) می رود و پس از زیارت، در بازار شهر ندای الله اکبر سر می دهد و علیه رژیم بعث عراق، برای مردم تبلیغ می کند. رژیم بعث عراق، در تاریخ ۱۶ فروردین ۱۳۵۹، آیت الله سیدمحمدباقر صدر و خواهرش بنت الهدی را دستگیر و به بغداد می برد.

رئیس سازمان امنیت کشور عراق، آیت الله صدر را به مرگ تهدید می کند و از ایشان می خواهد که چند کلمه، علیه انقلاب اسلامی ایران بنویسد تا از مرگ نجات یابد. اما آیت الله صدر مخالفت کرده و می گوید: «من آماده شهادتم.» آن گاه این خواهر و برادر مجاهد و عالم را به شکنجه گاه می برند و به شهادت می رسانند. سرانجام در تاریخ ۱۹ فروردین ۱۳۵۹، در نیمه های شب جنازه آن دو شهید را به خانواده شان تحویل می دهند. (۱۵)

### برگشت هدیه

"جنازه پسرشون را که آوردند، چیزی جز دو سه کیلو استخون بیشتر نبود. پدر شهید کاظم کاوه سرشو بالا گرفت و گفت: حاج خانوم غصه نخوری ها... دقیقا وزن همون روزیه که خدا بهمون هدیه دادش..."

## همسر حضرت ایوب

فداکاری و ایثارگری زنان گاهی در جامعه نمود پیدا می کند و گاهی در خانواده که اگر در مسیر الهی باشد از نظر مزد، پاداش و ارزش تفاوتی ندارد. یکی از زنان ایثارگر و فداکار که در خانواده برای حفظ و اعتلای ارزش های الهی فداکاری نمود، «رُحمه»، همسر حضرت «ایوب»، دختر حضرت «شعیب» است. او با سخت ترین حوادث روزگار رو برو شد. فرزندانش زیر ساختمان ماندند و کشته شدند، باغ هایش سوخت، همه ی اموال و دام هایش نابود شدند و سرانجام بیماری سخت و طولانی، حضرت ایوب را فرا گرفت. در این شرایط سخت، مردم همسر حضرت ایوب را سرزنش می کردند و می گفتند تو حتماً گناه کار بوده ای که خداوند تو را به این وضع گرفتار کرده است. مردم از حضرت ایوب و همسرش دوری می کردند و حضرت ایوب ناچار شد از شهر خارج شود و در بیابان با همسرش به زندگی طاقت فرسا و رنج آوری ادامه دهد. (۱۶)

## خاطرات تکان دهنده

...هنوز زهرا در غم شهادت پدر عزادار است که ناگهان برادر پاسدارش علی هم شهید می شود و او بدون آنکه مادرش بویی ببرد علی را با دستان خودش در کنار پدر دفن می کند...

...به ما خبر دادند که در منطقه پلیس راه، جنازه یکی از شهدا روی زمین مانده. من تصمیم گرفتم هرطور شده بروم و جنازه را به قبرستان منتقل کنم. از طرفی عوامل دشمن و ستون پنجم در شهر پراکنده بودند و ممکن بود به من صدمه برسانند. برای همین ۳ سرباز را با خود بردم با هر زحمتی بود بالای سر شهید رسیدیم. چند روز از شهادتش می گذشت. ترکش، شکمش را پاره کرده بود و امعاء و احشایش به آسفالت چسبیده بود. به طوری که وقتی برش گرداندیم صدای جرجز بلند شد. سربازان گفتند نمی شود او عقب برد چون روده هایش پخش شده بود. اما من اصرار کردم. گفتند باید چیزی باشد

## مرواریدهای بی نشان

که جنازه را در آن بیچیم و ببریم. هرچه گشتیم چیزی پیدا نکردیم و من ناچار چادرم را درآوردم، شهید را روی چادر گذاشتیم و به عقب منتقل کردیم. البته روسری داشتم. وقتی برگشتم رفتم و چادر مادرم را گرفتم و این تنها روزی بود که من برای چند ساعت بدون چادر بودم.

...رفتم طرف شیلنگ آبی که گوشه باغچه افتاده بود. شیر را باز کردم. خدا را شکر آب می آمد. اول دستم را که بعد از جمع کردم مغز پیرمرد خاک مال کرده بودم شستم. بعد دستم را پر از آب کردم و به طرف دهان بچه بردم. صدای گریه اش آرام شد و دهانش را به آب نزدیکتر کرد ولی سریع سرش را برگرداند و گریه اش را از سر گرفت. بی تابی بچه را که می دیدیم به بی کسی و بی پناهِش فکر می کردم و می خواست دلم بترکد.

دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. رفتم توی همان وانتهی که هنوز مشغول تخلیه جنازه هایش بودند، نشستم. چهره زنهای کشته شده به نظر می آمد. یعنی کدامیک از اینها مادر این طفل معصوم بودند؟...

خاطرات سیده زهرا حسینی گاهی آنقدر تکان دهنده می شود که خواننده جرات خواندن آن را پیدا نمی کند او در جای دیگری می گوید.

...صدای انفجار گلوله ی توپی از سمت محرزی شنیدم. صدای مهیبی بود. موجش برای یک لحظه همه چیز را در آن طرف لرزاند. از دور گرد و خاک شدیدی بلند شده بود که محل اصابت گلوله توپ را نشان می داد. با دوستم به طرف آن دویدیم. آن طرف شط بین نخل ها و خانه های محقر روستایی به دنبال محل انفجار گشتیم صدای گریه و زاری زنی ما را به سوی خود کشاند. از بین کوچه ها و خانه های کاهگلی گذشتیم. صدای ضجه و گریه هر لحظه شدیدتر می شد. پرسیدم کجایید؟

جواب بدهید ولی باز صدای گریه و زاری می آمد. فریاد کشیدم، آهای جواب بدهید و این بار جوابم را دادند. به نقطه اصلی رسیدیم و با حادثه عجیبی روبرو شدیم. گلوله توپی توی سنگر کنار خانه نشسته و کل سنگر را از هم پاشیده بود. دیوار خانه فرو ریخته بود. انگار زمین جلو خانه شخم خورده بود.

## مرواریدهای بی نشان

در آهنی بر اثر انفجار از جا درآمده و به طرف داخل حیاط کج شده بود. کمی آن طرف تر پیکر پسر جوانی را دیدم که به شکل دلخراشی به شهادت رسیده بودند می توانستم به او نگاه کنم چه رسد به او دست بزنم و یا جابه جایش کنم. پایین پیکرش از قسمت کمر و لگن شکافته و به هم پیچیده شده بود. پاهایش خلاف جهت تنه و روبه بالا افتاده بود.

تقریباً تمام بدن جوان تکه تکه و لهیده شده بود احساس کردم اگر به او دست بزنم استخوان هایش از هم جدا می شوند. دردناکتر از همه وضع پدر و مادر سالخورده آن جوان بود که با گریه و زاری او را صدا می زدند عبدالرسول ، عبدالرسول وقتی دیدم پیرزن خود را روی زمین انداخت و کورمال کورمال روی زمین دست می کشد تا خودش را به جنازه برساند، تازه فهمیدم که چشمانش نمی بیند . به شوهرش نگاه کردم. او هم نابینا بود...

پیرزن روی جنازه دست می کشید و می گفت مادر- مادر و پیرمرد که جلو درگاهی خانه ایستاده بود صدا می زد عبدالرسول- بابا جواب بده- انگار پیرزن فهمیده بود که برای پسرش اتفاقی افتاده . با صدای زنش به جنازه نزدیک شد و دستش را روی پیکر بی جان پسرش کشید و تکانش داد هر دو انتظار داشتند بی هوش شده باشد. قلبم می خواست از جا کنده شود. با گریه گفتم مادر بیا این ور و لش کن... گفت شهید که نشده ؟ نه؟

نمی توانستم حقیقت را بگویم. او جنازه را بغل کرد و خودش را به او چسباند. گفتم می خوایم بریم ماشین بیاریم پسرتونو ببریم بیمارستان. گفت من و باباش هم میایم. بالاخره دل به دریا زدم و گفتم مادر پسرتون شهید شده. این را که گفتم آه از نهاد آنها برآمد و با شدت بیشتری خودشان را زدند. تا سر جاده دویدیم و لودری را با کلی التماس به آنجا آوردیم.

نمی دانستیم چطور جنازه را توی ماشین بگذاریم. پرسیدیم پتو ندارین؟ ماشین که همراه جسد راه افتاد؛ دیدم پدر و مادر عبدالرسول که به ماشین چسبیده بودند به زمین افتادند. پیرزن چهار دست و پا راه افتاد بعد بلند شد.

## مروریدهای بی نشان

می خواست خودش را به ما برساند ولی دوباره زمین خورد. این بار دیگر توان بلند شدن نداشت. منظره رقت باری بود. از خودم بدم می آمد.

...در یکی از شبها زهرا همراه امدادگران و مدافعان به گمرک خرمشهر می رود و از ناحیه کمر و ستون فقرات و بازوی چپ مورد اصابت ترکش خمپاره قرار می گیرد و مدتها در بیمارستان بستری می شود. او خبر سقوط خرمشهر را در بیمارستان می شنود. بعد از آوارگی با خانواده واقامت در کمپ های مختلف و ساختمانی در تهران که مخصوص جنگ زدگان بود با برادر پاسداری ازدواج می کند و پس از آزادی خرمشهر همراه همسرش برای بازدید به آنجا می رود. اما نمی تواند خیابانها و کوچه ها را پیدا کند زیرا همه جا به تلی از خاک تبدیل شده و عراقی ها قبرستان جنت آباد را هم صاف کرده بودند. (۱۷)

## ماجرای اولین مجروحیتم

اولین مجروحیت من بر می گردد به شبیخون رژیم بعث به ایستگاه عملیات آبادان که بسیاری از بچه های رزمنده شهید شدند.

آن شب پس از حمله عراقی ها به گروه امدادی بی سیم زدند که آمبولانس اعزام کنند ولی آمبولانس به ماموریت رفته بود. وقتی هم که آمبولانس آمد راننده آنقدر خسته و زخمی بود که نمی توانست دوباره اعزام شود برای همین خودم با سرعت سوار آمبولانس شدم و به طرف منطقه براه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم با صحنه تکان دهنده ای روبرو شدم. همه بچه ها شهید شده بودند و آنهایی هم که نفس می کشیدند آنقدر خون زیادی از بدن شان رفته بود که کاری از دست من بر نمی آمد. در این میان یک مجروح خیلی وضعیت وخیمی داشت و من به هر زحمتی بود او را سوار آمبولانس کردم. رزمنده زخمی به زحمت لب های خشکیده اش را تکان داد و گفت: امدادگر گفتم: بله. بعد گفت: راننده آمبولانس. گفتم بله منم. بعد بیهوش شد. همین لحظه یکی از رزمنده ها که جان سالم به در برده بود و تنها از کتفش خون می آمد جلو آمد و گفت: خواهرم شما به مجروح برسید من رانندگی می کنم.

## مرواریدهای بی نشان

از بد حادثه راننده آمبولانس مسیر برگشت را فراموش کرد و با وجود اینکه نباید چراغ آمبولانس را در شب روشن کرد این کار را انجام داد. که با روشن شدن چراغ آمبولانس عراقی‌ها ما را به گلوله و خمپاره بستند. آنقدر آتش زیاد بود که صدای خودم را نمی شنیدم فقط احساس کردم شکمم می سوزد. وقتی به بیمارستان پتروشیمی رسیدیم آنقدر به آمبولانس شلیک شده بود که مجبور شدند برای بیرون آوردن ما درب آمبولانس را ااره کنند. وقتی درب آمبولانس باز شد دکتر گفت: این خواهر که متعلقات شکمش روی زمین ریخته... آن وقت بود که بیهوش شدم. بعد مرا به داخل بیمارستان منتقل کردند و روده هایم را به داخل شکم برگردانده و آن را با یک دستمال بسته بودند. وقتی مرا به اتاق عمل منتقل کردند علائم حیاتی من از کار افتاد و به علت کثرت مجروحین مرا به سرعت به معراج شهدا منتقل کردند.

نمی دانم چند روز طول کشید ولی روزی که می خواستند شهدا را به داخل خودروی حمل شهدا منتقل کنند دیدند مشمی که مرا داخل آن پیچیده بودند بخار کرده است. سپس مرا به سرعت به داخل بیمارستان منتقل کردند. دوستان حاضر در بیمارستان می گفتند: دکتر وقتی که دوباره شما را دید گفت: چرا دوباره این شهید را اینجا آوردید؟

و مسئولین حمل شهدا گفتند آقای دکتر ایشان زنده اند! پزشکان که خیلی خوشحال شده بودند مرا به اتاق عمل منتقل کردند و امروز در خدمت شما هستم. جانباز آمنه وهاب زاده (۱۸)

## خدیجه(س)

نخستین زنی که به پیامبر اکرم(ص) ایمان آورد، همسر آن حضرت، خدیجه(س) بود. آن حضرت اولین زن حضرت محمد(ص) بودند و پیامبر اکرم(ص) حدود بیست و چند سال از عمر شریف شان را تنها با این یک همسر گذراندند. حضرت خدیجه(س) دختر خویلد از خاندان قریش، یکی از زنان معروف و ثروتمند مکه بود، او به قدری پاک و با عفت بود که در زمان

## مرواریدهای بی نشان

جاهلیت به او «طاهره» (بانوی پاک) می گفتند. و ناگفته نماند که تا زمانی که پیامبر(ص) با حضرت خدیجه زندگی می کردند با آن که در اوج جوانی بودند، همسر دیگری اختیار نکردند. حضرت خدیجه(س) قبلاً مسیحی بود، و حالات پیامبر اکرم(ص) را از کتاب های مسیحیت شنیده بود، و از نزدیک اخلاق و سیره پیامبر اکرم(ص) را دیده بودند، و بسیار علاقمند بود، که با پیامبر خدا(ص) ازدواج کند. حضرت خدیجه(س) وقتی با پیامبر(ص) ازدواج کرد، آغاز اسلام بود، پیامبر(ص) بسیار در فشار و کارشکنی دشمنان بودند، اما لطف خدا و فداکاری حضرت خدیجه(س) یاریگر آن حضرت شد.

حضرت خدیجه (س) نخستین زنی است که به اسلام گروید و برای عملی شدن اهداف الهی حضرت محمد(ص) فداکاری نمود و حضرت علی(ع) هم به این نکته اشاره نموده اند: «فأراه، ولا يراهُ غيري، و لم يجمع... و خديجة و أنا ثالثها، ... تنها من او را مشاهده می کردم، و کسی جز من او را نمی دید، در آن روزها، در هیچ خانه ای اسلام راه نیافت، جز خانه ی رسول خدا(ص) که خدیجه هم در آن بود و من سومین آنان بودم. در روزگاری که پیامبر اکرم(ص) مبعوث شدند و به رواج دین مبین اسلام می پرداختند، پا گذاردن بر سنت باطل و فرسوده ی گذشته و پذیرش دین حق که اسلام بود، هم نبوغ فکری و فرهنگی نیاز داشت، هم شهامت سنت شکنی، و در این روزگار که بسیاری از انسان ها فاقد هر دو اصل یا یکی بودند، حضرت خدیجه(س) واجد هر دو اصل بودند و به همین دلیل با بینش و بصیرت از ایثار و نثار مال دریغ نکردند. (۱۹)

## مشت گره شده

در سال ۱۳۶۱ پاسدار شهید محمد ارغنده از نیروهای سپاه آبادان در عملیات فتح المبین در اثر مجروحیت شدید از جمله قطع شدن دستش به شهادت رسید. نکته قابل توجه ای که نظر همه را به خود جلب کرده بود مشت گره شده این شهید بود که با وجود قطع شدن دست از بدن باز نشده

## مروریدهای بی نشان

بود. در مراسم تشییع پیکر آن شهید خانواده آن بزرگوار و من جمله مادر شهید نیز حضور داشتند. وقتی این مادر دلیر و شجاع با پیکر فرزندش مواجه شد دست قطع شده او را برداشته و بالا آورد.

سپس دست دیگر خودش را نیز مشت کرده و با دو دست مشت شده که یکی دست خودش و دیگری دست فرزند شهیدش بود ندای «الله اکبر» برآورد. عمل بی نظیر این مادر در روحیه همه خانواده های شهدا و ایجاد انگیزه در ادامه راه آن ها بسیار مفید واقع شد و یکی از بهترین خاطرات دفاع مقدس رزمندگان اسلام و خانواده های آن ها در تاریخ به ثبت رسید. (۲۰)

## خانواده‌ای که در راه امام ۷ شهید داد

...همه چیز از توجه به یک سنگ قبر در دارالرحمه حرم حضرت عبدالعظیم شروع شد. روزی که به بهانه زیارت به حرم حضرت عبدالعظیم رفتم و بعد از زیارت تصمیم گرفتم به زیارت اهل قبور بروم و چشمم به این سنگ قبر افتاد. روی آن نوشته شده بود: "آرامگاه عصمت خامه چین خیابانی، همسر شهید عبدالزهره کاشی و مادر ۷ شهید کاظم، عباس، حسین، باقر، علی، رسول، محمدرضا کاشی" آن روز که تصمیم گرفتم رد و نشانی از خانواده شهیدان کاشی پیدا کنیم فکرش را هم نمی‌کردیم که چه قصه شنیدنی پشت این سنگ قبر باشد. فکرش را نمی‌کردیم که به امام خمینی و همنشینی خانواده کاشی در نجف با مرد بزرگ تاریخ ایران برسیم...

....مادرم اهل سبزوار و پدرم اصالتاً تبریزی بود اما به واسطه شغل پدر بزرگم در سال‌های جوانی و بعد از ازدواج با مادرم به نجف می‌رود و آنجا ماندگار می‌شود. اهالی نجف همه می‌دانستند که خانواده کاشی دل خوشی از رژیم بعث عراق ندارند و حتی فعالیت‌هایی را هم علیه این رژیم انجام می‌دهند. فعالیت‌هایی که با آشنایی پسران با امام خمینی در نجف رنگ و بوی تازه‌ای به خود می‌گیرد و آنها را به شهادت در راه خدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌کند... همه سال‌هایی که امام خمینی در نجف زندگی می‌کردند مواد غذایی مورد نیاز

## مرواریدهای بی نشان


زندگی ساده و بی‌آلایش ایشان از مغازه حاج عبد تهیه می‌شد. آن سال‌ها پیرمرد افغانستانی مسئول خرید خانه امام بود. یادم می‌آید که پیرمرد وقتی به مغازه پدرم می‌آمد می‌گفت: آقا تأکید کردند فقط از شما خرید کنیم. آن پیرمرد نمی‌توانست عربی صحبت کند. به همین دلیل من وسایل مورد نیاز خانه آقا را از مغازه پدرم و مغازه‌های اطراف می‌خریدم و داخل سیدحصیری می‌گذاشتم. پدرم دست روی هر چیزی که می‌گذاشت پیرمرد افغانستانی حرف آقارا دوباره تکرار می‌کرد و می‌گفت: آقا گفته‌اند: از هر جنسی ارزان‌ترینش را تهیه کن. میوه‌های لکه‌دار را جدا کن. میادا برنج درجه یک برای خانه بخری.... اما داستان زندگی این ۷ برادر و سرنوشت شان شباهت عجیبی به هم دارد. فعالیت‌های ۷ برادر علیه رژیم بعث یک طرف و توزیع و پخش سخنرانی‌های امام خمینی از طرف دیگر همه دست به دست هم داد و آنها را پله پله به شهادت نزدیک‌تر کرد. پدرشان، حاج عبد هم از این رقابت بی‌بدیل در راه حق جا نماند. در مبارزه معلم پسرهایش بود و شاید به همین دلیل بود که صدام در مدت چند سال یک به یک همه آنها را به شهادت رساند و تلخ‌تر از همه آنکه از ۸ شهید خانواده کاشی تنها پیکر ۲ شهید به دست خانواده‌اش رسید تا حداقل قبری باشد که فاتحه خوانش شوند. کمر عصمت خانم، مادر شهیدان کاشی زیر بار غم خم شد اما مثل یک کوه استوار غم را به روی خودش نمی‌آورد و شاید اصلاً نمی‌دانست برای کدامشان گریه کند... اما عمر کاظم و عباس آنقدر قد نداد تا خبر پیروزی انقلاب اسلامی توسط امام خمینی را بشنوند و رژیم بعث عراق هر دوی آنها را به شهادت رساند. آن روزها بعد از شهادت کاظم و عباس، انگار حاج عبد دستان چپ و راستش را از دست داده بود. یک دفعه پیر شد اما نمی‌دانست این تازه اول راه از دست دادن فرزندان است.... حسین برادر دیگرم توسط رژیم بعث عراق به بهانه آنکه دراربعین امام حسین(ع) به زائران آقا آب می‌رساند، دستگیر و بعد هم به شهادت می‌رسد.... سکوت در فضای دلنشین اتاق امام خمینی در جماران برقرار شده است و این صدای زمزمه آقاست که مدام زیر لب می‌گوید: "انالله و

## مرواریدهای بی نشان

انالیه راجعون... انالله وانا" بغض عصمت خانم دوباره می ترکد و در محضر امام خمینی بی آنکه چیزی بگوید اشک، بی امان از چشم‌هایش جاری می شود. آقا از شنیدن خبر شهادت حاج عبدکاشی و ۷ پسرش دلگیر و ناراحت است. ... آن روز انگار همه دنیا به کام من شده بود. آنقدر از دیدن دوباره امام به وجد آمده بودم که غم از دست دادن پدر و ۷ برادرم را از یاد بردم. آقا از ما سراغ حاج عبد، پدرمان را گرفتند و گفتند: من ۰۰۲ هزار تومان باید به او بدهم و همان وقت بود که خبر شهادت پدر و برادرهایم را شنیدند. شاید آن روز همه غم‌های مادرم با آن دیدار و دلجویی امام کمرنگ شد. امام گفتند: شما بر گردن ما حق دارید. "... در همه این سال‌ها هیچ کس برای دلجویی از عصمت خانم در خانه‌شان را نزد و مادر شهیدان کاشی بعد از سال‌ها رنج و غصه چند سال قبل از دنیا رفت ... روایتی از "مرحومه عصمت خامه چین خیابانی" منبع: همشهری محله

### عروسی فرمانده تیپ سیدالشهدا (ع)

روزی که امام (ره) علیرضا موحد دانش، فرمانده تیپ سیدالشهدا و همسرش را عقد کرد، علی با دست چپش دست امام (ره) را گرفت و بوسید. وقتی از حضور امام (ره) بیرون آمدند، همسرش پرسید چرا با دست راست دست امام (ره) را نگرفتی؟ ترسیدم امام (ره) متوجه دست مصنوعی‌ام شود و غصه دار شود. علی اصرار داشت مراسم عروسی را در مسجد و با تعارف مقداری خرما برگزار کنند. نظرش این بود که خبر مراسم را با پخش اعلامیه به گوش دوستان و آشنایان برساند؛ اما خانواده علی زیر بار نرفت. اگرچه مراسم عروسی در نهایت سادگی، تنها با سخنرانی داوود کریمی، فرمانده سپاه تهران و فرستادن صلوات در مسجد برگزار شد، اما خانواده توانست شیرینی را جایگزین خرما کند... راوی: همسر شهید علیرضا موحد دانش



"مادرم! زمانی که خبر شهادتم را شنیدی، گریه نکن... زمان تشییع و تدفینم گریه نکن... زمان خواندن وصیت‌نامه‌ام گریه نکن. فقط زمانی گریه کن که مردان ما غیرت را فراموش می‌کنند و زنان ما عفت را... وقتی که جامعه‌ی ما را بی غیرتی و بی حجابی فرا گرفت، مادرم گریه کن که اسلام در خطر است..."

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
قسمتی از وصیت تکان‌دهنده‌ی شهید سعید زقانی

زقانی  
سعید  
سه  
سکینه

کتابخانه‌ی شهید زقانی

## زندگی ام وقف یک جانباز

جنگ که شد احساس کردم سر من بی کلاه مانده است. خیلی ها پشت جبهه کمک می کردند و خیلی های دیگر در خط مقدم جان شان را کف دست شان گذاشته بودند و می جنگیدند. مناسب ترین کاری که به نظرم رسید برای جنگ بکنم این بود که زندگی ام را وقف یکی از جانبازان کنم. منتظر بودم. تا اینکه از بنیاد شهید شهرستان مشهد تماس گرفتند و مشخصات آقای سورچی را دادند. یک جانباز ۷۰ درصد. هیچ اجباری در کار نبود. همه چیز با اختیار و انتخاب خودم صورت گرفت. شاید برای خیلی ها این سؤال باشد که چطور می شود یک نفر زندگی راحت و بی دردسر را کنار بگذارد و با کسی ازدواج کند که نتیجه ای جز تحمل رنج و غصه نداشته باشد. در خانواده ام همه راضی نبودند که با یک جانباز ازدواج کنم ولی تصمیمم را گرفته بودم و پشتش یک نیت خیر خواهی بود.

نخستین دیدار در سال ۷۰، در همان بنیاد شهید بود. فقط یک نظر کوتاه ایشان را دیدم، آنقدر کوتاه که وقتی از اتاق بیرون آمدم هیچ تصویری از صورت شان در ذهنم نمانده بود. حکایت همان مهربی است که می گویند اگر در دل کسی بیفتد دیگر کار تمام است. بعد از چند روز آمد خواستگاری. به هیچ مرد و زن محرم و نامحرمی نگاه نمی کرد، چشمش را دوخته بود به زمین. مظلومیت خاصی در چهره اش بود طوری که آن هایی که مخالف این ازدواج بودند، راضی شدند. عاقبت شروع کرد به گفتن مشکلات زندگی با یک جانباز و اینکه خجالت نمی کشم در خیابان پشت چرخش را بگیرم؟

من هم گفتم خجالت از کی؟

با شجاعت دسته های چرخ را می گیرم و با جرئت بین مردم پا می گذارم و می گویم این فرد افتخار من است. بعد، از وضعیت جسمی اش گفت و اینکه فقط قطع نخاع نیست و مرتب باید دیالیز شود. می گفت سختی های این کار را ندیده ام و ممکن است بعدها از تصمیمم منصرف شوم. مهدی واقعا هم

## مرواریدهای بی نشان

راست می گفت؛ تا خودم را در آن شرایط خاص نینداخته بودم پی به اهمیت ماجرا نبرده بودم.

راستی نحوه جانبازی آقای سورچی نیز این طور بود که، تیر دوشکا از شکمش رد شده و از پشتش در آمده بود. این کار باعث سوختن نخاع و خرد شدن مهره ها شده بود. نصف روده هم از بین رفته بود. مرتب نفس تنگی داشت و هر چند وقت یک بار ریه هایش آب برمی داشت و باید می رفت بیمارستان تا آب های اضافه تخلیه شود. وضعیت کلیه ها بیشتر از همه چیز نگران کننده بود. باید مرتب دیالیز می شد با درد بسیار بسیار زیاد. اگر مهدی اهل آه و ناله بود و با داد و فریاد دردش را نشان می داد خیلی به من سخت نمی گذشت ولی مهدی آدم داد و فریاد نبود. همه می گفتند خیلی روحیه دارد و فقط بگو و بخند می کند ولی آن ها نبودند تا ببینند که چگونه وقتی هیچ دارویی اثر ندارد چطور مهدی رختخوابش را از درد توی دست هایش مچاله می کرد و صدایش در نمی آمد تا من ناراحت نشوم. همیشه حفظ ظاهر می کرد ولی آن صورت سرخ و چشمان قرمز و رگ های متورم گردنش دیگر نمی توانست چیزی را پنهان کند. آنقدر دست هایش را از درد به هم فشار می داد که دست ها ورم می کردند. من هم بی صدا بدون آنکه به روی خودم بیاورم چه اتفاقی افتاده، کیسه آب گرم را روی دست هایش می گذاشتم. خیلی سخت است، خیلی. همیشه آرزو می کردم کاش در آن لحظات می توانستم دردهایش را تسکین دهم و در درد کشیدن هم شریکش باشم. تا می آمدم حرفی بزنم و به خیال خودم کاری بکنم تا به ایشان روحیه بدهم، پیش دستی می کرد و با همان توان اندکی که برایش مانده بود لبخندی می زد و میگفت چطوری خانم، مرا می بینی، شکر خدا دارم روز به روز بهتر می شوم و همه اش به خاطر مراقبت های توست.

آن وقت دلم از این حرف هایش آتش می گرفت. می خواستم گوشه ای کز کنم و تا می توانم گریه کنم، تنها کاری که بی اختیار انجام می دادم. عزیز زندگی ام قطره قطره جلوی چشمانم آب می شد و من فقط می توانستم

## مروریدهای بی نشان

تماشایش کنم. مشت مشت قرص آرام بخش می خوردم. البته الان که در بیمارستان است جرئت ندارم قرص بخورم، می ترسم خوابم ببرد و از مهدی غافل شوم.

نمی شود گفت به خاطر مهدی از خودم می گذشتم، بلکه نمی توانستم به خاطر خودم از مهدی بگذرم. چه شب هایی که تا صبح بیدار می ماندم و کپسول اکسیژن را باز می کردم و از ترس اینکه مبادا اکسیژن قطع شود و نفس مهدی بند بیاید، تا خوابم می برد از جا می پریدم و به بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش نگاه می کردم تا مطمئن شوم اتفاقی نیفتاده است. آن وقت یک آیۀ الکرسی می خواندم و آرامش از دست رفته ام را دوباره در چهره مهدی پیدا می کردم. همیشه قسمش می دادم، التماسش می کردم که اگر خوابم برد و کاری داشت بیدارم کند اما هرگز چنین نمی کرد.

یک بار که خیلی خسته بودم و نتوانستم بیدار بمانم، خوابم برد. بیدار که شدم صورتش سرخ شده و کم مانده بود خفه شود آن وقت تازه گفت: بیدار شدی خانم، اکسیژن را برایم ردیف می کنی. مهدی همیشه می گوید باید صبر و تحمل داشته باشم. مردم هم فکر می کنند کسی که با چنین مردی زندگی می کند باید خدای روحیه باشد ولی بعضی وقت ها واقعا کم می آوردم. دل سنگ که ندارم، شوهرم است. توان درد کشیدنش را ندارم.

هر دو سعی می کنیم به هم دلگرمی بدهیم، هر دو به هم احتیاج داریم. مهدی دوست نداشت اسباب زحمت کسی بشود. اوایل ازدواج مان که شرایط جسمی اش بهتر بود، خیلی از کارهایش را به تنهایی انجام می داد. چند مدال در تیم تیراندازی کسب کرده بود. کپسول اکسیژن را در ماشینش می گذاشت و هر کجا که می خواست می رفت ولی وقتی برای اولین بار در سال ۷۴ به خاطر عفونت مثانه به کما رفت، دیگر کشش لازم را برای تیراندازی نداشت حتی نمی توانست رانندگی کند و یا از خانه بیرون برود.

حمام رفتن مهدی هم که سختی های خاص خودش را داشت. توان حرکتش را نداشتیم. با برانکارد به حمام می بردمش. فرش ها را جمع می کردم تا به

## مرواریدهای بی نشان

برانکارد گیر نکند و مهدی اذیت نشود. موقع بالا و پایین کردن برانکارد حسابی عرق می ریختم و با خنده می گفتم این هم یک نوع ورزش است. اول شانه های مهدی را می گرفتم و بعد پاهایش را جابه جا می کردم. دیگر حتی نمی توانست خودش را روی زمین بکشد.

وقتی برای اولین بار به کما رفت، بیست و پنج روز بیهوش بود و من مدام در حرم امام رضاع) بودم و دعا می کردم و امام را به جان مادر و پسرشان قسم می دادم تا مهدی را دوباره به من برگرداند. با اینکه در ابراز علاقه ام به مهدی هیچ کوتاهی نکردم ولی بازگشت دوباره اش به زندگی به من نشان داد راست است که آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمی داند. تازه فهمیدم همسرم لیاقت بیشتر از این را دارد و هر قدر از خودم توان بگذارم باز هم کم گذاشته ام. از خدا می خواهم اگر صلاح است شفایش بدهد و اگر صلاح نیست. آن وقت بقیه دعا را در دلم می گویم؛ اصلاً توان به زبان آوردنش را هم ندارم. دلم می خواهد فریاد بزنم و حرف های ناگفته ای را که در دلم سنگینی کرده بیرون بریزم ولی نمی توانم. بعد از کما هم با همان لبخند همیشگی به من گفت: خانم اگر همه در سال یک بار تولد بگیرند شما سه بار باید برای من جشن تولد بگیری. یکی برای به دنیا آمدنم، یکی برای وقتی که مجروح شدم و دکترها روی پرونده ام خط قرمز کشیدند ولی زنده ماندم و یکی همین حالا که خدا شفای مرا داد و قسمتم کرد دوباره کنار شما نفس بکشم. هیچ وقت به آن اندازه معنی و عمق عشق و علاقه را نفهمیده بودم و همان جا بود که فهمیدم به معنای واقعی کلمه عاشق همسرم هستم.

در این چند روزی که به کما رفته خیلی دلم برایش تنگ شده. سحرهای ماه رمضان خیلی با خدا راز و نیاز کردم. اوایل ازدواج که برای مسابقات تیراندازی به شهرهای دیگر می رفت تا برگردد، بی تابی می کردم و اشک می ریختم. مدام ارتباط تلفنی داشتیم. آن وقت، آنقدر به او علاقه داشتم، الان را دیگر خودتان حساب کنید. از اینکه اتفاقی بیفتد دیوانه می شوم. از خدا می خواهم اگر صلاح است شفایش بدهد و اگر صلاح نیست. آن وقت بقیه دعا را در دلم

## مرواریدهای بی نشان

می گویم؛ اصلا توان به زبان آوردنش را هم ندارم. دلم می خواهد فریاد بزنم و حرف های ناگفته ای را که در دلم سنگینی کرده بیرون بریزم ولی نمی توانم. مهدی از من قول گرفته بی تابی نکنم و عاقلانه برخورد کنم.

همه زن ها می دانند علاقه به همسر یعنی چه و به هر روشی می خواهند لبخند رضایت را بر روی لب های شریک زندگی شان بنشانند. من هر کاری می کردم از روی علاقه و محبت بود. هیچ توقعی هم نداشتم. فقط برایم کافی بود که مهدی نگاهش را توی چشم هایم بیندازد و با رضایت لبخند بزند. او هرگز شکایت نمی کند و به من هم اجازه گله و زاری نمی دهد.

وقت هایی بوده که وقتی او درد می کشید من هم شکنجه می شدم و در دلم فریاد می زدم. او خدا را شکر می کرد و من التماس می کردم. اما همیشه ورد زبانش بود که برای خدا رفته است و من نباید دهان به گله باز کنم. می گفت اگر چیزی بگویم خدا قهرش می آید. می گفت برای خدا و دل خودش چنین وضعیتی پیدا کرده است و از آن وضع هم راضی است. می گفت اگر بهشت را می خواهی باید این سختی ها را تحمل کنی.

جواب من هم این بود که قول بدهد بی وفا نباشد و وقتی پایش به بهشت باز شد مرا فراموش نکند. می گفتم حاضرم روزی صد بار پیش مرگش بشوم، پس دیگر تحمل این غصه ها چیزی برایم نیست.

وقتی فهمیدم مهدی ماندن در خانه در کنار من و دخترمان را، به آسایشگاه ترجیح می دهد، قدر زحمت هایم را فهمیدم. دیدن جای خالی او در خانه برایم سنگین ترین عذاب و غیر قابل تحمل ترین اتفاقی است که می تواند در زندگی ام رخ بدهد.

او می گفت زندگی مان شیرین بود و با تولد زینب، خدا ملاتش را هم بیشتر کرد. از آن به بعد آرزویم این بود که دخترم عذاب کشیدن پدرش را نبیند ولی امکان نداشت. کنجکاوای هایش کلافه ام کرده بود. حقیقت را با زبان کودکانه ای به او می گفتم و زینب می گفت هر وقت بزرگ شدم می روم و آدم بدها را می کشم که به بابا تیر زده اند.

## مروریدهای بی نشان

هر بار که وضع او بحرانی می شود، دخترم خودش را به پاهایم می چسباند و می گوید پس بابا کی خوب می شود. من هم می گویم از خدا بخواه که بابا خوب شود و گرنه می رود پیش خدا. او خیلی بد رگ بود. برای وصل کردن سرم و دیالیز شدن همیشه دست هایش را سوراخ سوراخ می کردند تا رگ پیدا کنند و من هزار بار دلم از جا کنده می شد و می مردم و زنده می شدم. باید هفته ای چهار بار دیالیز می شد برای همین دکترها برایش رگ مصنوعی زیرپوستی (سنت) گذاشتند. یک روز برای خرید از خانه بیرون رفته بودم، وقتی برگشتم در جا خشکم زد. تخت و رختخواب و حتی دیوار پر از خون بود. دست مهدی خون ریزی کرده بود و رنگ به رو نداشت. تا چشمش به من افتاد به زور لبخند زد و گفت کمی خونریزی کرده ام چیزی نیست. من هم خودم را نباختم و با خنده ای از جنس لبخندهای خودش گفتم چیزی نیست اتاق را دوباره مثل روز اولش می کنم. دستش را محکم بستم، درد داشت شب قبلش هم وقتی می خواستم پانسمان دستش را عوض کنم ولی چیزی نمی گفت، ناگهان خون توی صورت هر دویمان فواره زد. حیرت زده به صورت غرق به خونش نگاه کردم ولی او برای اینکه من نترسم با اشاره به صورتم، خندید و گفت قیافه اش را، و بعد هر دو با هم خندیدیم، خنده ایی که رنگ خون داشت. بالاخره اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد و سنت دست مهدی چرکین شد و دکترها گفتند باید بستری شود. سنت از طرف گردن از کار افتاده بود. باید عمل می شد ولی عمل نشده، به خاطر دیالیز نشدن بموقع عفونت وارد خونش شد و به کما رفت. کلیه هایش از کار افتاد و حجم قلبش بزرگ شد. فشارخونش پایین آمد و نبضش بالا رفت. بلافاصله خونش را عوض کردند. تنها فرصت من برای دیدار، وقتی بود که با چشمان نیمه باز در انتظار کما بودند. روزی گذشته بود و تمام دستگاه ها را از ایشان جدا کرده بودند. داشتیم فکر می کردیم که چگونه پس از این، باید جشن تولد چهارم را برای همسر بگیریم. دل مان با امید بهبودی شان آرام گرفته بود که ناگهان آقای سورچی هم شهید شد. راضیه فدایی همسر شهید جانباز مهدی سورچی (۲۱)

صبح که شد پیغام آوردند که یوسف را شهید کرده ایم، پدر و مادرش برای تحویل جنازه به مقر حزب بیایند. پدرش با شنیدن این خبر همان جا دق کرد و جان سپرد... من و برادرش به آن سوی رودخانه رفتیم، یوسف را همان جایی که سپاه چندی از اعضای ضد انقلاب را به هلاکت رسانده بود، شهید کرده بودند... بدن یوسفم تکه تکه شده بود... انگشت هایش، جگرش، اعضا و جوارحش... گفتند: اجازه نداری از اینجا خارجش کنی، همین جا دفنش کن... در حالی که اعضای ضدانقلاب به صورت مسلح بالای کوه ایستاده بودند، با دست ها یم زمین را کندم، تکه تکه یوسفم را در قبر گذاشتم، یک مهر کربلا در دستم بود، خرد کرده و روی تکه های جسدش پاشیدم... با فریاد لاله الا الله، الله اکبر و خمینی رهبر دفنش کردم. با دست های خودم... خدایا! تو خودت شاهد هستی که بالای سرش خانومی با چادر سیاه ایستاده بود و به من می گفت که آرام باش و بگو لا اله الا الله...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
روایتی از فیروزه شجاعی، مادر شهید یوسف داور پناه

داور پناه  
یوسف  
شهید



### من مظلومترین مادر شهید هستم

صدای مادر هنوز می لرزد، هنوز دست هایش آرام نشده اند. می گفتند، درباره جزئیات شهادت یوسف خیلی پا پیچش نشوید، حالش بد می شود، اما وقتی رو به رویش نشستم چشم هایش چیز دیگری می گفت. انگار مادر منتظر نام یوسف بود... بعد از انقلاب وارد سپاه شد، جنگ که شروع شد دائما به منطقه کردستان رفت و آمد داشت. چند بار به شدت مجروح شده بود. خوب یادم هست، در همین ماه مبارک رمضان از طرف سپاه آمدند و گفتند که یوسف زخمی شده و حالا در بیمارستان امام تبریز بستری است...

افطار نکرده راهی تبریز شدم، در بیمارستان چشمم از دور یوسف را شناخت، مادر قربانش بشود، چوب زیر دستش گذاشته و در میان تعداد زیادی از مجروحین ایستاده بود... از دور صدایش زده و خود را دوان دوان به آغوشش رساندم، صدای شیون و زاری ام بیمارستان را به هم زد، همه داشتند ما را نگاه میکردند، مادری که مدت هاس پسر دلبندهش را ندیده و یوسفی که مجروح در آغوش مادرش آرام گرفته... یوسف گفت: مادر! تو را به خدا آرام باش! گریه نکن، من را از آغوش بیرون بکش؛ بچه ها با دیدنت یاد مادرشان می افتند و دلشان می گیرد ...

رنگ به رخسار نداشت. بعد از چند روز از بیمارستان مرخص اش کردیم و آمدیم خانه در روستای کوتاجوق... در منطقه همه او را می شناختند، ضد انقلاب و دمکرات کینه عجیبی از یوسف در سینه داشتند، چندین نفر از سرکرده های شان را غافل گیر و در بند کرده بود...

شب خوابید! گفته بود برای نماز بیدارش کنم. نیم ساعتی به اذان مانده بود که بیدار شدم، دیدم دمکرات ها روی دیوار های خانه با چراغ به یک دیگر علامت میدهند، پدرش را بیدار کردم، گفتم دمکرات ها بیرون خانه هستند. گفت: آن ها هیچ کاری نمی توانند بکنند. آقا یوسف بیدار شد. گفت مامان چه خبره؟ گفتم چیزی نیست، نگاهی به ساعت کرد و برای نماز وضو گرفت... رکعت اول نمازش را خوانده بود که دمکرات ها وارد خانه شدند، همه جا را

## مرواریدهای بی نشان

گرفتند، یوسف بدون توجه به آن‌ها نمازش را خواند و تمام کرد... اسلحه را به سمت من گرفتند، گفتند: لامصب! تو هم حزب اللهی هستی؟ یوسف تفنگ را از پیشانییم کشید و گفت: شما برای گرفتن من آمده اید، پس با مادرم کاری نداشته باشد... می خواستند یوسف را ببرند. یوسف گفت: مرا از پشت بام ببرید! گفتند: می ترسی که از نگاه های مردم روستا شرمسار باشی؟ گفت: می ترسم که زنان روستا مرا ببینند و هراس دل‌های شان را فرا بگیرد و فکر کنند که شما به منطقه مسلط شده اید!... گفتند: تو نماز میخوانی؟ برای رهبرت است؟ این نماز برای خدا نیست و این عبادت ها قبول نیست... گفت: نام رهبرم را به زبان نیاور، من برای رهبری می جنگم که یک ملت در نماز به او اقتدا می کنند... در این حال یکی از زنان دمکرات با قنداق تفنگ ضربه محکمی به دهان یوسف زد که غرق در خون شد... خلاصه یوسفم را بردند...

صبح که شد پیغام آوردند که یوسف را شهید کرده ایم، پدر و مادرش برای تحویل جنازه به مقر حزب بیایند. پدرش با شنیدن این خبر همان جا دق کرد و جان سپرد... من و برادرش به آن سوی رودخانه رفتیم، یوسف را همان جایی که سپاه چندی از اعضای ضد انقلاب را به هلاکت رسانده بود، شهید کرده بودند. بدن یوسفم تکه تکه شده بود. انگشت هایش، جگرش، اعضا و جوارحش... گفتند: اجازه نداری از اینجا خارجش کنی، همین جا دفنش کن... در حالی که اعضای ضد انقلاب به صورت مسلح بالای کوه ایستاده بودند، با دست هایم زمین را کندم، تکه تکه یوسفم را در قبر گذاشتم، یک مهر کربلا در دستم بود، خرد کرده و روی تکه های جسدش پاشیدم... با فریاد لاله الا الله، الله اکبر و خمینی رهبر دفنش کردم. با دست های خودم... خدایا! تو خودت شاهد هستی که بالای سرش خانومبیا چادر سیاه ایستاده بود و به من می گفت که آرام باش و بگو لا اله الا الله... امروز با گذشت سال ها مزارش در منطقه به امام زاده معروف شده است، مردم منطقه از دعا در مزارش حاجت های زیادی گرفته اند. قبر یوسف و پیکر تکه تکه اش امروز محبوب و آرام بخش مردم منطقه است... راوی: فیروزه شجاعی، مادر شهید یوسف داور پناه

**دویدم و دویدم**

سر کوچه رسیدم  
بند دلم پاره شد  
از اون چیزی که دیدم  
بابا میون کوچه  
افتاده بود رو زمین  
مامان هوار می زد  
شوهرمو بگیرین  
مامان با شیون و داد  
می زد توی صورتش  
قسم می داد بابا رو  
به فاطمه به جدش  
تو رو خدا مرتضی  
زشته میون کوچه  
بچه داره می بینه  
تو رو به جون بچه  
بابا رو دوره کردن  
بچه های محله  
بابا بیهو دویدو  
زد تو دیوار با کله  
هی تند و تند سرشو  
بابا می زد به دیوار  
قسم می داد حاجی و  
حاجی گوشه و بردار  
نعره های بابا جون  
یه هو پیچید تو گوشم

الو الو کربلا  
جواب بده به گوشم  
مامان دویدو از پشت  
گرفت سر بابا رو  
بابا با گریه می گفت  
کشتند بچه‌هارو  
بعد مامان و هولش داد  
خودش خوابید رو زمین  
گفت که: مواظب باشید  
خمپاره زد بخوابید  
الو الو کربلا  
کمک می‌خوام  
حاجی جون  
بچه‌ها قیچی شدن  
تو سینه و سرش زد  
هی سرشو تکون داد  
رو به تماشاچیا  
چشماشو بست و جون داد  
بعضی تماشا کردن  
بعضی فقط خندیدن  
اونایی که از بابا  
فقط امروزو دیدن  
جلو بابا دویدم  
بالا سرش رسیدم  
از درد غربتِ اون  
هی به خودم پیچیدم

درد غربت بابا  
نشونه‌های درده  
درد غربت بابا  
غنیمت از نبرده  
شرافت و خون و دل  
نشونه‌های مرده  
ای اونایی که هنوز  
دارید بهش می‌خندید  
برای خنده‌هاتون  
دردشو می‌پسندید  
امروزشو نبینید  
بابام یه قهرمونه  
یه روز به هم می‌رسیم  
بازی داره زمونه  
موج بابا کلیده  
قفل دره بهشته  
یه روز پشیمون می‌شید  
که دیگه خیلی دیره  
گریه‌های مادرم  
یقتونو می‌گیره  
اتل مثل یه بابا  
که اون قدیم قدیما  
حسرتشو می‌خورن  
تمامی بچه‌ها  
زنده یاد ابوالفضل سپهر

### خواب صادق

یک شب قبل از اینکه خبر شهادت جواد را بیاورند خواب دیدم خانه، کنار جاده است و جواد یک کیسه برنج روی دوشش گذاشته، ساکش را هم در دست گرفته و به سمت خانه می آید. من به سمت جواد دویدم و گفتم: مادر! من برنج می خوام چه کار؟... چرا خودت رو اینقدر اذیت می کنی؟ وقتی کیسه برنج را از روی دوشش پایین آوردم دیدم یقه پیراهنش خونی است!... گفتم: جواد! پیرهنت چرا خونی؟ گفت: گریه نمی کنی... گفتم: نه مادر! گفت: قسم بخور که گریه نمی کنی! گفتم: به این امام رضا (علیه السلام) که روبه رویش هستم گریه نمی کنم. گفت: قول دادی ها، قسم هم خوردی. بعد پشت گردنش را نشان داد، گفتم: خدا مرگم بده مادر!... چرا زخمت رو پانسمان نکردی؟... عفونت می کنه، آلوده می شه!... گفت زخمم خوب شده، پانسمان نمی خواد! از خواب پریدم. دلم گرفته بود. فرداش خبر شهادت جواد را دادند. وقتی جنازه جواد را تحویل گرفتیم، همه جای بدنش سالم بود. فقط یک تیر به گودی گردن او خورده بود. خانم فاطمه عاجزپور مادر شهید (۲۲)

### خبر شهادت

یک تکه کاغذ گرفته بود توی دستش؛ نگاه می کرد به کاغذ و بعد چشم میدوخت به پلاک خانه ها. زن پرسید: دنبال جایی میگردی پسر؟ ... سرباز گفت: خانه ی مرادیان... با مرادیان چه کار داری؟ ... از ستاد لشکر برایشان نامه آورده ام. ... همین که زن گفت "من مرادیان هستم"، سرباز کاغذ را توی دستش مچاله کرد. مادر، کیف پسرش را روی دوش سرباز شناخت. نوشته ی توی کاغذ، خبر شهادت "زوریک" بود؛ اولین شهید ارمنی ایران... راوی مادر شهید زوریک مرادیان

الله



" همسرم!... فکر کن چیزی که قصد داری بخری، آیا ارزش دارد  
که در روز قیامت و روز حساب، از آن باز خواست شود یا نه؟  
اگر آنقدر ارزش ندارد، ضرورتی نیست که خودمان را به سختی  
بیندازیم... ما باید ساده تر از بقیه مردم زندگی کنیم و این  
هم برای دنیای مان خوب است، و هم برای آخرتمان..."

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه  
بخشی از وصیت نامه شهید آیت الله سید محمد باقر حکیم

حکیم  
محمد باقر  
سید  
سکینه

کتابخانه آیت الله العظمی



## مادر شهیدان تقوی

مادر شهیدان جاسم، صباح، رعد و موفق تقوی، «بشری ماهان» متولد شهر نجف اشرف هستم؛ ۷۵ سال سن دارم؛ در اصل اهل شهر ماهان استان کرمان هستم که قبل از به دنیا آمدن ما پدر بزرگم برای زیارت حضرت علی(ع) و امام حسین(ع) به عراق رفتند و با خانواده در همان جا زندگی کردند.

بنده در ۱۵ سالگی در نجف با «محمد تقوی» که ۱۷ ساله بود، ازدواج کردم. شوهرم تراشکار بود. وضع مالی خوبی داشتیم؛ ۷ پسر و ۲ دخترم در شهر نجف به دنیا آمدند، سپس به خاطر کار همسرم به بغداد رفتیم و آخرین فرزندم که دختر بود، در بغداد به دنیا آمد.

یادم هست آن موقع چند بار پشت سر امام خمینی(ره) در نجف نماز خواندیم؛ عید سعید فطر هم نماز جماعت به امامت ایشان در صحن حرم امیرالمؤمنین(ع) خواندیم.

بچه‌هایم درس می‌خواندند، جاسم ۲۷ سال سن داشت و مهندس بود؛ صباح ۲۰ ساله بود و پیش پدر تراشکاری می‌کرد؛ رعد ۱۷ ساله و دانشجو بود و موفق هم ۱۴ ساله و در دبیرستان درس می‌خواند؛ یکی از دخترهایم در موصل درس می‌خواند و پسرم رحمان در دانشکده پزشکی بصره تحصیل می‌کرد. خانه‌های ما در نجف و بغداد مانند باغ بود؛ درخت‌های زیتون، پرتقال، نارنج و... داشتیم. بچه‌ها روی چمن می‌نشستند و درس می‌خواندند و می‌نوشتند. سه دستگاه ماشین هم داشتیم. دائماً مهمان از بغداد و نجف به خانه ما رفت و آمد می‌کرد؛ خلاصه، روزگار خوشی بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، با توجه به علاقه‌ای که به امام خمینی(ره) داشتیم، دائماً از رادیو اوضاع ایران را پیگیری می‌کردم؛ بعد هم که صدام علیه ایران جنگ را آغاز کرد، خیلی نگران بودم؛ برای گرفتن اخبار از وضعیت در آشپزخانه هم غذا درست می‌کردم، هم رادیو گوش می‌کردم که بدانم چه اتفاقی افتاده است.

## مرواریدهای بی نشان

برای ادامه جنگ، صدام احتیاج به نیرو داشت؛ صدامی‌ها چندبار آمدند و گفتند: باید بچه‌هایتان به جنگ با ایران بروند. می‌گفتم: بچه‌هایم در بصره، موصل و بعقوبه درس می‌خوانند، به کجا بروند؟!.

جاسم مهندس برق بود و در بغداد کار می‌کرد.

مگر مسلمان با مسلمان جنگ می‌کند! آنها می‌خواستند شیعیان به دست یکدیگر کشته شوند؛ تعدادی از جوان‌های آشنای‌مان را به زور به جنگ با ایران بردند؛ آنها تبعه ایرانی مقیم در عراق بودند؛ یکی از آنها برای پسرم تعریف کرده بود که چادر شیعه‌ها با بعضی‌ها جدا بود؛ نیروهای شیعه را با اسلحه خالی می‌فرستادند و آنها باید از جلوی نیروها حرکت می‌کردند؛ بعد هم هیچ مقاومتی نداشتند و کشته می‌شدند؛ صدام این گونه به بچه مسلمان و شیعه ظلم می‌کرد؛ آنها با طرفداران امام خمینی (ره) این کار را انجام می‌دادند. جوان‌های ما در حزب «دعوه» بودند و فعالیت می‌کردند؛ رویکرد این حزب، دعوت به اسلام حقیقی و انجام فعالیت‌های سیاسی - فرهنگی بود؛ خیلی از همین جوان‌های شیعه در عراق توسط رژیم بعث به شهادت رسیدند. بعضی‌ها وقت و بی‌وقت محله به محله دنبال جوان‌ها می‌گشتند؛ آنها را در زیرزمین و انباری خانه مخفی می‌کردیم؛ به منزل‌های ما می‌آمدند؛ در اتاق‌ها را باز می‌کردند، زن‌ها و بچه را می‌زدند، اصلاً توجهی نداشتند که زن و بچه با چه وضعیتی در خانه هستند؛ همه جا را به هم می‌ریختند، پس از دادن فحش و ناسزا می‌رفتند. در دومین سال جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، یک شب که سفره پهن بود و همه اعضای خانواده دور سفره شام بودیم، ساعت ۹ شب در منزل را زدند؛ نیروهای بعثی بودند؛ نمی‌دانستیم برای چه آمده‌اند؛ بعد از تفتیش منزل، گفتند که بچه‌ها بیایند، گفتیم: چرا؟ کجا؟

گفتند: چند تا سؤال از آنها می‌پرسیم و می‌فرستیم‌شان خانه. آنها گذرنامه و شناسنامه بچه‌ها را هم با خود بردند. پسر کوچکم در این حین به پشت بام رفت؛ می‌خواست از پشت بام همسایه‌ها فرار کند و به ایران برود؛ من نگذاشتم

## مرواریدهای بی نشان

و گفتم: با هم باشیم بهتر است اما او می‌گفت: بگذار فرار کنم و پیش خمینی بروم؛ صدامی‌ها ما را به زندان می‌اندازند و عذاب‌مان می‌دهند.

بالاخره ۴ پسر را گرفتند و بردند. جاسم، تازه ازدواج کرده بود؛ همسرش هم برای مهمانی به نجف رفته بود؛ صدامی‌ها می‌خواستند خانه را بگردند؛ طلاها و پول‌های عروسم در کمد اتاق شان در طبقه بالا بود؛ به اتاق عروسم رفتم تا پول و طلای عروسم را از آنجا بردارم، چون آنها خانه را می‌گشتند و هر چه دست شان می‌رسید با خودشان می‌بردند.

سربازهای صدام به من گفتند: بیا پایین. گفتم: پول و طلای عروسم اینجا است گفتند: هر چه پول و طلا دارید باید همان‌جا داخل کمد بماند گفتم: چطور بگذاریم بماند؟! گفتند: از شما یک سؤال می‌پرسند و دوباره شما را به منزلتان برمی‌گردانند. صدامی‌ها ظالمانه مرا از بالا با کتک و لگد زدند و از طبقه بالا به پایین آوردند؛ یک شیشه نفت برداشتم و می‌خواستم خانه را بسوزانم. گفتم چه کار می‌کنی؟

گفتم: می‌خواهم خانه را بسوزانم؛ شما ما را ببرید، دیگر ما را به خانه‌مان بر نمی‌گردانید. مرا بیرون انداختند و نگذاشتند این کار را انجام دهم. در زمان کوتاهی هم وسایل و لباس برای خودم و پسرهایم و بچه‌ها جمع کردیم و داخل ساک گذاشتیم. بالاخره صدامی‌ها مرا به همراه عروسم با بچه‌های ۴۰ روزه و ۴ ساله‌اش؛ ۲ دخترم، پسر ۱۲ ساله‌ام حمیدو همسرم راهی کردند تا به استخبارات ببرند؛ آنها در خانه‌مان را قفل کردند؛ خانه ما دو در داشت، کوچه عقبی دخترم ایستاده بود و گفتم: مادر در را باز کن، بگذار بیاییم و ببینیم چه می‌کنید. گفتم: شوهرت شب کار است؛ بمان در اینجا، نیا؛ او همین طور که به شیشه می‌زد، گریه می‌کرد؛ باردار هم بود؛ وقتی مرا در ماشین نشانند، سرم را داخل کوچه کردم و با گریه گفتم زهرا!

دیگر کی پیش تو می‌آید؛ شب‌ها مواظب خودت باش!؟

## مرواریدهای بی نشان

شوهر زهرا عراقی بود، شناسنامه‌اش هم برای عراق بود اما شناسنامه دخترم تبعه ایرانی بود. یکی از صدامی‌ها مرا گرفت و گفت: یک دختر دیگر داری؟! گفتم: ندارم. گفت: الان گفתי زهرا، مرا زد با لگد.

مرا در استخبارات می‌زدند و می‌گفتند: باز هم دختر داری؟! می‌گفتم: نه ندارم؛ یک دختر دارم که در موصل است و درس می‌خواند.

همه نیروهای استخبارات مرد بودند؛ ما را به زندان استخبارات بردند؛ از شب تا صبح سه بار جابجا شدیم. اکثر زندانی‌ها از اتباع ایرانی بودند؛ در هر سالن ۱۰۰ نفر به سختی جا می‌شدند؛ حتی دستشویی هم وسط زندان بود؛ یکبار چاه دستشویی پُر شد، سرازیر شد وسط اتاق؛ همه نجس شدند. از پشت میله پنجره زندان، به افسران صدام گفتم: بیایید و ببینید چه شده است؟!

اصلاً این موضوع برایشان اهمیت نداشت؛ مجبور بودیم با همان لباس‌ها نماز بخوانیم. من بیماری فشارخون داشتم؛ سردرد شدید می‌گرفتیم؛ از آب و چایی و غذا خبری نبود؛ برای ما ناهار می‌آوردند که داخل آن پر از سوسک و حشره بود؛ نمی‌توانستیم بخوریم. وقتی هم غذا سالم بود، من و دخترهایم سهم غذای مان را به عروسم می‌دادیم، چون او بچه شیر می‌داد؛ دائماً روزه‌دار بودیم و نماز می‌خواندیم. یک بار که حال خوبی نداشتم، فریاد زدم: ما مسلمان هستیم چرا با ما این طوری رفتار می‌کنید؟!

اما پاسخ من توهین بود. ما زن‌ها با بچه‌هایمان در زندان بزرگ «زینونه» بودیم و یک زندان دیگر هم در کنار ما بود که مردها در آنجا بودند. از زمان زندانی شدن، بچه‌هایم را دیگر ندیدم؛ پسر «حمید تقوی» که آن موقع ۱۲ سال داشت، در کنار پدرش بود.

تعدادی از زنان فوت کردند؛ اصلاً نمی‌دانیم جنازه‌هایشان را بعضی‌ها کجا بردند؛ بعدها شوهرم تعریف می‌کرد: تعدادی از آقایون هم در آنجا به دلیل فشار زندان، فوت کردند و معلوم نشد که جنازه او را بعضی‌ها چه کردند.

بعد از ۲ ماه یک بار تمام زندانی‌ها اعتراض کردند که چرا ما را در اینجا نگه داشتید، ما را به ایران بفرستید؛ همه فریاد می‌زدیم؛ در را بستند و رفتند؛ یک

## مرواریدهای بی نشان

روز آمدند و گفتند همه شما حاضر شوید یک ماشین می آید و شما را به ایران می برند. حدود ۳۲ دستگاه اتوبوس جلوی زندان بود. خانواده‌ها در این زندان بودند، مثلاً جلوی در صدا می زدند محمد تقوی با زن و بچه‌هایش بیایند بیرون. بالاخره نوبت ما هم رسید؛ از زندان بیرون رفتیم، شوهرم و پسر کوچکم (حمید) را دیدم اما ۴ پسر دیگرم نبودند؛ پرسیدم پس بچه‌هایم کجا هستند؟! بچه‌هایم را می‌خواهم آن موقع هم مرا کتک زدند؛ به شوهرم گفتم بچه‌ها را ندیدی؟ او هم از بچه‌هایمان خبری نداشت؛ صدامی‌ها ما را راهی ایران کردند. حدود ۱۵۰۰ نفر بودیم که از بغداد راه افتادیم؛ سه شبانه روز طول کشید که به شمال غرب ایران رسیدیم؛ در واقع قرار بود از سرپل ذهاب وارد ایران شویم؛ صبح سرد و بارانی از اتوبوس پیاده شدیم؛ همه ایستادیم و گفتیم: کجا باید برویم؟

یکی از بعضی‌ها گفت: نهر آبی را بگذرید، کوه را هم عبور کنید، به ایران می‌رسید. مانند کاروان اسرای کر بلا بودیم؛ پابرنه و شکنجه‌دیده؛ بعد از پیاده شدن از اتوبوس هوا بارانی بود و لباس‌هایمان خیس شد؛ وقتی می‌خواستند ساک‌هایمان را تحویل بدهند، بعضی‌ها همه آن ساک‌ها را داخل گودالی که آب جمع شده بود، ریختند. فکرش را بکنید، ۱۵۰۰ نفر دنبال ساک‌های شان می‌گشتند؛ من هم زیر دست و پای مردم، ساک خودم و برادرهایم را جدا کردم؛ هر چه نگاه کردم دیدم خبری از برادرهایم نیست؛ فهمیدم آنها را آزاد نکردند؛ از بعضی‌ها پرسیدم: صاحب این ساک‌ها کجاست؟! نیش‌خندی زدند و رفتند.

وقتی مطمئن شدم که برادرهایم در این کاروان نیستند، ساک‌هایشان را همان جا گذاشتم، چون ساک خودم را هم به زور حمل می‌کردم. آن قدر مسیر سخت و طولانی شده بود که بعد از مدتی ساک خودم را هم گذاشتم روی زمین ماند. با توجه به موقعیت منطقه و برندگی سنگ‌ها، پای من و خواهرم بریده بود و زخم‌مان خونریزی داشت؛ با پای پیاده مسافت طولانی را طی کرده بودیم؛ به دهکده و یک خانه قدیمی و مخروبه‌ای رسیدیم؛ کسی در آنجا

## مرواریدهای بی نشان

نبود؛ شب را در آنجا ماندیم؛ بعد از ساعتی که در آنجا برای استراحت مانده بودیم، گروهی با اسلحه از بالای کوه به سراغ ما آمدند؛ شب بسیار ترسناکی برای ما بود؛ آنها هر چه پول و طلا و لباس دست مردم بود را گرفتند و بردند؛ آنها از نیروهای صدام بودند؛ جاسوسان صدامی ما را تعقیب کرده و لحظه به لحظه موقعیت مان را گزارش می دادند.

من، عروسم، دو دخترم، شوهرم، نوه‌های سه ماهه و ۴ ساله‌ام باهم بودیم؛ سه شبانه‌روز پیاده راه رفتیم؛ آب باران می‌خوردیم؛ نان نداشتیم؛ نوه ۴ ساله‌ام گرسنه بود و بهانه می‌گرفت؛ داخل کیفم یک تکه نان کپک زده بود، آن را با آب شستم تا کپک آن پاک شد و به او دادم. عروسم شیر نداشت به بچه‌اش بدهد. صدامی‌ها در طول مسیر به یک دختر نوجوان تجاوز کردند؛ پدر آن دختر سادات وقتی متوجه شد، آن قدر بر سرش زد و ناله کشید و آخرش هم از غصه دق کرد؛ آنجا بیل و کلنگی نبود که او را دفن کنیم لذا جنازه‌اش را دور پتو پیچیدیم و چند تکه سنگ روی آن گذاشتیم.

باید از رودخانه عبور می‌کردیم؛ زمستان بود و آب رود هم خیلی سرد؛ عمق آب بیشتر از یک متر بود؛ برای اینکه بتوانیم راحت از رودخانه عبور کنیم، تکه‌های پارچه را به هم وصل کردند و حالت طناب شد، تعدادی از مردها به آن طرف رودخانه رفتند و تعدادی هم از این طرف سر طناب را گرفتند؛ زن و مرد با بچه‌ها از این طناب می‌گرفتند و می‌رفتند آن طرف رودخانه.

برف‌های آب شده در رودخانه جاری بود و از شدت سرما پاهایمان قرمز شده بود؛ بعضی از بچه‌های کوچک و پیرمردها را آب بُرد؛ پتو و لباس گرم نداشتیم؛ از یک طرف هم باران می‌بارید؛ با هر سختی که بود، از رود گذشتیم؛ به نزدیکی کوهی رسیدیم؛ باید آن را بالا می‌رفتیم؛ لباس‌هایمان خیس بود؛ با هر قدمی که برمی‌گذاشتیم، پاهایمان تا ساق، داخل گل فرومی‌رفت. نیروهای ایرانی از بالای کوه با صدای بلند می‌گفتند: شما بالای این کوه برسید ما برای شما ماشین می‌فرستیم؛ صدام روی سرمان خمپاره می‌ریخت، ایرانی‌ها ما را از دوربین می‌دیدند؛ از ساعت ۱۲ ظهر کوه را بالا

## مرواریدهای بی نشان

می‌رفتیم، شیب کوه زیاد بود، یک متر بالا می‌رفتیم، یک متر هم به عقب برمی‌گشتیم. چون صدامی‌ها روی منطقه آتش می‌ریختند، هر لحظه روی زمین می‌خوابیدیم. شوهرم چاق بود، نمی‌توانست خودش را بالا بکشد؛ اگر جا می‌ماند، حیوانات منطقه او را زنده نمی‌گذاشتند؛ دخترم، دست پدرش را گرفته بود و می‌کشید و من هم او را از عقب هول می‌دادم؛ شیب کوه زیاد بود، گاهی من هول می‌دادم او به عقب برمی‌گشت. بالاخره ساعت ۱۲ شب به هر سختی بود، خودمان را بالای کوه رساندیم؛ همانجا ایستادم، گریه کردم و گفتم: خانم زینب(س)، ما مثل شما شدیم. ببین شمر با شما چه کار کرد، صدام هم با ما این کار را کرد. زینب، صبرت را به ما بده.

داشتیم به مقصد می‌رسیدم، ۱۰ - ۱۵ نفر از نیروهای سپاه با موتور تریل خودشان را به ما رساندند؛ اسلحه داشتند در ابتدا ترسیدیم؛ مادرم فارسی بلد بود، آنها گفتند: ما از دور شما را می‌دیدیم اما نمی‌توانستیم جلوتر بیاییم. بعد از کمی احوال‌پرسی، ماجرای تجاوز صدامی‌ها به دختر نوجوان را گفتیم؛ بچه‌های سپاه از چند نفر خواستند تا لباس دزدان را به آنها بدهد. سپاهی‌ها لباس عربی پوشیدند و اسلحه را زیر دزدان پنهان کردند؛ آنها بر خلاف مسیر حرکت ما حرکت کردند؛ بعد شنیدیم که آن سه نفر سپاهی رفتند و بعضی‌هایی متجاوز را کشتند. ما هم راهی شدیم؛ البته در طول مسیر من از خانواده‌ام خبر نداشتم، مثل روز قیامت بود، هر کدام از ما فقط مسیر پیش رویمان را طی می‌کردیم. باید تا شب از کوه بالا می‌رفتیم؛ ماشین‌های جیپ و کامیون ارتش ایران آن طرف کوه منتظر آمدن ما بودند.

در طول مسیری که می‌آمدیم، افرادی از جمع ما هم بودند که فوت کردند. خیلی‌ها فوت کردند و جنازه‌هایشان همان طور روی زمین ماند؛ نمی‌توانستیم راه برویم چه برسد به اینکه آنها را دفن کنیم لذا اجسادشان روی زمین ماند. شب بود که به نیروهای ایرانی رسیدیم؛ بعد از سوار شدن پشت ماشین‌ها ما را به مدرسه‌ای در سرپل ذهاب بردند؛ در آنجا نان و تخم‌مرغ و خرما خوردیم؛ از شدت گرسنگی و ضعف حتی توان حرف زدن نداشتم. در آنجا مردم و

## مرواریدهای بی نشان

سربازها پاهای مان و لباس‌های مان را می‌شستند؛ پای دختر کوچکم بریده بود، پاهایش را شستند، پانسمان کردند و آمپول کزاز زدند؛ در آنجا دکتر بود؛ بچه یکی از خانم‌های باردار هم در آنجا به دنیا آمد.

یک کودک شیرخواره‌ای بین ما بود که مادرش عراقی و پدرش تبعه ایرانی بود؛ مادر این کودک نمی‌خواست به ایران بیاید و نیامد؛ این پدر و کودک همراه ما بودند؛ آن بچه خیلی گریه می‌کرد، بهانه می‌گرفت؛ در طول این سه شبانه‌روز حتی پوشاک نبود که جای او را عوض کنیم؛ وقتی به ایران رسیدیم، پدر کودک او را آورد و گفت: یکی از خانم‌ها زحمت بکشد و بچه را بشوید و جای او را عوض کند؛ کسی حاضر نبود این کار را انجام دهد، بچه را گرفتم و جای او را عوض کردم، و با صابون شستم؛ این بچه به خاطر شرایطی که داشت، پوست بدنش کنده شده بود. اینها گوشه‌ای آن همه سختی در طول ۳ شبانه‌روز بود.

نیمه‌های شب که در حال استراحت بودیم، سربازها ما را بیدار کردند و گفتند: اینجا امن نیست، صدام ممکن است محل اقامت شما را بمباران کند؛ چون بعضی‌ها با ما جاسوس فرستاده بودند و آنها موقعیت ما را اعلام می‌کردند. صبح روز بعد سوار ماشین شدیم و ما را به سمت اردوگاهی در شهر جهرم در استان شیراز بُردند؛ در آنجا بعد از تشکیل پرونده، گفت‌وگویی با ما داشتند.

در این ایام در حسینیه‌های قم، تهران، اصفهان، تبریز و مشهد اسامی ما را پخش کرده بودند که اقوام به اردوگاه مراجعه کنند و با دادن تعهد به ما پناه بدهند. پدر بزرگم از اصفهان آمد و ما را با خود به آنجا بُرد. پدر بزرگم حدود ۱۰ ماه قبل از ما به اصفهان آمده بود؛ او زمانی که می‌خواست به ایران بیاید، برای امنیت خود پول‌هایش را داخل یقه کت پنهان کرده بود و یقه کت را هم دوخته بود؛ به همین خاطر در محله زینبیه اصفهان خانه‌ای خریده بود. او از ما خواست که در آنجا بمانیم اما پدرم قبول نکرد و گفت: می‌خواهم به تهران بروم. بعد از آمدن به تهران، پدرم یکی از شاگردان قدیمی‌اش که زمان حسن‌البکر به ایران آمده بود را پیدا کرد؛ از این طریق توانستیم در خیابان

## مرواریدهای بی نشان

شهادت دولت‌آباد شهرری یک اتاق اجاره کنیم؛ هیچ چیز نداشتیم؛ حضرت امام خمینی(ره) گفته بودند وقتی مردم از عراق می‌آیند کمک‌شان کنید. مردم برای ما حصیر، اجاق، ظرف و ظروف می‌آوردند؛ بعد هم با گرفتن وام قرض‌الحسنه توانستیم در دولت‌آباد خانه‌ای خریدیم. از بچه‌هایمان که در عراق بودند، خبر نداشتیم. با توجه به خوابی که دیدم، مطمئن شدم بچه‌هایم شهید شده‌اند.

یکبار حضرت‌ام‌البین(ع) به خوابم آمد و به من گفتند ۴ پسر تو هم شهید شده، ۴ پسر من هم شهید شده است من در حالی که چادر خانم را گرفته بودم، می‌گفتم: خانم، من هم ام‌البین‌ام.. با صدای بلند فریاد می‌زدم؛ به او گفتم: خب، حالا که من ام‌البین هستم، از صبرت به من هم بده؛ شوهرم با فریادهای من از خواب بیدار شد و مرا هم بیدار کرد؛ بعد از دیدن این خواب هم بی‌تابی‌ام نسبت به بچه‌هایم کمتر شد و دلم آرام گرفت. طوری که گاهی مردم می‌گویند چطور عکس بچه‌هایت را مقابلت می‌گذاری و حرف می‌زنی؟ من می‌گویم ام‌البین به من صبر داد. بعد از رفتن صدام، آمریکایی‌ها در عراق بودند؛ در آن زمان بچه‌هایم رفتند و دیدند، اسم جاسم، موفق، رعد و صباح در لیست کشته‌شدگان بود. اصلاً نمی‌دانیم در کجا دفن هستند. وقتی به عراق می‌رویم در محل گورستان دسته‌جمعی فاتحه‌ای برای آنها می‌خوانیم.

پدر شهیدان تقوی نیز از بس غصه خورد که ۲ سال آخر عمرش سگته کرده بود؛ در ایامی که نزدیک فوت شدنش بود، پسرها و دخترم زهرا را صدا می‌زد؛ من هم جوانان فامیل را صدا می‌زدم تا بیایند و بگویند مثلاً من جاسم و رعد و .. هستم؛ عروسم می‌آمد و می‌نشست به پدر بچه‌ها می‌گفت: من زهرا هستم اما او صورتش را برمی‌گرداند، می‌فهمید که آنها بچه‌هایش نیستند. در همان لحظات سه ساعت درد کشید تا به رحمت خدا رفت.

زهرا در عراق ماند، او بارها به همراه زنان دیگر برای پیگیری وضعیت برادرانم به استخبارات مراجعه می‌کرد؛ بعد از چند سال طی تماس تلفنی که از سوریه با ما داشت، گفته بود: بعد از رفتن شما، من ترسیدم و بچه‌ام سقط شد؛ بعد

## مرواریدهای بی نشان

هم خیلی رفتم سراغ برادرانم اما اطلاعی ندادند. قطعاً در این رفت و آمدها به خواهرم و سایر زنان توهین می‌شد، قطعاً به خواهرم زهرا سیلی زدند؛ تا اینکه بیماری صعب‌العلاج گرفت و به رحمت خدا رفت؛ الان قبرش در دارالسلام است که بعد از سال‌ها دوری برای دیدنش به سر مزارش می‌رویم.

خانه‌های ما بعد از رفتن به زندان و آمدن به ایران، توسط صدام به بعضی‌ها فروخته شد؛ ۳ دستگاه ماشین داشتیم؛ خانه‌هایمان پر از اسباب و اثاث بود؛ خانه‌های ما خانه باغ بود؛ درخت پرتقال، نارنج، زیتون، انجیر، هلو، انار و آلو داشتیم؛ وضع ما خوب بود اما وقتی به ایران آمدیم فقط یک چادر سرمان بود؛ بعد از هلاکت صدام ما به عراق رفتیم و شکایت کردیم، سند هم داریم اما آن خانه‌ها سه بار فروخته شده است و تا به حال آن را به ما برنگرداندند. هر وقت به بغداد و نجف می‌روم، دلم می‌سوزد خانه‌مان را می‌بینم. به نجف رفتم، در خانه‌مان را زدم، به آنها گفتم: اینجا خانه ماست.. آنها گفتند: خانه ما است، سند داریم به آنها گفتم: من هم سند دارم، اما نماز و روزه‌هایتان باطل است.

### حدود ۳۰ هزار جوان توسط صدام اعدام شده است.

۳ پسرعمو، داماد عمو از نزدیکان ما اعدام شدند و مفقودند.

بعد از سقوط رژیم بعث همان سال اول به عراق رفتیم. در این سفر از محل زندانی شدن آیت‌الله شهید صدر و خواهر شهیدش بنت‌الهدی در منطقه ۵ کاظمین بازدید داشتیم. یکی از شکنجه‌های صدامی‌ها این بود که جوانان مجاهد و نیروهای آیت‌الله صدر را داخل یک حوض اسید می‌ریختند؛ این محل همان جایی است که آیت‌الله صدر و خواهرش در آنجا اعدام شدند. یکی از دوستان نقل می‌کرد که بعد از سقوط صدام، وارد یک زندان شدید؛ میدان التحریر میدان مشهوری در بغداد است؛ زیر آن میدان یک زندان زیر زمینی بود؛ خیلی وقت‌ها از آنجا صدای آه و ناله به گوش می‌رسید. وقتی زندانی‌ها را بیرون آوردیم آنها می‌گفتند: حسن البکر مرده است؟

در واقع آنها از زمان او در زندان بودند و هیچ‌کس متوجه آنها نشده بود؛ آن زندانی‌ها حتی آفتاب ندیده بودند؛ بعد از بیرون آمدن از زندان عده‌ای در

## مرواریدهای بی نشان

بیمارستان مُردند؛ عده‌ای هم با دیدن آفتاب، در جا مُردند؛ آنها به قدری در بی‌خبری بودند که نمی‌دانستند حسن البکر رفته و صدام هم به جای او آمده و بعد مرده است. ما بعد از گذشت ۳۰ سال هنوز نتوانستیم، خانه‌های خودمان را که از زحمت پدر و مادر خریده بودیم، پس بگیریم؛ در حالی که پدر و مادرم و ما بچه‌ها متولد نجف اشرف هستیم؛ اما یهودی‌ها بعد از مرگ صدام به خانه‌هایشان رسیدند. سازمان حقوق بشر که چرا ادعا می‌کند که مدافع حقوق بشر است؛ مگر ما انسان نیستیم. این حقوق بشر آمریکایی چه کاری برای مستضعفان و مظلومان کرده است. در زندان‌های بعث چندین نفر مُردند؛ در سر پل ذهاب عده‌ای از مردم گم شدند؛ این همه بلا بر سر ما مسلمانان آمد، پس حقوق بشر چه زمانی می‌خواهد دفاع کند؟!... (۲۳)

## ای شهیدان

ما بعد از شما هیچ نکردیم.

لباس‌های خاکی تان را در میدان‌های مین و لابه لای سیم خاردارها  
رها کردیم، عهدمان را شکستیم و دعای عهد را فراموش کردیم،

زمان ندبه و سمات را گم کردیم.

شربت‌های صلواتی را با نسیان بر زمین ریختیم و به عطش خندیدیم.  
بر تصاویر نورانی تان روی دیوارهای شهر رنگ غفلت پاشیدیم و  
پوستر تبلیغاتی نصب کردیم.

تاول شیمیایی را از یاد بردیم و غیرت‌ها را به بهایی اندک فروختیم  
عشق را به بازی گرفتیم و از خون‌هایتان به راحتی گذشتیم.

اما باز هم امیدی هست!

آری! تا ولایت هست هنوز امید داریم. (۲۴)

گفتم: نمی‌خوای بگی اسم‌ه منو تو  
گوشیت چی ذخیره کردی؟... گفت: به یه  
اسمه خوب، خودت بچرخ ببین می‌تونم  
حس بزنی کدوم اسم‌ه؟... شماره من را به  
نامه (کَرُبَلای مَن) ذخیره کرده بود...  
به من گفت جلو دوستام، پشت تلفن  
نمی‌تونم بگم... دوستت دارم... می‌تونم  
بگم... دلم برات تنگ شده... ولی نمی‌تونم  
بگم دوستت دارم... چیکارکنم؟!... "گفتم  
تو بگو یادت باشه... من یادم می‌فته..." از  
پله‌ها که میرفت پایین... بلند بلند داد  
میزد... یادت باشه... یادت باشه... منم  
می‌خندیدم و می‌گفتم... یادم هست...  
یادم هست...  
این کلمات رمز بین ما بود!

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم حمید سیاهکالی مرادی

واری  
سیاهکالی  
حمید  
شهید

کتاب زندگی به سبک شهید



یادت باشه...

زن و شوهر متولدین دهی هفتاد هستند که برای اینکه در جشن عروسی‌شان گناه انجام نگیرد، نذر می‌کنند سه روز روزه بگیرند!... آنها به خدای متعال متوسل می‌شوند، سه روز روزه می‌گیرند... پسر عازم دفاع از حریم حضرت زینب (سلام الله علیها) می‌شود؛ گریه‌ی ناخواسته‌ی این دختر، دل او را می‌لرزاند؛ به این دختر (به خانمش) می‌گوید که گریه‌ی تو دل من را لرزاند، اما ایمان من را نمی‌لرزاند!... و آن خانم می‌گوید که «من مانع رفتن تو نمی‌شوم، من نمی‌خواهم از آن زنهایی باشم که در روز قیامت پیش فاطمه زهرا سرافکننده باشم!.. سر سفره که نشست گفت: آخرین صبحونه رو با من نمی‌خوری؟! با بغض گفتم: چرا این‌طور میگی؟!... مگه اولین باره میری مأموریت؟!... گفت: کاش می‌شد صداتو ضبط می‌کردم با خودم می‌بردم که دلم کمتر تنگت بشه... گفتم: قرار گذاشتیم هر کجا که تونستی زنگ بزنی، من هر روز منتظر تماس می‌مونم، منو بی‌خبر نذار... با هر جان‌کندنی که بود برایش قرآن گرفتم تا راهیش کنم، لحظه آخر به حمید گفتم: حمید تو رو به همون حضرت زینب(س) هرکجا تونستی تماس بگیر. گفت: جور باشه حتماً بهت زنگ می‌زنم، فقط یه چیزی، از سوریه که تماس گرفتم چطوری بگم دوستت دارم؟ اونجا بقیه هم کنارم هستن، اگه صدای منو بشنون از خجالت آب میشم؛ به حمید گفتم: پشت گوشی به جای دوستت دارم بگو یادت باشه!... من منظورت رو می‌فهمم... از پیشنهادم خوشش آمده بود، پله‌ها را که پایین می‌رفت برایم دست تکان می‌داد و با همان صدای دلنشینش می‌گفت: "یادت باشه"

راوی همسر شهید مدافع حرم، حمید سیاهکالی

### من ذره‌ای ناراحتی از این پسرم ندارم

مادر شهید حسن تهرانی مقدم می گوید حسن آقا در کارهایش خیلی منظم بود. هیچ وقت چیزی را جا نمی گذاشت. خیلی رئوف بود، یک داد سر کسی نمی زد؛ به اطرافیانش بسیار محبت می کرد. به من خیلی محبت داشت. شاید باور نکنید، اما می آمد من را می بویید و می بوسید؛ مثل کسی که گلی را بو می کند، من را می بویید. می گفت همه‌ی افتخار من این است که مادری فداکار مثل تو دارم. به من می گفت هر چیزی که لازم داری و می خواهی به من بگو و چرا به بچه‌های دیگر می گویی؟

بگذار این اجر به من برسد. من ذره‌ای ناراحتی از این پسرم ندارم. مانند یک پسر هجده ساله، شیرین زبان بود. (۲۵)

### من حلیمه هستم

من حلیمه هستم. نام من حلیمه است. از خانواده من همسر سیدحمزه و چهار فرزندم سیدکاظم، سیدداوود، سیدکریم و سیدقاسم سجادیان به شهادت رسیده‌اند. هر بار که خبر شهادت فرزندانم را می آوردند در حالی که اشک شوق بر چهره ام بود و رو می پوشاندم تا مبادا دشمن شاد شود. دلم آرام بود و خوشحال بودم از اینکه خداوند متعال شهادت را نصیب خانواده ام نمود و هرگز فراموش نمی کنم آن روزی که خبر شهادت همسرم را به من دادند، وجودم پر از حسرت و اندوه شد، چرا که از همسفر عشقم جا ماندم. (۲۶)

ای روشنای خانه امید، ای شهید

ای معنی حماسه جاوید، ای شهید

چشم ستارگان فلک از تو روشن است

ای برتر از سراچه خورشید ای شهید

## جای افتخار است

معصومه سال ها در جستجوی همسر مفقودش در "بیمارستان های اهواز، اندیشمک، سوسنگرد و هر شهر نزدیک به جبهه، حتی بیمارستان های غرب را تخت به تخت جستجو می کند. به آسایشگاه جانبازان می رود، نام اسرا را در هلال احمر مرور می کند. ولی هیچ جا نشانی از او به دست نمی آورد. با وجود زخم زبان ها و شماتت ها، دست از تلاش بر نمی دارد تا اینکه پس از سه سال، زمان بازگشت آزادگان، به امید آن که از اسرای بی نام و نشان هم در بین آزادگان شاید کسانی باشند چندین بار به فرودگاه می رود. سرانجام یک شب همسرش را در حالی که نه زبانی برای گفتن و نه دستی برای اشاره کردن دارد، در جمع آزادگان می بیند. ذوق زده او را به گوشه ای از سالن فرودگاه برده به اومی گوید "خدا نکند که من نگران باشم از دست و بی زبانی تو. تو حتماً در مقابل دشمن حرفی گفته ای که ترکش کینه دشمن دهانت را برده است. تو حتماً به قیمت دست هایت کاری کرده ای که دشمن آن ها را از تو ستانده است. اما تودر ازای این چیزهای رفتنی برای من ایمان ماندنی ات را آورده ای برای من افتخار آورده ای پس جای شرم نیست، جای افتخار است، هم برای تو در مقابل من و هم برای من در مقابل دیگران..."

در ضمن تعریف کردن ها متوجه می شود شوهرش شنوایی خود را هم از دست داده است. رو به او می کند و می گوید "ببینم نکند تو حرف های مرا نمی شنوی. ببین، مرا نگاه کن با اشاره که می فهمی ببین. چرا بغض کردی، من که دست و زبان داشتنت به چشمم نیامد ناشنواییت غمگینم نمی کند. تو همین چشم و دل که داری برای محبت دیدن و مهرورزیدن برای من کافی است. پس گریه نکن. بیا اشک هایت را پاک کنم نگذار این دو آینه من تار شوند." (۲۷)

اتل متل یه دختر

دردونه باباش بود  
بابا هر جا که می رفت  
دخترش هم باهش بود  
اون عاشق بابا بود  
بابا عاشق اون بود  
به گفته بچه ها:  
بابا چه مهربون بود  
یه روز آفتابی  
بابا تنها گذاشتش  
عازم جیبه ها شد  
دختر و جا گذاشتش  
چه روزای سختی بود  
اون روزای جدایی  
چه سالهای بدی بود  
ایام بی بابایی  
چه لحظه سختی بود  
اون لحظه رفتنش  
ولی بدتر از اون بود  
لحظه برگشتنش  
هنوز یادش نرفته  
نشون به اون نشونه  
اون که خودش رفته بود  
آوردنش به خونه  
زهره به او سلام کرد  
بابا فقط نگاش کرد

ادای احترام کرد  
بابا فقط نگاش کرد  
خاک کفش بابا را  
سرمه توچشاش کرد  
بابا جونو بغل زد  
بابا فقط نگاش کرد  
زهرها برایش زبون ریخت  
دو صد دفعه صداس کرد  
پیش چشاش ضجه زد  
بابا فقط نگاش کرد  
اتل مثل یه بابا  
یه مرد بی ادعا  
براش دل می سوزون  
تمامی بچه ها  
زهرها به فکریاباست  
بابا توفکر زهرها  
گاهی به فکر دیروز  
گاهی به فکر فردا  
یه روز می گفت که خیلی  
براش آروز داره  
ولی حالا دخترش  
زیرش ، لگن می ذاره  
یه روز می گفت  
دوست دارم  
عروسی تو ببینم  
ولی حالا دخترش

می گه به پات می شینم  
می گفت : برات بهترین  
عروسی رو می گیرم  
ولی حالا می شنوه  
تا خوب نشی نمی رم  
وقت غذا که میشه  
سرنگ را بر می داره  
یک زرده تخم مرغ  
توی سرنگ می ذاره  
گوشه ی لپ بابا  
سرنگ رو می فشاره  
برای اشک چشمش  
هی بهونه میاره  
عضه نخوره بابا جون  
اشکم مال پیازه  
بابا با چشماش میگه :  
خدا برات بسازه  
هر شب وقتی بابا رو  
می خوابونه توی جاش  
با کلی اندوه و غم  
می ره سرکتاباش  
" حافظ " رو برمی داره  
راه گلوش می گیره  
قسم می دهد حافظو  
" خواجه ! " بابام نمیره  
دو چشم شو می بنده

خدا خدا می کنه  
با آهی از ته دل  
حافظو وا می کنه  
فال و شاهد و فالو  
به یک نظر می بینه  
نمی خونه ، چرا که  
هر شب جواب همینه  
اون شب که از خستگی  
گرسنه خوابیده بود  
نیمه شب ، چه خواب  
قشنگی رو دیده بود  
تو خواب دیدش تو یک باغ  
تو یک باغ پر از گل  
پر از گل و شقایق  
میون رودی بزرگ  
نشسته بود تو قایق  
یه خرده اون طرف تر  
میان دشت و صحرا  
جایی از اینجا بهتر ...  
بابا سوار اسبه  
مگه می شه محاله ...  
بابا به آسمون رفت  
تا پشت یک در رسید...  
زنده یاد «ابوالفضل سپهر»

## روایت دختر آزاده ایرانی

شهر من "بستان" شهری مرزی بود؛ که در نزدیکی خط مقدم جبهه قرار داشت و همسرم فرمانده سپاه سوسنگرد بود؛ در آن زمان تعداد نیروهای سپاه در شهر کم بود و مردم محلی برای حفظ شهر از دست دشمن تلاش بسیاری می کردند؛ حسینیه منزل ما نیز پایگاهی برای کمک به رزمندگان بود. به دلیل اینکه قبل از آغاز جنگ دوره‌های هلال احمر را گذرانده بودم، در بیمارستان به مجروحان جنگی رسیدگی می کردم اما با گذشت زمان و گسترش حملات دشمن شرایط در "بستان" به گونه‌ای شد که هیچ زن و دختری در شهر باقی نماند.

بنابراین مجبور شدم همراه همسرم، شهر را به مقصد اهواز ترک کنم اما در مسیر نیروهای عراقی من و همسرم را محاصره و پس از تیراندازی به ماشین و مجروحیت، من و همسرم را دستگیر کردند. با جسم نیمه جان خود و با زحمت فراوان دست یکی از اسرای ایرانی را باز کردم؛ این رزمنده پس از باز شدن دستانش بلافاصله نبض همسرم که بی هوش بود، را گرفت اما پس از چند ثانیه متوجه شد که نبض همسرم نمی زند و اینجا بود که خبر شهادت همسرم را که فقط ۳ ماه در کنارش زندگی کرده بودم، به من داد. در حال بحث با مردی بودم که می گفت همسرم فوت کرده است که ناگهان نیروهای عراقی ماشین را نگه داشته، مرا پیاده و به بیمارستان "العماره" عراق منتقل کردند و همسرم و سایر اسرا نیز به مکان دیگری منتقل شدند. در حالی که تمام فکرم نزد همسرم بود، با سیلی محکم سرباز عراقی در بیمارستان به خودم آمدم و پس از آن پرستار برای تزریق خون بالای سرم آمد اما من با اصرار مانع از تزریق خون شدم چرا که نمی خواستم خون بعضی‌ها در رگ‌های یک ایرانی جریان یابد و به او زندگی ببخشد؛ حاضر بودم در این لحظه بمیرم اما از خون بعضی‌ها جان بگیرم؛ نیروهای عراقی دست آخر با کتک زدن من، خون را به رگ‌هایم تزریق کردند. پس از اسارت مرا در سلول انفرادی بسیار کوچکی انداختند، به گونه‌ای که اگر پاهایم را دراز می کردم به دیوار می خورد،

## مرواریدهای بی نشان

و پنجره کوچک سلول تنها مجرای ارتباط من با دنیای خارج بود که آن هم روزی ۳ بار برای دریافت غذا باز می‌شد. در طول سه ماهی که در انفرادی نگهداری شدم، بارها از سوی مأموران عراقی مورد بازجویی قرار گرفته و شکنجه شدم چرا که آنها اطلاعاتی در خصوص وضعیت ایران را از من می‌خواستند اما در برابر مقاومت‌هایم با اسلحه به جانم افتاده و ضربات پیاپی را به سر و صورتم وارد می‌کردند. به مدت ۳ ماه در سلول انفرادی نگه داشته شدم و پس از پایان این مدت به اردوگاه موصل منتقل شدم، یک سال پس از اقامتم در اردوگاه توانستم با یکی از اسرایی را که به همراه او و همسرم اسیر شده بود، رابطه برقرار کنم و سرنوشت همسرش را از او جویا شوم که او در پاسخ خبر شهادت همسرم را به من داد. این لحظه سخت‌ترین لحظه زندگی‌ام بود، چرا که تمام این یک سال را با امید زنده بودن همسرم و دیدار مجددش سپری کردم اما آن روز خبر شهادت او و انداختن پیکرش در یک انبار چوب را شنیدم. هنوز هم پس از گذشت نزدیک به ۳۰ سال از شهادت همسرم هیچ‌گاه پیکر او پیدا نشد تا باستان خودم آن را به خاک سپرده و زمانی که از فشار روزگار و بی‌محبیتی برخی افراد به مرام شهدا دل گیر شدم، سر مزار همسرم حضور یابم و با او به درد دل بنشینم، تا شاید زندگی در این دنیا برایم آسانتر شود. ترکش‌های باقیمانده در بدنم یادگار دوران دفاع مقدس است، اما هنوز هم این ترکش‌ها به طور کامل از بدنم خارج نشده. (۲۸)

## جایزه نمی خوام

دفتر را برد گذاشت رو به روش گفت بیا این همه نمره بیست. بغض گلویم را گرفته بود؛ بغضی سنگین. رو به قاب عکس کرد و گفت مگه نگفتی هر وقت نمره بیست بگیرم جایزه می‌دی؟ بعد با اون چهره و نگاه معصومانه اش رو به من کرد و گفت مامان من جایزه نمی‌خوام فقط بگو بابا بیاد خونه. دیگه نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. رفتم قاب عکس حیدر را از روی تاقچه برداشتم و گذاشتم توی کمد. همسر شهید حیدر محمودی

## آسیه بنت مزاحم

آسیه، دختر «مزاحم» و همسر فرعون، مخفیانه به حضرت موسی علیه السلام ایمان آورده بود، ولی در دستگاه پرقدرد فرعون چه کسی می توانست جرأت ایمان به خدا داشته باشد. وقتی فرعون همسر حزقیل ( مؤمن آل فرعون ) را به قتل رساند آسیه دید ملائکه الهی روح آن زن را به سوی آسمان بالا می برند. لذا ایمان و یقینش زیادتر شد. وقتی فرعون، سرمستانه از کشتن حزقیل خبر آورد، آسیه با کمال تعجب گفت: وای بر تو ای فرعون، چگونه در مقابل پروردگار، جرأت و جسارت پیدا کردی؟!

فرعون که انتظار شنیدن چنین کلماتی را از همسر خود نداشت، گفت نکند مانند موسی دیوانه شده ای؟!

آسیه گفت نه، من دیوانه نشده ام، بلکه به پروردگار خودم و پروردگار تو و پروردگار همه عالمیان ایمان آورده ام. فرعون مادر آسیه را فرا خواند و به او گفت دخترت دیوانه شده. قسم می خورم که او را می کشم مگر اینکه به خدای موسی کافر گردد. مادر آسیه از آسیه خواست با فرعون موافقت کند.

اما آسیه نپذیرفت و گفت: هرگز به خدا کفر نمی ورزم.

فرعون هم دستور داد او را به چهار میخ بکشند و روی سینه اش سنگ بزرگ آسیاب قرار دهند. هنگامی که آسیه را شکنجه می دادند ، حضرت موسی (ع) از آن محل عبور کرد. آسیه با انگشت خود اشاره کرد و شکایت نمود.

حضرت موسی علیه السلام دعا کرد و خداوند درد را از بدن آسیه برطرف کرد. آسیه در لحظات آخر عمر می گفت خدایا برای من خانهای نزد خودت بنا کن. به او وحی شد که سرش را بالا بیاورد. آسیه سر به آسمان بلند کرد دید در بهشت خانهای از دُر برای او ساخته شده. پس خوشنود شد و خندید.

فرعون که او را نگاه می کرد گفت ببینید این دیوانگی را!

شکنجه اش می دهند و او می خندد. سربازان فرعون، آن قدر آسیه را شکنجه دادند تا روحش به آسمان پر کشید و در گذشت. (۲۹)

### رزمنده‌ای که خانواده‌اش به شهادت رسیدند

من در جبهه بودم. چند روز بعد مادرم پیغام داده بود که می خواهد مرا ببیند. پیغام مادرم که به دستم رسید، فوری به شهر آمدم و به همراه برادر کوچکم مهدی، به دیدن او رفتم. پایم را که داخل اتاق بیمارستان گذاشتم، مادرم زد زیر گریه و گفت محمد بیا، بیا تا صورتت رو ببوسم. بغض گلویم را می فشرد، صورتم را عقب کشیدم، ولی دیدم حریف مادر نمی شوم، صورتم را جلو بردم و او صورتم را بوسید و من دستش را.

مادرم با گریه گفت چقدر دوست داشتی یکی از ما شهید شود....

یاد روزی افتادم که از یک طرف عراق به دزفول موşk می زد و از طرف دیگر من و دو برادرم غلامرضا و مهدی در جبهه بودیم، احتمال شهادت در بین خانواده را می دادم و لذا برای اینکه مادرم را برای پذیرش شهادت در خانواده آماده کنم، قدری با او صحبت کرده بودم.

مادرم ادامه داد کاش من هم شهید شده بودم. چقدر ناراحتم از اینکه قبل از عروسی با انتخاب همسرت مخالفت می کردم، عصمت (همسرم) دوست داشت شهید شود، چقدر بعد از عروسی تان، به ما احترام می گذاشت و ما هم به او احترام می گذاشتم و دوستش داشتم، نمی دانم چرا آنها رفتند و مرا تنها گذاشتند. زمانی که برای خواستگاری رفته بودم، بعد از اینکه همسرم را دیدم و اعلام آمادگی برای ازدواج با او گرفتم، خانواده ام مخالفت کردند و من هم به جبهه رفتم و آنقدر به مرخصی نیامدم تا به ازدواج مان راضی شدند. من و برادرم به فاصله یک روز ازدواج کرده بودیم و موقعی که همسران مان شهید شدند، از زمان ازدواج برادرم ۶۷ و از زمان ازدواج من ۶۶ روز گذشته بود. بعد از ازدواج اخلاق همسرم چنان بود که نظرمه خانواده را به خود جلب کرده بود.

در همان لحظه پرستاری وارد شد و گفت مادر گریه نکن!

مادرم گفت: این پسر من است و همسرش شهید شده...

## مرواریدهای بی نشان

این را که گفت بغضی به گلویم چنگ انداخت، دلم می خواست از اتاق بیرون بروم و گریه کنم، اما نمی شد. اشک دور چشمانم حلقه زده بود و یک قطره از چشمم چپم سرازیر شد، در همان حال مادرم می خواست اشکش را پاک کند، من هم از فرصت استفاده کرده و با دستم آن یک قطره اشکم را پاک کردم، ولی آنقدر بغض گلویم را می فشرد که قادر به گفتن کوچکترین سخنی نبودم، حتی در این حد که به مادر بگویم گریه نکن.

بعد از شهادت برادرم مهدی که آن موقع در اتاق بیمارستان در کنارم بود، دفاتر خاطراتش را می خواندم، این دیدار را نیز در دفترش نوشته بود و گفته بود محمد جلو مادر گریه کرد. مادرم بعد از پاک کردن اشکش ادامه داد: از خانه که خارج شدیم چند دسته از مردم بودند که پرچم به دست داشتند. من به دو عروسم گفتم: صبر کنید با این ها برویم!

عصمت گفت: نه دیر می شود. ما هم برای گرفتن تاکسی و رفتن به شهید آباد آهسته از کنار خیابان راه افتادیم ولی هیچ تاکسی ما را سوار نکرد، تا اینکه مجبور شدیم به طرف قبرستان «بهشت علی» حرکت کنیم، اول پل قدیم که رسیدیم من ایستادم، عصمت گفت: چرا نمی آیی؟

گفتم: صبر کن این پرچم راهپیمایی جلو برود و ما بعد از آقایان حرکت کنیم. عصمت باز هم گفت: نه! دیر می شود، بیا برویم.

با هم به راه افتادیم. وسط های پل که رسیدیم یکباره به پشت به زمین خوردم، چشم هایم را باز کردم دیدم غرق خون هستم و عصمت پیچیده در خودش و مرضیه (همسر برادرم) هم نصف سرش رفته.

گفتم خدایا چرا آنها را بردی و مرا گذاشتی...، حرف مادر به اینجا که رسید سیل اشک از چشمانش جاری شد. بعد از مدتی که پیش مادر ماندم با بغضی که گلویم را می فشرد، آهسته از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم. مادرم نیز بعد از حدود ۴۰ روز بستری شدن در بیمارستان، به شهادت رسید و در کنار مزار همسر شهیدم و همسر شهید برادرم به خاک سپرده شد. (۳۱)

عهدنامه شهیده نجمه قاسم پور با علی ابن موسی  
الرضا (ع) سه هفته قبل از شهادتش به این شرح  
است... و این عهدهی است ماندگار بین نجمه و علی  
ابن موسی الرضا علیه السلام مورخه ۱۳۸۷/۱/۳ در  
حضور شهدا....

- ۱- نماز اول وقت
- ۲- احترام به پدر و مادر
- ۳- ادای امانت
- ۴- دوری از غیبت
- ۵- دوری از دروغ
- ۶- تلاوت هر روز قرآن
- ۷- درس خواندن
- ۸- کنترل نگاه

آقا جان، قول می دهم در صورت عدم پایبندی به  
قراردادمان یکی از کارهای مورد رضایت مان را انجام  
دهم:

- ۱- صدقه
  - ۲- روزه
  - ۳- تلاوت قرآن
- شاهدان عهدنامه:
- ۱- ستار العیوب عالمیان
  - ۲- آقا قاسم امام زمان (روحی فداک)
  - ۳- شهید گمنام
  - ۴- شهید محمد رضا نیازی

و چه زیبا به عهد خویش وفا کرد و ۳ هفته بعد از  
عهدنامه به آرزویش رسید....

مکان شهادت: حسینیه سیدالشهدای (ع) شیراز  
عامل شهادت: انفجار بمب توسط گروهک تروریستی  
تندر (وابسته به انجمن پادشاهی)

کتاب مروریهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، نجمه قاسم پور

نجمه قاسم پور  
شهیده



### آنها هم سهیم بودند

یک نامه ای از یک دختر بچه یتیم که قلک خود را شکسته بود، و پولش را به رزمندگان جبهه داده بود و می گوید: من پدرم را از دست دادم، ولی گفتم که سهیم باشم. حتی آن دعای نیمه شب پیرزنی که در خلوت خود، با خدای خویش دعا می کرد از این دست اسناد کم نداریم. آنها هم سهیم بودند. فقط رزمنده خط شکن ما نبود، اینها همه در پشتیبانی و حمایت رزم و خط مقدم جبهه ها سهیم بودند. ولی به هر حال یک لشکر خط شکنی پیدا می شد و شکست آن خط و تصرف فاو و پرچم زدن را در مسجد جامع و یا مسجد فاویه به نام یک لشکر تمام می شد، ولی از نگاه خدا که پوشیده نبود.

### بانوئی با ۱۰ شهید

خانم پروین کریمی، جانباز ۷۰٪ جنگ تحمیلی، ساکن کردستان، اهل تسنن و همسر جانباز است که، در زمان جنگ تحمیلی ۱۰ تن از اعضا خانواده ایشان شهید و مابقی جانباز ۲۰٪ الی ۷۰٪ هستند. بانو کریمی در زمان جنگ تحمیلی بر اثر بمباران شیمیایی دشمن دچار مصدومیت شدید شده و چند ماه در کما بودند و در حال حاضر ایشان با یک ریه مجروح و سختی فراوان با امید به خدا و عشق به همسر و فرزنداناش زندگی می کند. (۳۲)

### کوپن یک نفره

یک روز در ستاد بیت الزهرا (س) اهواز مشغول مرتب کردن هدایای مردمی بودیم که، بعد از باز کردن یکی از بسته های قند و شکر ناگهان چشم مان به نامه ای از یک پیر زن افتاد که در حاشیه آن نوشته شده بود:  
شوهرم مرده و من بیش از این توان کمک به جبهه را نداشتم ...  
من کوپن یک نفره ای داشتم که، ارزاق آن را خریده و برای شما رزمندگان اسلام فرستادم.

### اصلاً سخت نمی گرفت

شاید علاقه‌اش را خیلی به من نمی‌گفت، ولی در عمل خیلی به من توجه می‌کرد. با همین کارهایش غصه دوری از خانواده‌ام یادم می‌رفت. حقوق که می‌گرفت، می‌آمد خانه و تمام پولش را می‌گذاشت توی کمد من و می‌گفت هر جور خودت دوست داری خرج کن. خرید خانه با من بود. اگر خودش پول لازم داشت می‌آمد و از من می‌گرفت. هر وقت هم که دلم برای پدر و مادرم تنگ می‌شد. آزاد بودم یکی دو هفته بروم اصفهان. اصلاً سخت نمی‌گرفت. از اصفهان هم که بر می‌گشتم، می‌دیدم زندگی خیلی مرتب و تمیز است. لباس‌هایش را خودش می‌شست و آشپزخانه را مرتب می‌کرد. همسر سردار شهید یوسف کلاهدوز (۳۳)

### مریم تیربارچی

توی منطقه بکر شمال غرب یه سرباز و چندتا درجه دار توی پاسگاه مشغول انجام وظیفه بودند که چند نفر از گروهک پژاک به فرماندهی خانمی به نام مریم که مشهور به مریم تیربارچی بود به این پاسگاه حمله می‌کنن و پاسگاه را محاصره می‌کنن سرباز وظیفه ی طفلک از ترس فرار می‌کنه توی دستشویی مخفی میشه و باقی اعضا اسیر میشن. این سرباز که از ترس اینکه الانه که شهید بشه، در حین فرار دستش میره روی ماشه کلاشی که دستش بود. از شانس روی رگبار بوده چندتا از این گلوله‌ها به مغز سر مریم خانم میخوره و به درک واصل می‌شه بقیه هم که فکر می‌کردند بهشون کمین زدند پا به فرار میدارن. به لطف الهی بچه‌های پاسگاه همه نجات پیدا میکنن و این سرباز هم که تازه سربازی را شروع کرده بود کارت پایان خدمتش را میگیره و میره خونه. ومکروا مکرالله والله خیرالماکرین ....  
چقدر خدا قدرتش را زیبا به رخ میکشه و اینکه می‌خواد بگه اگه من نخوام کاری انجام نمی‌شه و هرکسی مگری بکنه من مکرش را به خودش برمیکردونم و بهترین مکر کننده‌ها من خدام. (۳۴)

### شهید مدافع حرم، سجاد طاهرنیا

لب تشنه به گوش من رسونده بودن که سجاد لب تشنه در تاسوعای حسینی شهید شده، موقعی که مجروح شده بود، داشت ازش خون می رفت، درخواست آب کرد، ولی همزمانش مانع شدن وبهش گفتن که اگه بهت آب بدیم، تو سریع جون میدی و فعلاً آب واسه جسمت خوب نیست. لذابهش ندادن و سجاد لحظات بعد به شهادت رسید. وقتی این موضوع رو شنیدم خیلی غمگین شدم، همش به خودم می گفتم که پسر لب تشنه شهید شده و کاش بهش آب می دادند. شب در خواب دیدم که تو یک مکان بزرگی هستم و یک کوه در مقابل منه، سجاد من بالای کوه افتاده بود و منم داشتم می رفتم سمتش که بهش آب بدم. کمی که رفتم جلو دیدم که یک خانم چادری با عصا داره میره سمتش. حضرت زهرا(س) بود. ایستادم و نگاه کردم. دیدم سر سجاد رو گذاشت رو دستانش و داره به سجاد آب میده. من خواستم برم پیشش ازش تشکر کنم که یه وقت دیدم واسم دست تکون داد که برگردم. (منظورش این بود که بچه ات رو سیراب کردم و نگران نباش و برگرد) از وقتی که این خواب رو دیدم، خیالم راحت شده که سجاد من سیراب شده است. مادر شنیده ام در روز تاسوعای حسینی بالب های تشنه شهید شدی و مادرت زهرا(س) سیرابت کرد... خاطرات شفاهی رزمندگان

### شهیده صدیقه رودباری

بعضی از بیمارای آسایشگاه طوری بودن که هیچ کس حتی طاقت دیدنشون رو نداشت، چه برسه به اینکه ازشون نگهداری کنه، ولی صدیقه می رفت اونو رو می شست و کاراشون رو انجام می داد و اصلاً هم از این کار ناراحت نمی شد. کلاً آدم پر دل و جرآتی بود، واسه همین هیچ وقت دنبال کارای کوچیک و راحت نمی رفت. همیشه آخر هفته ها یا تو آسایشگاه که ریزک پیداش می کردیم یا تو بیمارستان معلولین ذهنی نارمک... برشی از زندگی شهیده صدیقه رودباری

مادر شهید عماد مغنیه خطاب به سید حسن نصر الله دبیرکل حزب الله (پس از شهید شدن سه پسرش و شهادت نوه اش جهاد مغنیه)، ضمن عذرخواهی از او اعلام کرده است که دیگر هیچ یک از فرزندانش برای او باقی نمانده تا تقدیم راه خدا کند... شهید عماد مغنیه، معاون دبیرکل و مغز متفکر حزب الله لبنان بود که بیشترین عملیات نظامی علیه اسرائیل را به نام خود ثبت کرد... این شهید والا مقام توانسته بود شاگردانی تربیت کند که در جنگ ۳۳ روزه، در زمین، تانک های فوق مدرن نسل پنجم مرکاوا، در هوا هلیکوپتر های فوق مدرن آپاچی، و در دریا کشتی جنگی فوق مدرن ساعر را منهدم کنند!... گزارش های دستگاه های اطلاعات نظامی اسرائیل از سربازان ارتش اسرائیل حاکی از وجود چریک هایی بود، که همه جا بودند ولی در عین حال هیچ جا نبودند!... به طوری که بسیاری از سربازان ارتش دچار افسردگی های شدید شدند!... او در بعلبک قله دو کوه را به هم متصل کرده بود و یک مسیر هوایی ایجاد کرده بود!... شهید حاج قاسم سلیمانی در رابطه با شهید عماد مغنیه می گوید: او مثل یک شمشیر ضربه میزد و مثل یک شبخ ناپدید می شد!...

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه  
خاطراتی از مادر شهیدان مغنیه از فرماندهان حزب الله لبنان

بِسْمِ  
سَلَامَةِ  
رَبِّنَا

کتابخانه دیجیتال حضرت زینب



### نقش مادر شهید مغنیه

مادر عماد مغنیه در دوران مبارزه نقش بارزی را ایفا کرد. او شب‌ها به دنبال پسرش از یک منطقه به منطقه دیگر می‌رفت تا وی را سرانجام به خانه بازگرداند، ولی هنوز صبح نشده بار دیگر عماد مغنیه را در خانه نمی‌دید و بار دیگر دنبالش می‌رفت. او نمی‌دانست در آینده چه در پیش رو خواهد داشت. عماد مغنیه با وجود سن کم، شب‌ها را با گروه‌های فلسطینی می‌گذراند و آنها را در ساختن سنگرها کمک می‌کرد و کم‌کم با مسأله فلسطین آشنایی پیدا کرد و توانست در اردوگاه‌های فلسطینی زیادی در بیروت و بیرون از آن به آموزش دوره‌های نظامی بپردازد و بهترین اردوگاهی که در آن آموزش نظامی دید، اردوگاه «بولوی» واقع در منطقه «زهرانی» جنوب لبنان، که جایگاه آموزش نظامی «دلال مغربی» یکی از رزمندگان فلسطینی است، بود. در سال ۱۹۸۴ میلادی پیکر «جهاد مغنیه» برادر کوچکتر عماد که در بمباران منزل مرحوم علامه «سید محمد حسین فضل الله» - که در منطقه «بئر العبد» به شهادت رسید - تشییع شد. پس از گذشت یک دهه از شهادت جهاد، «فؤاد» فرزند میانی این خانواده در عملیات تروریستی سازمان موساد در منطقه «صفر» به شهادت رسید. تربیت‌های دینی خانواده و محیط، اثر خود را در عماد مغنیه نشان داد. یکی از این جنبه‌ها تأثیر وی از اندیشه و فکر امام «موسی صدر» و تأسیس جنبش محرومین بود. عماد مغنیه با الهام از همین تفکر بود که همراه بچه‌های منطقه در بسیاری از فعالیت‌های حرکت محرومین شرکت می‌کرد تا سرانجام وی نیز به شهادت رسید. (۳۵)

شیعه یعنی عاشق و شیدای رَبِّ الْعَالَمِينَ  
معتقد ماندن به بعثت ، رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ  
شیعه یعنی قلبی از عطر نبیّ سرمدی  
سر به روی مهر تربت ، دین ناب احمدی

### مقنعه

"حمید گفت: راستی یک چیزهایی آمده، خانمها زیر چادرشان سر می کنند. جلوش بسته است و تا روی بازوها را می گیرد.... فاطمه گفت: مقنعه را می گویی؟ حمید دستهایش را که با حرارت در فضا حرکت می کردند انداخت پایین و آمد کنار او نشست گفت: نمی دانم اسمش چیست، ولی چیز خوبی است چون بچه بغل می گیری راحت تری.... از آن موقع با چادر مقنعه پوشیدم و هیچ وقت در نیاوردم برایم جالب بود و لذت بخش که او به ریزترین کارهای من دقت می کند. به لباس پوشیدنم غذا خوردنم، کتاب خواندنم..."

نیمه پنهان ماه (حمید باکری) /ص ۲۹ /روایت فتح

### ولادت حضرت فاطمه(س)

حضرت امام خمینی (ره): این ولادت با سعادت [ولادت حضرت فاطمه(س)] در زمان و محیطی واقع شد که زن به عنوان یک انسان مطرح نبود و وجود او موجب سرافکندگی خاندانش در نزد اقوام مختلف جاهلیت به شمار می رفت. در چنین محیط فاسد و وحشت زایی، پیامبر بزرگ اسلام دست زن را گرفت و از منجلاب عادات جاهلیت نجات بخشید. و تاریخ اسلام گواه احترامات بی حد رسول خدا (ص) به این مولود شریف است، تا نشان دهد که زن، بزرگی ویژه ای در جامعه دارد که اگر برتر از مرد نباشد، کمتر نیست. پس این روز، روز حیات زن و روز پایه گذاری افتخار و نقش بزرگ او در جامعه است. (۳۷)

### مادر شهید محمد حسین فهمیده

شبی هوا خیلی سرد بود و من در فکر پسرم بودم که کجاست؟...  
چه می کند؟... آیا در این هوای سرد وسیله ای برای گرم کردن دارد یا نه؟  
صبح ساعت ۸ از رادیو که پیام امام(ره) اعلام شد را شنیدم همان لحظه به سرعت خود را به خانه دخترم که نزدیک ما بود رساندم و خبر را به آنها دادم و گفتم دخترم نکند این نوجوان که خودش را زیر تانک انداخته حسین باشد.

## مرواریدهای بی نشان

دامادمان گفت فکر نمی‌کنم، این پسر خرمشهری است حسین اصلاً تا آنجا نرفته که بخواهد این کار را بکند.. آن شب گذشت و بعد از یک هفته دو نفر از سپاه آمدند و خبر شهادت حسین را همان طور که خودم حدس زده بودم گفتند. (۳۸)

### خواهر شمالی

هنگامی که در میوان بودیم، یک روز خواهری را آوردند که دستش سفید سفید شده بود و حالت غش و بیهوشی داشت و از ضعف مفروطی رنج می برد. ما بلافاصله به مداوایش مشغول شدیم. بعداً که قدری حالش بهتر شد، از وضعیت او پرس و جو کردیم. فهمیدیم که این خواهر اهل شمال است. چندی پیش که عملیات شروع شده، نیمه شب به منطقه رسیده و اظهار داشته که می‌خواهم در یک مرکز درمانی کنار پرستارها کار کنم. او به مدت ۷۲ ساعت بی‌آنکه چیزی بخورد، در اتاق عمل پنس‌ها را می‌شسته و دسته بندی می‌کرده است. از بس که دستش داخل آب بوده و خون به دستش نرسیده است، سفید شده بود. این خواهر شمالی بعد از بهبودی مجدداً در منطقه ماند و به صورت تجربی به پرستاری مجروحین جنگی پرداخت. (۳۹)

### زینب بانوی قهرمان و شجاع کربلا

زینب(ع) دختر شیر خدا «امیر مؤمنان» حضرت علی(ع) و برگزیده ترین زنان عالم حضرت فاطمه زهرا(سلام الله علیها) است. او تربیت یافته ی مکتب وحی و از نظر صفات حمیده و جلال و علم عصمت و شجاعت همتای مادرش فاطمه زهرا(سلام الله علیها) است. در ایثار حضرت زینب از حضرت امام «زین العابدین» (ع) چنین نقل کرده اند: عمه ام زینب در رفتن به اسارت کوفه و شام تمام نمازهای واجب و مستحبش را ایستاده می‌خواند، ولی در بعضی از منازل نشسته به جا می‌آورد. من علتش را

## مرواریدهای بی نشان

پرسیدم، فرمود: از شدت گرسنگی و ضعف اکنون سه شب است نمازم را نشسته می خوانم.

بعد امام سجاد(ع) می فرمایند: عمّه ام سهمیه ی غذای خود را بین اطفال تقسیم می کرد، چون که دشمنان به هر کدام از ما برای خوراک یک شب و روز، یک نان بیشتر نمی دادند.

حضرت زینب(ع) مانند کوهی در مقابل تند باد حوادث مقاومت نمود، و در عین حالی که بسیار متأثر شده بود، امّا برای رضای خدا و جهاد در راه او تمام سختی ها و مشکلات را به جان خرید. و با صبر زینبی خود در ترویج فرهنگ ایثار و شهادت نقش اساسی و مهمی داشت. همان طور که گفته شد، حضرت زینب در سهمیه ی غذای خود ایثار می نمود، لذا چنانچه مصلحت بر حفظ جان برای حمایت از امام زمان خود(حضرت امام سجاد) و حمایت از مقام ولایت نمی بود حتماً جانش را هم ایثار می کرد. اگر چه ایثار و فداکاری حضرت زینب (ع) تا پای جان دادن هم بوده است.

«حمید بن مسلم» (که خبرنگار کربلا بود) چنین می گوید:

«دیدم که زنی خود را به آتش زد و بدنی را بیرون کشید که مثل مرده بود، و پاهایش بر زمین کشیده می شد. پیش رفتم پرسیدم این زن کیست؟ گفتند: زینب خواهر حسین است، گفتم بیمار کیست، گفتند:

علی بن الحسین است.

حضرت زینب مأمور تبلیغ دین بود و باید جانش را حفظ می کرد، زیرا قیام امام حسین(ع) دنباله قیام امام علی(ع) برای برگرداندن دین به جای حقیقی خود بود و حضرت زینب کبری(س) وقایع خونین کربلا را با حرکت های انقلابی خود به رسالت جاودانه پیامبر اکرم(ص) و ادامه ی راه آن حضرت مربوط کرد. حضرت زینب که برادر و برادرزادگان خود را فدا شده در راه خدا می بیند در کنار بدن مطهر برادرش فریاد بر می آورد:

«خدایا این قربانی را از خاندان محمد(ص) قبول کن.»

## مرواریدهای بی نشان

هر نهضت الهی دو جنبه دارد: خون و پیام. رسالت خون را حسین(ع) و یارانش انجام دادند و رسالت دوم را زینب(ع). رسالت زینب(ع) دشوارتر و سنگین تر از رسالت حسین(ع) است.

شیخ شوشتری می فرماید: اگر حسین(ع) در صحنه ی کربلا یک میدان داشت، زینب(ع) دو میدان نبرد داشت، میدان نبرد اولش مجلس ابن زیاد و دومی مجلس یزید پلید. کردار و سخنان حضرت زینب(ع) بهترین نقش را در ترویج فرهنگ ایثار و شهادت داشت. زینب(س) با خطبه غرّای خود در میان کوفیان جانانه و عاشقانه و بدون پروا پیام رسالت خونین حسین(ع) را نه تنها به گوش کوفیان بلکه به گوش جهانیان رساند.

«بشیربن خزیم اسدی» می گوید: «آن روز به زینب دختر علی(ع) توجه کردم. به خدا سوگند! هرگز هیچ زن با حیا و محجوبی را در سخنوری شیواتر و گویاتر از او ندیدم؛ آن چنان سخنرانی می کرد، که گویا از زبان امیرالمؤمنین(ع) سخن می گوید. او به مردم کوفه اشاره کرد، که ساکت شوند، و در این هنگام تمام نفس ها در سینه ها حبس شد حتّی زنگ شتران نیز از حرکت ایستادند. آری زینب(ع) در همان جا آن گونه سخن گفت که حاضران در مجلس متأثر شدند و توانست پیام شهادت و رسالت را به خوبی بیان کند. راوی می گوید: به خدا سوگند! در آن روز مردم را می دیدم، که حیران و سرگردان در حالی که از شدّت پشیمانی دست در دهان کرده و آن را می گزیدند، به شدّت می گریستند.

پیرمردی را دیدم که در کنارم ایستاده بود، و چنان می گریست، که محاسنش خیس شد و در همان حال می گفت:

پدر و مادرم به فدای شما!

که پیران تان بهترین پیران، جوانان تان بهترین جوانان، زنان تان بهترین زنان و نسل تان نیکوترین نسل هاست که نه خوار و حقیر می شوند و نه شکست می پذیرند. (۴۰)

اگر زینب (س) نبود  
سُر نی در کربلا می ماند، اگر زینب نبود  
کربلا در کربلا می ماند، اگر زینب نبود  
چهره سرخ حقیقت، بعد از آن توفان رنگ  
پشت ابری از رباء می ماند، اگر زینب نبود  
چشمه فریاد مظلومیت لب تشنگان  
در کویر تفته جا می ماند، اگر زینب نبود  
زخمه زخمی ترین فریاد، در چنگ سکوت  
از طراز نغمه وا می ماند، اگر زینب نبود  
در طلوع داغ اصغر، استخوان اشک سرخ  
در گلوی چشم ها می ماند، اگر زینب نبود  
ذوالجناح داد خواهی، بی سوار و بی کلام  
در بیابان ها رها می ماند، اگر زینب نبود  
در عبور از بستر تاریخ، سیل انقلاب  
پشت کوه فتنه ها می ماند، اگر زینب نبود ... قادر طهماسبی، فرید

### خستگی

"... روزی حسن آقا از منطقه آمد و گفت: واقعا پیش بچه ها شرمنده ام و می ترسم یک روز شهید بشوم و آرزوی بردن پارک در دلشان بماند، آن روز به قدری خسته بود که حد نداشت به اتفاق دخترم به پارک رفتیم و دخترمان در حال بازی با تاب بود اما حسن آقا از فرط خستگی روی نیمکت خواب رفته بود. در همین حال دخترم او را صدا زد و از او خواست تا تابش دهد و او سراسیمه از خواب بیدار شد و به طرف تاب دوید و دوتایی مشغول بازی شدند

"... برشی از زندگی شهید طوسی

کتاب عشق و آتش / ص ۲۱ / کنگره شهدای مازندران

### خانواده ای با ۱۰ شهید

خانواده ما ۱۰ شهید دارد. دوتای آنها پسرانم هستند: روحانی شهید سردار حاج شیخ جواد قاسم پور و پاسدار شهید حسین قاسم پور. دوتای آنها نوه هایم هستند محسن و مصطفی عربیان. دوتای آنها برادرزاده هایم بسیجی علی اصغر و سرباز شهیددخیل عباس چاقیان. یکی دامادم، بسیجی شهید احمدقندیانی و برادرش عباس قندیانی و از بستگان نزدیک دیگرم بسیجی شهیدمحمد علی قاسم پورو جواد قاسمی راد هستند.

اوتاد: می دانی یعنی چه؟ ... در عالم عرفان، عرفا اوتاد را میخ هایی تعبیر می کنند که آسمان بر آنها تکیه داده است و زمین به خاطر آنهاست که برجا مانده است. آدم هایی در این دنیا نفس می کشند. شاید در همسایگی مان که آنها اوتاد زمینند و ما از آنها بی خبریم. شاید هزاران بار از کنارشان گذشته ایم، ولی نمی دانیم آنها ریشه در آسمان دارند و پای در زمین. و بگذار برایت بگویم که برای این پایانی نیست، مگر با نوشیدن جامی که امیرمؤمنان در کنار کوثر بر دهان ما خواهد گذاشت اگر لیاقت مان را ثابت کنیم. (۴۱)

### همسر شهید چمران

"وقتی رسیدم مصطفی نبود و من نمی دانستم اصلا زنده است یا نه. سخت ترین روزها روز های اول جنگ بود. بچه ها خیلی کم بودند شاید ۱۵ یا ۱۷ نفر. در اهواز اول در دانشگاه جندی شاپور (که الان شهید چمران شده) بودیم. بعد که بمبارانها سخت شد به استانداری منتقل شدیم خیلی بچه های پاکی بودند که بیشترشان شهید شدند. وقتی ما از دانشگاه به استانداری منتقل شدیم مصطفی در نورد اهواز بود در حال جنگ، یادم هست من دو روز مصطفی را گم کردم این روزها خیلی سخت بود هیچ خبری از او نداشتم از هم پراکنده بودیم موشکهایی که می زدند خیلی وحشت داشت هر جا می رفتم می گفتند "مصطفی دنبالتان می گشت" نه او می توانست مرا پیدا کند نه من او را. ... راوی: غاده جابر همسر شهید چمران

اوایل ازدواجمون بود و هنوز نمی تونستم خوب غذا درست کنم. به روز تاس کباب بار گذاشتم و منتظر شدم تا یوسف از سر کار بیاد. همین که اومد، رفتم سر قابلمه تا نهارو بیارم ولی دیدم همه سبب زمینی ها له شده. خیلی ناراحت شدم. یه گوشه نشستم و زدم زیر گریه!... وقتی فهمید واسه چی گریه می کنم، خنده اش گرفت. خودش رفت غذا رو آورد سر سفره. اون روز اینقدر از غذا تعریف کرد که اصلاً یادم رفت غذا خراب شده... منزل مان در انتهای یک کوچه فرعی بود، شبها که دیر وقت از ستاد به خانه باز می گشت، ماشین را سر کوچه خاموش می کرد و تا انتهای کوچه به تنهایی هل می داد، نکند مزاحمت برای همسایه ها باشد... صبح ها هم که تاریک نماز از خانه بیرون می زد حال و حکایت همین بود، ماشین را تا ابتدای کوچه هل می داد. این روح ایثارگری اش را کسی تا بعد از شهادتش متوجه نشد...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی قائم مقام فرماندهی کل سپاه،  
سردار شهید یوسف کلاهدوز

طاهره دوز

یوسف  
شهید

کتابخانه شهیدان



## سلام محبوبه جان!

امشب که سه شنبه باشد با بچه ها میهمانی دعوتیم و خوب نیست که من نباشم! با خودم حساب کردم تو راهی ما همین روزهاست که دیگر خودش را بیاندازد توی دامن دنیا. محبوبه عزیزم! دلم برای تو و آن نازدانه تنگ شده اما کمی صبر کن؛ مثل همیشه! اگر شد که می آیم و می بینمش و اگر نشد... دوباره گریه نکنی ها! نمی نویسم ها! اصلا گریه برای تو راهی خوب نیست، غصه دار می شه جیگر بابا! اگر نشد، یادت باشد که اسمش یا سلمان باشد و یا زینب، یادت باشد من با محبوب خودم معامله کردم و تو هم با او، یادت باشد به دلبندم بگویی که. اصلا ولش کن، تو دوباره اخم کردای و می خواهی گریه کنی و من هم که طاقت گریه تو را ندارم. صدایش را برایم ضبط کن! گرچه از همین جا هم می شنوم. راستی محبوبه من، حلالم کن! تا بودم که نبودم و حالا هم که نیستم، نیستم؛ فلسفی شد؟! صدای سوت خمپاره یعنی باید راه بیافتیم، ملالی نیست جز دوری محبوبه خانم! (۴۳)

## یادی از زنان شهیده سوسنگرد

جنگ که شروع شد، همه از شهر خارج شدند که شهر جای زندگی نبود و نیروهای سپاهی و ارتش هم مردم را به ترک شهر سفارش می کردند. چون دشمن بی رحم تر از آن بود که تصور می شد. یکسال بود که از زادگاهش سوسنگرد، جدا شده بود و در یکسال چه شبیهایی که خواب کوجه های خاکی اما با صفایش را می دید. خواب بالا رفتن پسر بچه ها از نخل های کوتاه و چیدن خرماها. خواب بردن گاو میش ها به رودخانه کنار شهر. روزها هم به یاد مدرسه ای می افتاد که در آن درس خوانده بود و همکلاسی هایش یکسال بود از آنها بی خبر بود. جنگ که شروع شد، همه از شهر خارج شدند که شهر جای زندگی نبود و نیروهای سپاهی و ارتش هم مردم را به ترک شهر سفارش می کردند. چون دشمن بی رحم تر از آن بود که تصور می شد. رفتار زشت نیروهای بعثی با ساکنان روستاهای اشغال شده دل هر انسانی را جریحه دار

## مرواریدهای بی نشان

می‌کرد و به همین دلیل، دستور ترک سوسنگرد صادر شده بود. آن روز که هفته آغاز تجاوز ارتش بعث عراق به ایران بود حبیبه با خانواده‌اش همه چیز خود را در سوسنگرد گذاشتند و با هزار رنج و مشقت خود را به اهواز رسانیدند و یکسال در حسرت بازگشت به وطن بودند. حبیبه هر روز از مادر خود می‌پرسید: مادر جان! مادر جان پس کی به شهرمان باز میگردیم؟ اشک در چشم‌های مادر حلقه میزد. و پاسخش می‌داد: دخترم دعا کن رزمندگان پیروز شوند تا ما به سوسنگرد بازگردیم و شهر را بسازیم. حبیبه دستان کوچکش را به سوی آسمان بلند می‌کرد و با صدای شکسته به خدا می‌گفت: خدایا تو می‌دانی چقدر دوست دارم به شهر برگردم پس خودت رزمندگان اسلام را پیروز کن. مهر ماه ۱۳۶۰ بود که هنوز سوسنگرد در دست دشمن بود. این روز و ماه گذشته بود و هر ساعت آن برای حبیبه نوجوان ۱۴ ساله سوسنگردی یک قرن بود. طولانی طولانی. اما وقتی صفوف رزمندگان را می‌دید که با شور شوق به جبهه می‌رفتند، دوست داشت پسر بود و با نوجوانان بسیجی به جبهه می‌رفت. می‌رفت و با دشمنان متجاوز می‌جنگید و شهرش را از آنها باز پس می‌گرفت. دیدن آن‌همه رزمنده با پیشانی بند یا حسین که با لبخند عشق به سمت جبهه‌ها می‌شتافتند امید را به دل کوچک و مهربان حبیبه جاری می‌کرد. بسیجی‌ها را که می‌دید به آنها سلام می‌کرد و از آنها می‌خواست که اگر به سوسنگرد رفتند، به جای او خاکش را ببوسند. این شوق و شور، او و خانواده‌اش را به سوسنگرد کشانید. چهار روز قبل از عملیات بزرگ ثامن الائمه (ع) و شکست حصر آبادان بود که به سوسنگرد مسافرت کردند. یک‌سال جدایی از زادگاه، پایان یافته بود. مادر، خم شد و زمین را بوسید. پدر که ماه‌ها در کنار رزمندگان بود اشک می‌ریخت و حبیبه دوید و نخل‌های ترکش خورده را در آغوش کشید، سرش را بلند کرد و مثل آنکه خالد پسر همسایه‌شان را می‌دید که از بالای نخل برای او و نرجس رطب پرتاب می‌کرد. اما وقتی یادش آمد که خالد در یکی از بمباران‌ها با نرجس خواهرش شهید شده، اشک در چشمانش دوید. با دست‌های کوچکش

## مرواریدهای بی نشان

اشک هایش را پاک کرد و دید که مادر، اشک می‌ریزد و یکی یکی همسایه‌ها را که در حمله هواپیماها به شهادت رسیده بودند، صدا می‌کرد:

ام یاسر، ام جاسم، کجایید؟ و ببینید ما برگشته ایم؟

اولین روز مهر سال ۱۳۶۰ بود و سوسنگرد، بوی شهادت می‌داد. شهر، پر از نیروهای رزمنده بود که به سمت خط مقدم می‌رفتند. شهر بیشتر به پادگان شبیه بود تا به محل زندگی و این را دشمن به خوبی می‌دانست. حبیبه در خاطرات خود غوطه ور بود. خاطرات مدرسه، خاطرات بعد از ظهرها که با دختران همسایه بازی می‌کرد و صبح‌های جمعه که همه جمع می‌شدند و با هم درس می‌خواندند. ناگهان همه چیز به هم خورد. دشمن، شهر را بمباران کرد و مهمان کوچک سوسنگرد، به همکلاسی‌های شهیدش پیوست. خون حبیبه که به روی آسفالت جاری شد، عطر شهادت در شهر پیچید. همه به طرف حبیبه شتافتند. و جیغ و فریاد مادرش دل‌ها را کباب می‌کرد اما حبیبه آرام و ساکت خوابیده بود. تاریخ هیچ گاه حبیبه و آن مظلومیت شهدای سوسنگرد را فراموش نخواهد کرد. (۴۴)

## نهایت عشق و ایثار

خانم اعظم چراغ، همسر جانباز و شهید والا مقام سپهری می‌باشد. این بانوی بزرگوار، اعظم چراغ در نهایت عشق و ایثار از سال ۶۵ پرستاری از همسر جانبازش را بر عهده گرفت. شهید سپهری از سال ۷۵ تا خردادماه سال ۸۵ به علت از کارافتادگی کامل تمام وقت در منزل بستری بود و همسر ایثارگر ایشان، ۲۰ سال خالصانه و عاشقانه از ایشان پرستاری کردند. (۴۵)

## شهیدان صفاری

ناصر در عملیات کربلای ۵ شهید شد، سعید به مادرش تبریک گفت و از او خواست دعا کند که او هم شهید شود. وقتی در عملیات مرصاد شهادت نصیب سعید شد و در کنار برادرش در بهشت زهرا(س) آرمید، مادر باز هم مثل کوه

## مرواریدهای بی نشان

ایستاد و به فرزندانش افتخار کرد. اینک سالهاست که این مادر مؤمن و فداکار، هر شب جمعه، بر مزار عزیزانش، زیارت عاشورا را زمزمه می کند.

### برای یک مادر

به نام خدا

مادر بزرگوار حاج احمد متوسلیان سلام: می دانم "نامه ای که ساده و صمیمی است بوی شعر و داستان نمی دهد. اما این نامه تمام لطفش به این است که داستان باشد. آخر مادر پست قافیه کاملی بود؛ از نظم و احساس. آخر چگونه داستان نسرایم که پست کاک مهربان مریوان بود و فرمانده با جذبه تیپ ۲۷ محمد رسول الله... داستان حاج احمد متوسلیان که اثرش در دل ها جاویدان است؛ داستان قهرمانی است که همه چیزش را در تکلیف خلاصه کرد بود، در عقیده، در هدف، تکلیفی که ناشی از عقیده اش بود و برایش می جنگید.

مادر جان: یادت هست عصایی که به دست می گرفت همان دستی که روزی زیر شکنجه ساواک ورم کرده بود، همان دستی که با آن مردم را در جنوب تهران جمع می کرد برای راهپیمایی، همان دستی که روزی بر سر بچه های مریوان کشیده می شد و بازوان جوانان آن دیار هنوز آن را حس می کند، دستی که برای آن بسیجی هدف را نشان می دهد، دستی که گرمی اش روی صورت بعضی احساس می شود، دستی که لباس و ظرف رزمنده ها را در نیمه های شب می شوید دستانی که... مادر جان قربانت بروم

چه پسری داری، وقتی به چهره اش می نگری تماما جذبه است.. اما نه! معصومیت چشمانش بیش از جذبه؛ خیلی بیش از جذبه، انسان را میخکوب می کند. مادر به خدا تو کوه صبری... تو تمام آن چیزی هستی که از یک زن می توان انتظار داشت. نمی دانم با چه شیره ای جان احمدت را پروراندی و با چه فکر و ذکری او را پرورش دادی که یگانه شده است. یگانه شده است همه چیزش، حتی رفتنش. حتی نبودنش... چه داعی بدرقه راهش کردی راهی که تا انتهای افق بی غفلت و خواب آلودگی و کسلی استوار و محکم ادامه دارد...

جاده و اسب، مهیا است، بیا تا برویم  
کربلا منتظر ماست، بیا تا برویم  
ایستاده است به تفسیر قیامت، زینب (س)  
آن سوی واقعه پیداست، بیا تا برویم  
خاک در خون خدا می شکفتد، می بالد  
آسمان غرق تماشاست بیا تا برویم  
زره از موج بپوشم و ردا از طوفان  
راه ما، ازدل دریاست، بیا تا برویم  
کاش ای کاش که دنیای عطش می فهمید  
آب مهریه ی زهراست (س)، بیا تا برویم  
چیزی از راه نمانده است چرا برگردیم؟  
آخر راه، همین جاست بیا تا برویم  
فرصتی باشد اگر باز، در این آمد و رفت  
تا همین امشب و فرداست بیا تا برویم (۴۶)

### نوید پیروزی اسلام

"همسرم، درس چگونه در سنگ ماندن را از شما می آموزم و از کلمات شما، که با قلمتان بر روی کاغذ آوردید به من نوید دادید، نوید پیروزی اسلام و جان بر کفان اسلام، به من قوت بخشیدید شما مرا به واژه شهادت نزدیک می بینید ولی من بین خودم و شهادت فر سنگ ها فاصله می بینم. دلم میخواد که در حق من دعا کنید و از خدا بخواهید که از سر تقصیرات بنده اش درگذرد. اگر سعادت داشتم مرا به خط مقدم جبهه می برند ولی هنوز سعادت یارم نشد. سعادت آنهایی داشته اند که خدا عاشق آنها شده و موفق شدند به خط مقدم بروند و به عهد خود وفا کنند. و بر همه چیز دنیایی خود پا گذارند." ... عشق و آتش/ص ۹۸/کنگره شهدای مازندران

در جریان خرمشهر تعدادی از خواهران واقعاً رشادت شان خیلی بیش از مردها بود. شهناز حاجی شاه، از نظر اخلاق، شجاعت ایثار و تقوا و طهارت الگوی ما بود. مردانه می جنگید. با وجود شدت درگیری‌ها در این چند روز، "کسی تار مویی از ایشان ندید و کلامی به جز سلام نشنید..." وقتی برای استراحت به عقب برمی گشتیم، او به سرعت مشغول آماده کردن غذا می شد... شهناز سرانجام به آرزویش رسید و جلو مقرّ همیشگی اش مکتب قرآن، زمانی که آمده بود برای سنگرها غذا ببرد، همراه یکی از دوستانش شهناز محمدی، بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن، به شهادت رسید و از برادر شهیدش حسین حاجی شاه که دوّم آبان ۵۹ به این فوز نائل شد، سبقت گرفت... مادر شهیدان شهناز، حسین و محسن حاجی شاه، برای آنکه "پیکر دخترش به دست مزدوران دشمن نیفتد، خود برای او قبر کند و او را دفن نمود..."

کتاب مروریهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، شهناز حاجی شاه

شاه  
حاجی  
شهناز  
شهید



کتاب مروریهای بی نشان



### شهیده شهناز حاجی شاه

در جریان خرمشهر تعدادی از خواهران واقعاً رشادت شان خیلی بیش از مردها بود. شهناز حاجی شاه، از نظر اخلاق، شجاعت ایثار و تقوا و طهارت الگوی ما بود. مردانه می جنگید. با وجود شدت درگیری‌ها در این چند روز، کسی تار مویی از ایشان ندید و کلامی به جز سلام نشنید. وقتی برای استراحت به عقب برمی گشتیم، او به سرعت مشغول آماده کردن غذا می شد. شهناز سرانجام به آرزویش رسید و جلو مقرّ همیشه‌اش مکتب قرآن، زمانی که آمده بود برای سنگرها غذا ببرد، همراه یکی از دوستانش شهناز محمدی، بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن، به شهادت رسید و از برادر شهیدش حسین حاجی شاه که دوّم آبان ۵۹ به این فوز نائل شد، سبقت گرفت. مادر شهیدان شهناز، حسین و محسن حاجی شاه، برای آنکه پیکر دخترش به دست مزدوران دشمن نیفتد، خود برای او قبر کند و او را دفن نمود. (۴۷)

### صدام که بود؟

نام مادرش (صحبّه) و این تنها چیزی است که از گذشته او مشخص است. صحبّه دختری روستایی بود که مجبور بود برای تأمین مخارج زندگی خود و خانواده‌اش فراورده‌های شیردام هایشان را از روستا به شهر آورد و به فروش رساند. در یکی از این آمد و رفت‌ها با یک تاجر یهودی برخورد می کند. تاجر یهودی شیفته او می شود و صحبّه در قبال دریافت پولی خود را در اختیار تاجر یهودی قرار می دهد. ارتباط آنها سه ماه ادامه پیدا می کند تا اینکه صحبّه ناخواسته حامله می شود. او خیلی تلاش می کند تا این جنین را که جز آبروریزی برای او و خانواده‌اش ثمری ندارد، سقط کند ولی موفق نمی شود. پدربزرگ صدام (طلفاح) وقتی از این موضوع باخبر می شود بر عکس عرب‌های متعصب آن روز که بی درنگ در برخورد با چنین فضاحتی اقدام به کشتن دختر می کردند، صحبّه را به عقد مردی عقب مانده ذهنی به نام حسین درمی آورد. مدتی بعد حسین را می کشد تا از رسوایی ارتباط نامشروع دخترش

## مرواریدهای بی نشان

و حاملگی حاصل از آن جلوگیری کند. از هویت پدر صدام هیچ کس اطلاع بیشتر از این ندارد. در سال ۱۹۶۳ میلادی وقتی حزب بعث به رهبری احمد که او یک تاجر یهودی بوده است سر کار می آید، حسن البکر با سرنگونی حکومت عبدالکریم قاسم در عراق به حکومت رسید، صدام بی درنگ از مصر به عراق برگشت، او با بازگشت بعثی‌ها به قدرت، به عنوان معاون شورای فرماندهی انقلاب در زندان مخوف «قصرالنهاییه» مستقر و فجیع‌ترین جنایت‌ها و شکنجه‌ها را مرتکب شد. انداختن مخالفین در حوضچه‌های اسید، سوزاندن و آتش زدن زنده زنده‌ی مخالفین از اقدامات وحشیانه او بود. (۴۸)

## فاطمه بنت اسد پرورنده شجاع‌ترین انسان

شجاع و دلیری زنان در میدان جنگ و جبهه خلاصه نمی‌شود. چه بسیار زنانی که حضور مستقیم در جبهه و جنگ نداشته‌اند، ولی در ترویج فرهنگ ایثار و شهادت نقش پر رنگی داشته‌اند. هر جا بزرگ مرد شجاعی وجود دارد، پرورنده آن مرد بزرگ و شجاع زنی شجاع خواهد بود، زنانی که در مستوری و خفا، مردان بسیار بزرگ را پرورانده‌اند، «فاطمه بنت اسد» از این نوع زنان است. او زنی بزرگ است که تاریخ بزرگی او را نشناخته است، جفای تاریخ به زنانی که دین بزرگی بر گردنش دارند، نابخشودنی است، در مورد مردان بزرگ چه بسیار سخن گفته شده حتی از مردان سطح چندم سخن گفته شده ولی متأسفانه از شیرزنانی مانند فاطمه بنت اسد کمتر سخن به میان آمده است، آیا این جفایی بزرگ بر تارک اندیشه‌ی و زندگی سراسر موفق این زنان نبوده است. در تاریخ این گونه زنان، تسلیم و رضای الهی حرف اول را می‌زند، رفتارشان را معنویت در بر می‌گیرد، وجودشان دریایی از ایمان است و اقتدار و اراده‌ی الهی لحظات زندگی‌شان را رقم می‌زند. فاطمه بنت اسد از این جنس زنان است در تعریف فاطمه بنت اسد یک کلام میشود گفت که او مادر علی(ع) ابن ابی طالب است. او یگانه زنی است که خانه‌ی خدا خطاب به او می‌گوید: بیا فاطمه! بیا دختر زیبای عرب! بیا بانوی مطهر! بیا

## مرواریدهای بی نشان

ناموس من، ناموس خدا، بیا در آغوشم، بیا در خانه ام، بیا در حرم امن، بیا که خانه خدا حرم توست، بیا که خانه ام به قدم های تو مزین می شود. فاطمه بنت اسد همواره مورد توجه پیامبر بود، لذا پیامبر (ص) به دیدن وی می رفت و در خانه اش به استراحت می پرداخت و او را بسیار احترام می کرد، وی نخستین بانویی است که پس از خدیجه کبری (س) مسلمان شد و اولین بانویی است که با پای پیاده هجرت کرد و در مدینه به رسول خدا (ص) وارد شد. پیامبر اکرم (ص) در شأن آن حضرت می فرماید:

«بعد از ابوطالب کسی از او مهربان تر به من نبود ...» (۴۹)

## شهادت سه برادر باهم

هرسه برادر در یک شب شهید شدند. جنازه کمال و مهدی آمده بود، جمال نه. مادر شهدا گفت: داداش کو جمال! گفتم: به خاطر حال شما نیاوردند، گفتند شاید مشکلی برای شما پیش بیاید! گفت: چیزی را که در راه خدا دادم که غصه و غم ندارد! هفته بعد جنازه جمال تشیع شد. یک تیر حنجرش را شکافته بود. همه اشک می ریختند، جز مادر آنقدر آرام بود که آرامشش را به همه داد و همه را آرام کرد... مادر شهیدان ظل انوار

## باز هم بی سر!

گفت مادر، اگر برنگشتم دنبالم نگرد! خبرشهادتش آمد، جنازه اش هم نیامد. رفتم معراج شهدای اهواز. کار هر روزم شده بود جستجو بین شهدائی که ازمنطقه می آمدند. روز چهلم حاج رضا پیدا شد. گفتم: بگذارید صورتش رایبوسم... گفتند: سر ندارد ... تنش پاره پاره است... رفتم داخل قبر، بادست خودم او را در قبر گذاشتم. "سال بعد پسر دیگرم را دفن کردم. باز هم بی سر...!"

راوی مادر شهیدان رضا و حسن جوانمردی

### شهیده فاطمه نیک

مادرم در جزیره به نام "ماه شیرین" معروف است ، مردم این منطقه او را به این اسم صدا می زدند چرا که در انجام کمک به همه شب و روز نمی شناخت و اگر کاری از دستش بر می آمد حتما انجام می داد. اسفند ماه سال ۶۰ بود که مادرم دو برادرم به اسم های محمد و علی گلزاری را به جبهه راهی کرد که آنها در عملیات فتح المبین در دشت عباس به شهادت رسیدند... بعد از آن در سال ۶۱ که شب عروسی دختر دایی مان بود برای حضور در جشن شادی به میناب رفتیم اما مادرمان در این سفر ما را همراهی نکرد چرا که می گفت حالم مساعد نیست، کمی دلهره دارم شما بروید ...در همان شب بود که به ما اطلاع دادند علی و محمد برادر و داییم زخمی شدند ، و آنها را به هرمز بازگرداده اند، اما می دانستیم که موضوع باید چیز دیگری باشد همه فامیل عروسی را رها کرده و به جزیره هرمز بازگشتند در این هنگام بود که متوجه شدیم دلهره های مادر بدون علت نبوده و در ۱۳ فرودین ماه سال ۶۱ دو شهید دیگر را تشیع کردیم...با اینکه مادرم داغ دار بود و جوان از دست داده بود کوچکترین گلا یه ای از خدا نمی کرد و دائم می گفت : "خدا را شکر که فرزندانم را برای شهادت قبول کردی، من تنها سالار آنها بودم و صاحب اصلی آن ها خودت هستی " ...بعد از گذشت یک سال از شهادت فرزندان و محارم نزدیکش در سال ۶۲خبر به شهادت رسیدن برادرش موسی درویشی فرمانده سپاه هرمز و محمد شفیع مدنی خواهر زاده اش به گوش می رسد اما باز هم صبر کرده و کلام شکر به زبان می آورد...

در سال ۶۳ نیز غلام گلزاری و عبد العلی دریانورد داماد خانواده یمان به شهادت رسید که دریانورد ، تنها حاصل زندگی والدینش بود... بعد از آن نیز حر درویشی برادر زاده مادر و پسر شهید موسی درویشی مفقود می شود که بعد از یازده سال پیکر شهیدش پیدا می شود... مادرم تنها زنی است که در استان هرمزگان، افتخار نسبت های فامیلی، خواهر، عمه، خاله و مادر زن شهید را داشته است خانواده های زیادی بودند که ، یک الی ۲ شهید تقدیم

## مرواریدهای بی نشان

کرده بودند اما، وقتی مادرم در مراسم خاکسپاری آنها شرکت می کرد، با وجود اینکه می دانستند ۹ شهید داده ایم دلگرم می شدند و با دیدن صبر و تحمل مادرم کمتر بی تابی می کردند"... در سال ۶۵ با توجه به اینکه این همه شهید تقدیم کرده بودیم، سازمان حج و زیارت مادر و برادر زاده اش به نام حاج سلیمان مدنی که جانباز ۷۰ در صدی بود را به مکه دعوت می کنند. سرانجام ماه شیرین سپید پوش قصه ی ما در سال ۶۶ عازم خونه امن الهی میشه که جنگ و خونریزی در اون حرام است، این سفر مصادف میشه با حمله و کشتار ۴۰۰ حاجی توسط پلیس عربستان که در این سفر حاج سلیمان برادر زاده ماه شیرین نیز همراه او بودند... نهایتا فاطمه نیک که به اون ام الشهدا ی جزیره هرمز نیز گفته می شود، بعد از صبر و تحمل بسیار و مقاومت در راه خدا از غافله شهادت جا نمی مونه در کنار خونه خدا به شهادت می رسد ... روایتی: از "شهیده فاطمه نیک" از زبان دخترش

منبع: کتاب تعبیر یک خواب/ص ۴۰ و ۴۱

## چهل سال، انتظار

خانه شهیدی رفته بودیم برای خوردن افطاری ماه مبارک رمضان... همسر شهید پس از صرف افطاری گفت: شوهرم از نخبه هائی بود که قبل از انقلاب در هلند درس می خواند. پس از گرفتن مدرک فوق لیسانس به کشور برگشت... ما در سال ۵۸ با هم ازدواج کردیم و ایشون سال ۵۹ به جبهه رفت و ظرف یه مدت کوتاهی به شهادت رسید. ایشون سال ۵۹ شهید شد و پیکرش هنوز که هنوز است به دست ما نرسیده... چیزی که دل همه ی ما را زیر و رو کرد این جمله ی همسر شهید بود: **با گریه گفت، یکسال با او زندگی کردم و الان "چهل سال" است دنبال پیکرش میگردم...**

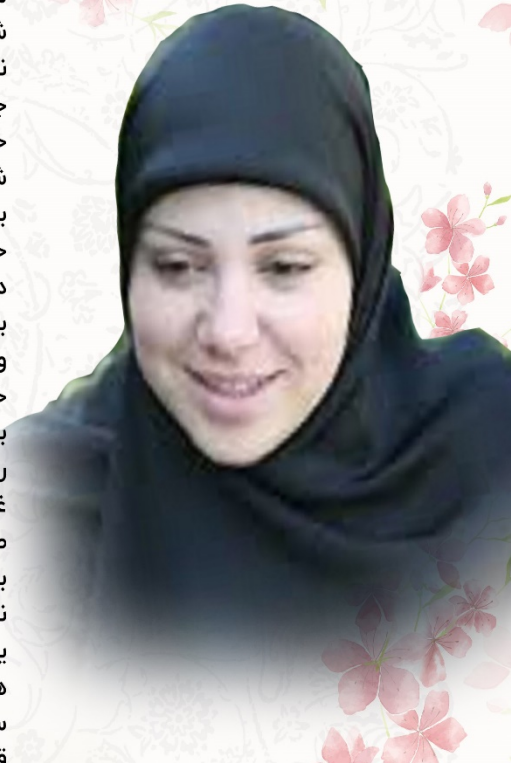
راوی: ناصر کاوه

برشی از زندگی شهید، ایرج بیات موحد

مادر من یک زن فوق العاده است... خبر شهادت بابا که رسید رفت و دو رکعت نماز خواند. همه را مامان آرام کردیدون اینکه حرفی مستقیم به ما بزند وقتی دید در مواجهه با پیکر بابا بی تاب شده ایم، خطاب به بابا گفت الحمدلله که وقتی شهید شدی کسی خانواده ات را به اسارت نگرفت و به ما جسارت نمی کند... همین یک جمله ما را آنقدر خجالت داد که آرام شدیم. بعد خودش رفت و وقتی مراسم تشییع برگزار می شد یک ساعت در قبری که برای بابا آماده کرده بودند ماند و "قرآن و زیارت عاشورا خواند..." خبر "شهادت جهاد" را هم که شنید همین طور. دلم سوخت وقتی دیدمش برادرم جهاد هم مثل بابا شده بود... مادرم، خون ها را شسته بودند ولی جای زخم ها و پارگی ها بود. جای کبودی و خون مردگی ها... تصاویر "شهادت بابا و جهاد" با هم یکی شده بودند و یک لحظه به نظرم رسید من دیگر نمی توانم تحمل کنم. باز مادر غیر مستقیم من و مصطفی را آرام کرد، وقتی صورت جهاد را بوسید گفت: بین دشمن چه بلایی سر جهادم آورده... "البته هنوز به اربا-اربا نشده،" و با لحنی بغض الود گفت: لا یوم کیومک یا ابا عبدالله... باز باصبرش غوغا به پا کرد. بعد هم مادرم خودش رفت توی قبر جهاد... سه ساعت قرآن، زیارت عاشورا و دعا خواند در قبرس...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
راوی فاطمه دختر شهید عماد مغنیه  
و خواهر شهید جهاد مغنیه...

نضیه  
وفا



کتابخانه حضرت زینب

## بانوی چریک

فاطمه سادات نواب صفوی، فرزند شهید مجتبی نواب صفوی رهبر جمعیت فدائیان اسلام، در زمان اعدام پدر ۵ ساله بود. شهید نواب صفوی به دلیل مخالفت با رژیم برای فرزندانش شناسنامه نگرفته بود. مادرش منیر السادات به سختی توانست برای فرزندانش با نام فامیل میر لوحی شناسنامه تهیه کند. در نهایت به سختی به مدرسه رفت. پس از چند سال درس خواندن دیپلمش را گرفت و با یکی از اقوام خود به نام سید ابوالحسن فاضل رضوی که از مخالفان رژیم طاغوت بود ازدواج کرد. رژیم طاغوت خیلی زود آنها را به روستای بافتان زاهدان تبعید کرد. آن دو در آنجا هفت سال اقامت داشتند و از همان ابتدا سید ابوالحسن با گفتن اذان بر بام خانه اش، مسیر مبارزاتی خود را به نوع دیگر ادامه می دهد. فاطمه نیز به همراه همسرش به آموزش کودکان روستایی مبادرت می ورزد. تا اینکه در پایان هفتمین سال تبعید، فاطمه سادات مریض می شود و بعد از نجات معجزه گونه از مرگ ابتدا به جهرم فارس و سپس به تهران باز می گردند. بعد از مدتی اقامت در تهران فاطمه و همسرش به دلیل ممانعت رژیم به ورودشان به دانشگاه های داخلی به خارج از کشور سفر می کنند و فاطمه مدرک مهندسی کامپیوتر و سید ابوالحسن مهندسی ماشین آلات را اخذ می کنند، اما شوق مبارزه علیه ظلم و استکبار باعث می شود تا این زن مقاوم به لبنان سفر کرده و در کنار شهید چمران ضمن حضور در عملیات های چریکی به شیعیان آنجا کمک کند. دو سال بعد یعنی در سال ۱۳۵۹ شوهرش سید ابوالحسن در کردستان به شهادت می رسد و فاطمه با برداشتن پرچم او، دوشادوش سایر رزمندگان در جبهه های جنگ حضور می یابد. لقب تنها زن حاضر در عملیات بیت المقدس زبینه دلآوری های این شیر زن مبارزاست. (۵۰)

## بانوی اردیبهشت

آن روزها بچه ها همه کوچک بودند، و من هم مشغول بچه داری بودم. یادم هست زینب دختر کوچکم را باردار بودم که (شهید برونسی)، آمد و بعد از به دنیا آمدن دخترم گفت که دوباره به زودی برمی گردد. اذان را خودش در گوش زینب می خواند. بعد از ۱۷ روز دوباره آمد، اما این بار دیگر واقعاً حال و روزش خیلی دگرگون شده بود. چند روزی ماند و بعد رفتیم زیارت و خداحافظی از اقوام و به همه هم می گفت، که این دفعه دیگر آخرین بار است و طلب حلالیت می کرد.

این را هم بگویم که وقتی از زیارت برگشتیم گفت، که من شما را به امام رضا(ع) سپردم و از من خواست هر وقت مشکلی داشتم بروم و به امام رضا(ع) بگویم. همان شب هم وقتی که بچه ها خوابیدند شروع کرد با من به صحبت کردن و گفت که از فردا که من عازم منطقه می شوم، شما چادرت را محکم بر کمرت ببند، قسمت من اول شهادت دوم شهادت و سوم شهادت است، شاید هم که خدا توفیق دهد و جانباز شوم اما مطمئنم که اسیر نخواهم شد. فردایش هم رفت و بر خلاف همیشه که مرتب با ما تماس می گرفت و جویای حال ما می شد، اما این بار روزها می گذشت خبری از ایشان ن شد که نشد. تا عاقبت از سپاه آمدند و اول گفتند که برونسی مجروح شدند، بعد هم خبرهای دیگری می دادند تا این که خبر شهادتش را دادند. از قبل انقلاب آقای برونسی در تمام منبرهای آقا شرکت می کردند، از همان زمان علاقه زیادی به آقا داشتند. من گاهی برای بچه ها از رابطه ایشان با آقا صحبت می کردم اما شاید آن طور که باید باور نمی کردند اما وقتی خود حضرت آقا آمدند منزل ما و از خاطرات شان در زمان تبعید در ایرانشهر و رابطه شان با آقای برونسی برای ما گفتند، بچه ها با یک اشتیاق فراوانی گوش می دادند. آقا برای شان گفتند زمانی که در ایرانشهر تبعید بودند، چه طور شهید برایشان دیواری را کشیدند تا نه آقا ساواک را ببیند و نه آن ها آقا را. خدا شاهد است که وقتی آقای برونسی می آمدند و مثلاً می دیدند که زندگی ما و مردم برقرار است،

## مروریدهای بی نشان

اشک می ریختند و می گفتند؛ شما نمی دانید که فرزند زهرا(س) را مجبور کردند کجا زندگی کند بعد ما در آسایش داریم زندگی می کنیم. خدا شاهد است که شهید برونسی ۷ فرزندش را گذاشت و دست خالی تنها با یک تفنگ رفت و تنها و تنها برای خدا و اسلام و انقلاب جنگید. قبل از جنگ هم آقای برونسی از بس در زندان های طاغوت شکنجه شده بود یک دندان سالم در دهان نداشت. اگر بخواهیم درست حساب کنیم حتی نمی توانیم بگوییم که آقای برونسی پنج سال کامل را بالای سر بچه های شان بوده و خب چه کسی می خواهد عمق این فعالیت های ایشان و دردهای ما را آن طور که باید بفهمد، من فقط منظورم خودمان هم نیست بلکه همه خانواده شهدا هنوز همین طور گمنام و ناشناخته هستند. (۵۱)

## نذر مادر

درست پشت چادرمان صدای گریه اش را شنیدم، از چادر بیرون زدم، دیدم گوشه ای کز کرده و اشک بر چهره ی آسمان سیمایش جاری است، رفتم و کنارش نشستم، با اینکه می دانستم علت چیست، از او پرسیدم: "چرا گریه می کنی؟" خیلی ساده در حالی که احساس می کردم بغض تمام گلویش را پر کرده است و به سختی می توانست حرف بزند گفت می خواهم با بچه ها به خط مقدم بروم، اما نمی گذارند، می گویند سنم کمه. دست روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم خوب اولاً مرد که گریه نمی کند، ثانیاً تا اینجا هم که با بچه ها آمدی خیلی ها آرزویش را دارند و نتوانسته اند بیایند. گفت به مادرم گفتم که نذر کند تا من به خط مقدم بروم، اگر نگذارند بروم نذر مادرم ادا نمی شود. با این حرف آخر واقعا کم آوردم، مانده بودم چه بگویم، گفتم اگر دعای مادر پشت سرت باشد، انشالله نذر او هم ادا می شود...

حالا در آخرین غروب وداع قلاجه با یاران، به او گفته بودند فعلا اسفند دود کند تا ببینند بعد چه می شود، به نظرم می رسید یک جواری سرکارش گذاشته بودند. در مرحله دوم عملیات والفجر چهار هنگام غروب دیدمش، سوار

## مرواریدهای بی نشان

بر پشت توپوتا، تعجب کردم، تفنگ کلاش به شانه اش بود، برای لحظه ای نگاه مان به هم تلاقی کرد، صورت زیبایش آسمانی تر شده بود، لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد، دویدم تا خودم را به ماشین برسانم، نرسیدم، دستم به او نرسید دور شد، لحظاتی بعد در غبار دود انفجار گم شد. شهید صادق صفاری به شهادت رسید و نذر مادرش ادا شده بود... (۵۲)

## خانواده عاشق

شهیده خانزاده احمدی مادری که ثمره های زندگی دشوارش را به همراه جانش درراه اعتلای کلمه ی توحیدقربانی کرد. او دخترانش را تقدیم بانوی اسلام نمود. دخترانی به نام های مهری پانزده ساله، معصومه هفده ساله، طیبه بیست و یک ساله و طاهره بیست و هفت ساله به همراه دو طفل عاشق که فرزندان طاهره بودند به نام های سارا هجده ماهه و علی چهارساله و در آخر جوانی بیست و یک ساله به نام مصطفی که تازه خدمت سربازی اش درجبهه های نبرد حق علیه باطل به پایان رسیده و به خانه بازگشته بود.

در ساعت ۱۲ ظهر روز ۱۳۶۱/۴/۲۳ در ایام ماه مبارک رمضان و پادهان روزه با خون شان خاک وطن را گلگون نموده و به دیدار حق تعالی شتافتند.

حاج عباس پدر خانواده که بادیدن پسرش و بازگشت او شوقی بی نظیر داشت و اشک از دیدگانش می چکید به شکرانه بازگشت پسر قرآنش را در آغوش گرفته به مسجد رفت و مصطفی را در میان گریه شوق مادر و خواهران وا گذاشت.

ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد و طاهره با دو فرزند خردسالش سارا و علی وارد شد و از شوق برادر را در آغوش کشید. طاهره زنی بود که تلاش های او در دوران پیرالتهاب قبل از انقلاب بی نظیر بود. وقتی فقط ده روز از ولادت فرزند اولش می گذشت بابدنی نحیف فرزندش را در آغوش گرفته و در مبارزه و راهپیمایی برضد رژیم ستم شاهی حاضر می شد. ایمان خواهرانش مهری و معصومه نیز مثال زدنی است. آن ها در روزهای پرحادثه انقلاب جوانان زخمی را به خانه راهنمایی کرده و برای اینکه دست دژخیمان به آنان نرسد

## مرواریدهای بی نشان

مداوایشان می کردند. طیبیه نیز که خواهردوقلوی مصطفی بود زندگی اش را وقف توحید کرده بود و به عنوان زنی متعهد چه در قبل و چه بعد از انقلاب فعالیت می نمود. غرش هواپیماهای بعثی فضای جمع عرفانی خانواده را که با برگشتن مصطفی گرم شده و هنوز ساعتی از ورودش نگذشته بود را درهم شکست. و لحظه ای بعد هشت انسان مظلوم هشت کبوتر بهشتی به سوی پروردگار پرواز کردند.

### اگر بهشت نصیبم شد منتظرت می مانم

وقتی ما را به قم برد، خیلی تنها شدم. کپسول گاز گرفتن مصیبتی بود. از اسماعیل قول گرفتم، گاز خریدن با او باشد. هنوز چند روز نگذشته بود که قولش یادش رفت. گذاشت و رفت. گفت: من تا این کپسول گاز تمام نشده بر می گردم. دو کپسول دیگر هم تمام شد او نیامد. یک بار گفتم اسماعیل بچه شیر ندارد بخورد برو بگیر و زود بیا. رفت و ۴ روز بعد برگشت و با خنده گفت: اصلاً شما را یادم رفت. یکبارہ یادم افتاد که من زن و بچه را گذاشته ام این جا. وقتی برای اولین بار به مشهد رفتم از امام خواستم یک کم این پدر و پسر آرام تر شوند. ابراهیم کم تر گریه کند و اسماعیل در خانه بند شود. خبر شهادتش صبح زود رسید. فقط سکوت کردم. نه اشکی نه سر و صدایی مثل آدمی که مدت ها منتظر خبری بود، وقتی خبر بد را بگویند دیگر حرفی برای گفتن نمی ماند. یک ساعتی مات و مبهوت آن جا نشستم. زبانم که باز شد پرسیدم اول به من بگوئید جسدش هست یا نه؟

در وصیت نامه برایم نوشته بود اگر بهشت نصیبم شد منتظرت می مانم. حالا من منتظر نوبتم نشسته ام تا این قدر پشت درهای باز بهشت انتظارم را نکشد. البته بد هم نیست بگذار یک بار هم او مزه ی انتظار را بچشد. همان طور که من همه ی آن سال ها عادت کردم طعم تلخش را مزه مزه کنم. (۵۳)

### نسیبه بانوی فداکار و جانباز

نسیبه جنگجوی فداکاری است که با حضور مستقیم در میدان جنگ در ترویج فرهنگ ایثار و شهادت نقش اساسی و مهمی داشت. او دختر کعب مشهور به امّ عماره با شوهر و فرزندان خود غزه و عبدالله در جنگ احد شرکت کرده بود و شمشیر برداشته برای یاری پیامبر اکرم (ص) و دفاع از حریم اسلام جانانه دفاع می کرد. نسیبه در جنگ یمامه شرکت داشت، بدنش زخم های زیادی برداشت و یک دستش قطع شد و به درجه ی جانبازی نایل آمد. (۵۴)

### حالا فهمیدم که تو از من علی اصغر خواسته ای

شهرهای پلدختر، الیگودرز، خرم آباد، بروجرد و کوهدشت در چندین مرحله تحت شدیدترین حملات موشکی و هوایی قرار گرفتند و در این میان بیش از ۸۰ نفر زن، مرد و کودک مظلومانه شربت شهادت نوشیدند. خون و حماسه همچون تندبادی خشن گلریزانی را آغاز کرده بود. بازهم برای چندمین بار نعره جت ها تداومی شد؛ در آن روز جنازه سردار رشیدی از سپاه همیشه پیروز لشکر حضرت ابوالفضل به شهر آمد، اما افسوس که غوغای همیشگی شهر را ترک گفته بود و سردار در تابوت خود آرام خوابیده بود و بر دستان انبوه مردم تشییع می شد. از میان گرد و غبار ناشی از سوختن منازل محل انفجار مادری نمایان بود که کودک خردسالش را روی دست گرفته بود و به تندی گام بر می داشت، از بدن کودک خون می ریخت اما توان گریه و زاری نداشت و آرام روی دستان مادرش به خواب رفته بود.

مادر امید داشت که کودکش دلبندهش زنده بماند و عجولانه سراغ آمبولانس را می گرفت، یکی از آشنایان کودک را از دست او گرفت و به سرعت دور شد، مادر روی پاهایش ایستاد و دستان خونینش را بالا برد و نگاهی به آنها انداخت، بعد خندید و رو به آسمان کرد و با صدای رسایی گفت: خدایا آرزو داشتم بزرگ شود تا او را روانه جبهه کنم و فردا بگویم حسین جان من علی اکبر داده ام اما حالا فهمیدم که تو از من علی اصغر خواسته ای. (۵۵)

### این مادر شهید آرزو دارد به کربلا برود

حسینیه احتشام، مادر شهیدان امیر، مجید و حبیب آقاجانلو شیرزنی از تبار خمینی(ره) است. او می گوید برای هیچ یک از پسرها گریه نکردم. حتی در تشییع یکی از شهیدان، فریاد نزدم، صدام خیال خام دارد، خدا به من ۶ پسر داده، همه آنها را فدا می کنم. این مادر شهید آرزو دارد به کربلا برود و عکس فرزندان شهیدش را به امام حسین(ع) نشان دهد. (۵۶)

### مرتضی هنوز هست !

به من گفتند «مرتضی زخمی شده است.» بچه ها را با آرامش بیدار کردم و به مدرسه فرستادم. فکر کردم: خب پایش قطع شده اما هنوز که می تواند فکر کند و بنویسد و حرف بزند. بچه ها که رفتند پدر و مادرم آرام سر حرف را باز کردند، و من فهمیدم که دیگر مرتضی را ندارم. یاد حرف مرتضی افتادم که می گفت: «شهدا از دست نمی روند، بلکه به دست می آیند.» آن موقع حس کردم که من بار دیگر مرتضی را به دست آورده ام. بچه ها که برگشتند به آنها گفتم، بچه ها، بابا هست ولی ما او را نمی بینیم . (۵۷)

### اشک شما رو نبینم

عکس اول رو گذاشت روی میز؛ این پسر اولم محسن است. عکس دوم را در آورد و گفت: این پسر دومم محمد، دو سال از محسن کوچکتر بود. عکس سوم را در آورد که بگوید این پسر سومم. دید شانه های امام میلرزد... فوری عکسها را جمع کرد زیر چادرش و خیلی جدی گفت: ۴ تا پسرمو دادم که اشک شمارو نبینم...

راوی : مادر شهیدان جوادی نیا

گفت: مادر جان! شما غصه مرا  
نخور... خانه من عقب ماشینم  
است. پرسیدم: یعنی چه خانهات  
عقب ماشینت است؟!... گفت:  
جدی می‌گویم؛ اگر باور نمی‌کنی بیا  
ببین!... همراهش رفتم. در عقب  
ماشین را باز کرد. وسایل مختصری  
را توی صندوق عقب ماشین چیده  
بود: سه تا کاسه، سه تا بشقاب،  
سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی  
کوچک، دو قوطی شیرخشک برای  
بچه و یک سری خرده ریز دیگر.  
گفت: "این هم خانه من... می‌بینی  
که خیلی هم راحت است..." گفتم:  
آخه این طوری که نمی‌شود...  
گفت: دنیا را گذاشته‌ام برای  
دنیادارها، خانه هم باشد برای خانه  
دارها!...

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید حاج ابراهیم همت  
فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)،  
راوی مادر شهید

همه  
ابراهیم  
شکیر

کتاب زندگی به سبک شهید



## چشم های زیبا

گفتم: به خاطر این چشم‌ها هم که شده، تو بالاخره یک روز شهید می‌شوی!

چشم‌هایش درخشید، پرسید: «چرا؟»

یک‌دفعه از حرفی که زده بودم، پشیمان شدم. خواستم بگویم «ولش کن!

حرف دیگری بزنیم!»، اما نگاهش یک جوری بود که نتوانستم این را بگویم.

بعد خواستم بگویم «در همه نمازهایم دعا می‌کنم که تو بمانی و شهید

نشوی!» اما باز نشد. چیزی قلبه شده بود و راه گلویم را گرفته بود. آه کشیدم

و گفتم: «چون خدا به این چشم‌ها هم جمال داده هم کمال. چون این

چشم‌ها در راه خدا بیداری زیاد کشیده‌اند و اشک‌های زیادی ریخته‌اند.»

وقتی پیکر مطهر شهید همت را تشییع کردند، همه دوستان و علاقه‌مندانش

دور تابوت جمع شده بودند. یکی از دوستان صمیمی‌اش را در میان جمع

دیدم. جلو رفتم سلام و علیک و احوال‌پرسی کردم. پرسیدم: «شما وقت

شهادت حاجی، با ایشان بودید؟»

گفت: «لحظه شهادت نه، ولی چند لحظه قبل از شهادت، چرا!»

گفتم: «آخرین باری که او را دیدی، چه وضعیتی داشت؟»

گفت: «حدود نیم ساعت قبل از شهادت، آمد توی سنگر ما. می‌خواست به

بچه‌ها سرکشی کند. شنیده بودم که چند روزی است چیزی نخورده و

لحظه‌ای هم نخوابیده است. چهره‌اش هم این را نشان می‌داد. خسته و گرفته

بود و دیگر رمقی برایش نمانده بود. گفتم: «حاجی بیا چیزی بخور.»

گفت: «نمی‌خورم، رزق دنیا به روی من بسته است. من دیگر از این دنیا

سهمی ندارم!» همسر شهید همت (۵۸)

میان غربتی که مثل غربت تو نیست

نشسته ایم و صحبت از شهادت تو نیست

کبوتران عاشقت کجاست؟ آسمان

چرا؟ چرا پرنده در بضاعت تو نیست؟

### می دونید تو جبهه تعاون کجا بود..؟

محلی بود که بچه ها ساک شخصی خودشون رو تحویل می دادند و به جاش یه پلاک خوشگل می گرفتند.

و بعد از اینکه می خواستند برن خونشون می رفتند تعاون پلاک رو تحویل می دادند و وسایل شخصی شون رو تحویل می گرفتند. بچه ها می دونید حدود شش هزار ساک هنوز که هنوزه داخل تعاون مونده و این یعنی اینکه هیچ وقت هیچ پلاکی برنگشته تا وسایلش رو تحویل بدن هیچ وقت...

### گران ترین هدیه

«مادر شهیدان داود، فرخ و مجتبی باقری» می گوید: بهترین و گران ترین هدیه ای که فرزندانم به من دادند، شهادت شان در راه خدا و دین اسلام بود که موجب فخر من در دنیا و آخرت شد. (۵۹)

### خواهر شهید

در یکی از روزها خواهری در قاب بالای سر مزار شهید پلارک عکس برادر خود را کنار شهید پلارک می بیند که بالای سرش علامت ضربدری وجود دارد. پس از بررسی از خانواده شهید خانواده ایشان می فرمایند که شهید پلارک هر کدام از دوستان شان که به فیض شهادت نائل می شدند بالای سرشان یک ضربدر می زد و معلوم گردید که شهید ملاحسنی از دوستان و همزمان شهید پلارک بوده. خواهر شهید ملاحسنی ، شهید پلارک را به حضرت فاطمه زهرا (س) قسم می دهند که به برادرم بگو یه نشانه ای چیزی از خودش به ما بدهد. خواهر شهید دل شکسته و چشم انتظار برادر شهید مفقودالاطر خود را در خواب می بیند و او به خواهر می گوید نمی خواهی مرا ببینی، من که برای دیدار شما آمده ام. خواهر می گوید کی، شهید به او میگوید در پارک نهج البلاغه سه شهید دفن کرده اند. قبر وسطی مربوط به من است. خواهر از خواب بلند می شود و تعجب می کند که این چه خوابی

## مرواریدهای بی نشان

است که بعد از ۲۷ سال برادر شهیدش به خواب او می آید. در شب بعد مجدداً شهید به خواب خواهرگرمایش می آید و می گوید نمی خواهی مرا ببینی من منتظرت هستم. و مشخصات جنازه بی سر قبر وسط را به او میدهد. خواهر صبح اقدام به پرس و جو می کند و مطلب را با سپاه و تعاون در میان می گذارد و پس از بررسی و یافتن هم‌زمان شهید و جویای نحوه شهادت او، قبر شهید مورد تأیید واقع می شود. (۶۰)

### بچه‌هایم را پای روضه امام حسین(ع) بزرگ کردم

۳ پسر به نام‌های حسین، حسن و عباس داشتم که همه پسرانم به شهادت رسیدند؛ حسین آقا شب اربعین سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد و شب هفتم شهادتش در سال ۱۳۷۶ مصادف با شب اربعین بود. حسن آقا متولد ۱۳۴۹ بود که در عملیات «بیت‌المقدس ۲» به شهادت رسید. عباس آقا شب میلاد حضرت علی اکبر(ع) در سال ۱۳۵۱ به دنیا آمد و پیکرش در روز عاشوای ۱۳۷۵ تشییع و به خاک سپرده شد. پسرانم همدیگر را خیلی دوست داشتند، ندیدم برادرهایی این طور بوده باشند؛ عباس آقا و حسین آقا بعد از شهادت حسن آقا و حتی قبل از آن عشق و علاقه‌ای به این دنیا نداشتند تا بالاخره دعوت حق را لبیک گفتند. مسجد نزدیک خانه‌مان بود و بچه‌هایم را از کودکی به مسجد می‌بردم؛ وقتی که به ماه محرم نزدیک می‌شدیم، برای بچه‌ها لباس مشکی می‌گرفتم و پای روضه‌های امام حسین(ع) می‌نشستیم؛ آنها هم خیلی ایام عزاداری اباعبدالله(ع) را دوست داشتند. (۶۱)

هیچ کس پروای دل کندن نداشت

آرزویی جز سفر کردن نداشت

هیچ کس جز شو کران جامی نداشت

جز خدا آغاز و انجامی نداشت

### سمیه

سمیه مادر عمار یاسر و دختر خباط است، او از گروه زنانی است که در نخستین روزها به اسلام گروید. او در راه اسلام شکنجه‌ها دیده و ایثارگریهای بی‌مانندی در راه ترویج فرهنگ ایثار و شهادت از خود به یادگار گذاشت. نه تنها خودش بلکه خانواده اش اهل جان فشانی و ترویج فرهنگ ایثار و شهادت بودند، پدر عمار «یاسر» و مادر عمار که «سمیه» است هر دو در راه اسلام به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شدند. البته کفار تنها به کشتن اکتفا نمی‌کردند بلکه زجرکش می‌کردند. مشرکین سمیه و امثال او را لخت می‌کردند، سپس ورق آهنین بر تن آن‌ها می‌بستند و در زیر آفتاب سوزان حجاز در روی شن رها می‌کردند و آهن بدن آنان را می‌سوزاند، مشرکین از آنان می‌خواستند که از اسلام و حضرت محمد(ص) برائت جویند ولی سمیه و امثالش در پاسخ می‌گفتند: «خدا یکی است و محمد رسول و فرستاده‌ی اوست. حضرت محمد(ص) در اجر شهادت شان می‌فرماید: صبراً آل یاسر! موعدکم الجنته، پاداش ثبات شما بهشت خواهد بود. بالاخره این آدمکش‌های بی‌وجدان آنقدر سمیه را شکنجه دادند، که دیگر رمقی در بدن نداشت و بالاخره با ضربه‌ی ابوجهل به شهادت رسید و با افتخار جام شهادت را نوشید و به نام نخستین زن شهید در تاریخ اسلام جاوید و پاینده ماند. (۶۲)

### ننه علی

ننه علی لقب معروف و مشهور مادر شهیدی است که مدت ۲۰ سال به صورت شبانه روز در کنار مزار فرزند شهیدش زندگی کرد. او که فرزندش به دست نوکران حلقه بگوش پهلوی (ساواک) به شهادت رسیده است، بعد از اینکه با خبر می‌شود فرزندش به شهادت رسیده و در شهر اهواز دفن گردیده است. راهی شهر اهواز می‌شود و در کنار مزار فرزندش بیتوته می‌کند. بعد از پیروزی انقلاب به حضرت امام اطلاع می‌دهند که مادری از تهران به اهواز

## مرواریدهای بی نشان

آمده و در کنار مزار فرزند شهیدش زندگی می کرده و البته بدون هیچ سرپناهی که او را در مقابل گرمای طاقت فرسای جنوب محافظت نماید .  
به دستور امام (ره) پیکر این شهید از اهواز به بهشت زهرا (س) تهران منتقل می شود . از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۷۸ ننه علی تک و تنها در این اتاقک فلزی زندگی کرد ، به گفته دوستان خانه شهید بهشت زهرا (س) تا مدت ها این اتاقک ، برق نداشت وسیله گرمایشی و سرمایشی نداشت .  
بعد از سال ۷۸ به دلیل کهولت سن و بیماری جسمی ، تنها دخترش او را به خانه خود می برد و از آن به بعد هرچند ماه یک بار به زیارت مزار فرزندش می آید و سرانجام ننه علی هم به پسر شهیدش می پیوندد . (۶۳)

یادت بخیر...

یاد پلاک بخیر که شماره پرواز ؛

یاد چفیه بخیر که علامت زهد بود و برآورنده بسیاری از نیازها؛

یاد پوتین هایی بخیر که مشکی بودند اما از پس خود ذره ای تیرگی و تاریکی بر جای نگذاشتند؛

یاد لباس هایی بخیر که از بس عزیز بودند، خدا زمین را به رنگ آنها آفرید؛

یاد بی سیم بخیر که رابط آن ها و آسمان بود؛

یاد مین بخیر که سکوی پرواز بود؛

یاد گلوله ها بخیر که قاصد وصال بودند؛

یاد سنگرها بخیر که مفصل ترین میهمانی اشک و خلوص را بدون خرج های کلان ترتیب می داند؛

کوتاهی کردیم...

فریب خوردیم...

فراموش کردیم.... (۶۴)

## اسیران عراقی

چهار شیرزن را می‌شناسم که هشت سرباز عراقی را به اسارت گرفته بودند برادر یکی از این زنان شجاع به شهادت رسیده بود. خواهر برای انتقام نقشه‌ای به این صورت طرح می‌کند، سه خواهر با سلاح پشت بوت‌های پنهان می‌شوند و خود با اسلحه‌ای در زیر لباس به سمت سنگرهای سربازان عراقی می‌روند. سربازان که هشت نفر بودند او را می‌بینند و با سلاح‌های آماده آتش به سویش می‌گشایند، این خواهر، تظاهر به ترس می‌کند. سربازان سلاح‌ها را غلاف کرده و به قصد تفریح به سمت او می‌روند در همین لحظه او اسلحه‌اش را بیرون آورده سربازان را خلع سلاح می‌کند و سه خواهر دیگر نیز آن‌ها را محاصره کرده و آن‌ها را به شهر می‌آورند. هیچ کس باورش نمی‌شد که این خواهران با این همه جسارت زیر باران گلوله بروند و اسیر بگیرند. (۶۵)

## کفش‌هایم را جفت می‌کرد

همسر سردار شهید ولی الله چراغچی می‌گوید خجالت می‌کشیدم که موقع راه رفتن پشت سرم بیاید تا کفش‌هایم را جفت کند. طعنه‌های دیگران را شنیده بودم که می‌گفتند آقا ولی الله کفش‌های این جوجه رو برایش جفت می‌کنه. آخر، ظاهرش خیلی خشن به نظر می‌آمد. باورش نمی‌شد. باور نمی‌کردند که چقدر اصرار داره به من کمک کنه. (۶۶)

## پسرم وقتی مرا دید، عمو صدایم زد!

من از سال ۵۸ یعنی نزدیک هجده سالگی وارد جبهه‌ها شدم و این در حالی بود که در سن هفده سالگی ازدواج کرده بودم و فرزند بزرگترم «وحید» را در قنداقه دیدم و به جبهه رفتم و تا دو سال او را ندیدم. وقتی پس از دو سال به نزد خانواده‌ام برگشتم، او راه می‌رفت و وقتی مرا دید گفت: «سلام عمو!» هرچه مادرش به او می‌گفت: این پدر توست، باور نمی‌کرد و مرا «عمو» صدا می‌زد! (۶۷)

متولد ۱۳۳۸ در شیراز، خواهری جهادگر و سپاهی بود که قبل و بعد از شهادت برادرش، چنان پیرو مخلصی برای خط سرخ شهادت بود که در خانواده و بین نزدیکان نمونه و الگویی شده بود... پاشید بریم اینجا هوا خیلی سرد، یخ زدیم پاشید بریم. ساعت ده شب بود. مراسم دعای توسل تمام شده بود. موقعی که می خواستند سوار ماشین شوند صدای تک تیرهایی بگوش می رسید، نزدیک ماشین نسرین گفت: بچه ها شهادتین تون را بگید دلم شور می زنه... فاطمه سوار ماشین شد و گفت: توی تب می سوزی، انگار توی کوره هستی. دلشورت هم بخاطر همین. ما که تب نداریم شهادتین را نمی گیم، فقط تو بگو نسرین جان. خنده روی لبها یخ زد همگی سوار ماشین شده بودند. نسرین کنار در نشسته بود و شهادتین را می گفت: که تیری شلیک شد. تیر درست به سرش اصابت کرد. همانجا که آرزو داشت و همانطور که استادش "مطهری" به شهادت رسیده بودند، شهید شد... شهیده نسرین افضل در مهاباد در اثر اصابت گلوله منافقان به شهادت رسید و در همان مسجد اباذر که مجلس ساده عروسی اش را برگزار کرده بودند، مجلس ختم برگزار شد. نسرین شهید شده بود.



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، نسرین افضل

افضل  
نسرین  
شهیده

کتاب مرواریدهای بی نشان



### سربازی این چنین ، سربازی آن چنان

من در اولین روزهای جنگ ، که خرمشهر رابه تصرف آوردیم، در آن شهر بودم یک روز، دو سرباز تیپ گارد ریاست جمهوری وارد خانه کوچکی می شوند. در آن خانه، یک پیرزن و دختری جوان را می بینند . یکی از آنها به قصد دخترک، به طرفش قدم بر می دارد و دیگری مانعش می شود .

در حال جروبحث، سربازی که هوس شیطانی در سر داشته، چشمش به طفلی می افتد . او آن طفل را که به شدت در حال گریه بوده از روی زمین برداشته و چون مطمئن می شود که این طفل، بچه همان دختر جوان است، او را تهدید می کند که اگر به وی کام ندهد، بچه اش را خواهد کشت. آن دختر جوان خواسته سرباز هوس باز را رد می کندو شرافت و کرامتش را بر بچه اش ترجیح می دهد. سربازکه خود را شکست خورده می بیند، طفلک شیر خوار را با قدرت به دیوار می زند و طفل مظلوم درجا می میرد.

سرباز دوم که این صحنه را می بیند سر دوستش داد می زند وبا شلیک چند تیر او را می کشد بعد به طرف پیرزن و دخترک می رود و به آن ها می گوید که چه خدمتی می تواند برایشان انجام دهد .

پیرزن از آن سرباز تشکر می کند و از او می خواهد که دختر را به خانواده اش برساند. آن سرباز لباس سرباز کشته شده را از تنش بیرون می آورد و به آن دختر مصیبت دیده می گویدکه لباس ها را بپوشد تا سربازان عراقی به آن ها مشکوک نشوند. پس از آنکه به خانه دخترک می رسند، دختر تمام جریان را به خانواده اش می گوید.

خانواده دختر به آن سرباز پیشنهاد می کنند که ارتش (عراق) را رها و با آن ها زندگی کند. سرباز این پیشنهاد را رد می کند و می گوید حاضر نیست به خاطر او کسی اذیت شود. او می گوید می خواهد پیش خانواده اش برگردد و در یک فرصت، خود و خانواده اش را از دست رژیم صدام نجات دهد تا در پناه اسلام زندگی کنند. (۶۸)

## مریم دختر عمران

مریم دختر عمران نیز از زن های نمونه و کامل قبل از اسلام است، خداوند در قرآن او را مثل و الگوی افراد با ایمان معرفی می کند و می فرماید: مریم زنی بود با عفت و پاکدامن، جبرئیل را فرستادیم، بر او دمید(و او به حضرت عیسی(ع) باردار شد.) او توحید، پیامبران و کتاب های آسمانی را تصدیق کرد و از عبادت کنندگان و فرمانبران دائم درگاه خداوند بود. مادر مریم نازا بود و همواره در پی چاره بود، سرانجام به خدای بزرگ پناه برد و از خداوند خواست، که اگر صاحب فرزندی شود او را به رسم زمانه وقف بیت المقدس کند، تا خدمتکار آن عبادتگاه باشد. مریم از نظر ایمان در سرحد اعلی قرار داشت و بنده ای مومن و مطیع اوامر الهی بود. خداوند در قرآن از مریم به عنوان صدیقه(بسیار تصدیق کننده) یاد می کند. در وصف مریم همین حدیث پیامبر اکرم(ص) بس که می فرمایند: «برترین زنان اهل بهشت چهار نفرند» «خدیجه» دختر خویلد و «فاطمه» دختر محمد(ص) و «مریم» دختر عمران و «آسیه» دختر مزاحم، همسر فرعون. (۶۹)

## سلام من رو به حضرت زهرا برسون

... در این اضطراب بوم که چگونه با همسرم خداحافظی کنم و او را تنها بگذارم و بروم. می دانستم شاید برگشتی در کار نباشد و این، اولین و آخرین خداحافظی با او باشد. به او نگاه کردم که سینی آب و قرآن در دست داشت و به تماشای او ایستاده بوم.

سعی کردم آخرین جمله های همسرم را حدس بزنم. مواظب خودت باش، انشاء... جنگ زود تموم شه برگردی خونه، زود به زود زنگ بزنی، هر وقت شد مرخصی بگیر یه چند روزی بیا اینجا، من و با این بچه ها به کی می سپاری، بچه ها را تکی چگونه بزرگ کنم، اگر برگشتی من چکار کنم از زیر قرآن که رد شدم، برگشتم سمت همسرم و با لبخندی زیبا خداحافظی کردم.

همسرم گفت: خداحافظ. سلام من رو به حضرت زهرا(س) برسون! (۷۰)

## لبخند رضایت

تو کوچه باریک پایین شهر یه پیرزن با یه کیسه مچاله برام دست تکون داد ،  
صدای ضبط را کم کردم و سوارش کردم.پیش دستی کرد و سلام کرد.  
نگاهش نافذ ، صداش خسته ، دستاش لروزن، بهم گفت خدا خیرت بده  
جوون.راه افتادم گفتم کجا میری مادر جان ، گفت میرم دیدن پسرانم ،  
گفتم خدا حفظشون کنه ، گفت ممنونم.گفتم کجا پیادت کنم راحتی؟

گفت هر جا که راحتی؟

گفتم هر جا شما امر کنید.

گفت اگه به امر منه پس برو بهت میگم.

گفت سه تا پسر دارم

محمد، حسن، حسین

گفتم خدا برات نگهشون داره

گفت زنده باشی جوون

گفت ۲۷ سال پیش ، شب عاشورا

محمد می خوند، حسن گریه می کرد، حسین سینه میزد

بعد عاشورا

محمد شیمیایی شد دیگه نخوند

حسن مفقود شد غریب موند

حسین شهید شد بی سر بود

عرق سرد به تنم نشست. نگاش کردم لبخند رضایت داشت گفتم مادر  
شرمنده ام .گفت دشمنت، اشکام مثل روزای خوش هیئت سرازیر شد آخه  
خیلی وقت بود اشک باهام قهر کرده بود.

زدم کنار دست گذاشت رو شونم گفت رسیدیم من پیاده می شم گفتم کجا؟

گفت آسایشگاه جانبازای شیمیایی میرم پیکر محمدمو تحویل بگیرم....

وای خدا من ، دنیای ساختگیم تو یه خیابون باریک ویراونه شد.

سرمو بالا کردم و مادر تو دود اسپند محو شد. (۷۱)

### برادران شهید مظفر

برادران شهید «حسن، علی و رضا» مظفر هر سه در یک روز و در عملیات مرصاد به شهادت رسیده‌اند؛ پیکر این شهدای سرافراز را یکباره تقدیم به پدر و مادر کردند و مادر این سه شهید که خود نیز در دوران دفاع مقدس در جبهه حضور داشته با دست خود سه فرزندش را به خاک می‌سپارد. (۷۲)

### می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم

همگی به حضرت زهرا (س) توسل کردیم و از او مدد می‌خواستیم. به یاد جمله حضرت امام، افتادم که فرموده بودند، سلام بر مفقودین عزیز که پناهی جز نسیم صحرا و مادرشان فاطمه زهرا(س) ندارند. و ایمان داشتیم که بیشتر شهداء به زهرا(س) ارادت زیادی داشتند و می‌خواستند قبرشان مثل قبر مادرشان گمنام باشد. پیش خودم گفتم، یا فاطمه ما به عشق شهدا و مفقودین به این مکان آمدیم. مددی کن تا شهدا را پیدا کنیم و به دست مادران و پدران شان برسانیم، مددی کن شهدا به ما نظر کنند و خودشان را نشان بدهند. آن شب با وجود یکی دو سید آل پیغمبر (ص) که در جمع ما بودند و راز و نیازهای دل سوز بچه‌ها، شب آرام بخشی شد.

روز بعد در حین کار به روی خاکریزی که درست روبروی پاسگاه ۲۷ بود، نظرم افتاد به یک بند انگشت، با سر نیزه مشغول به کندن خاک‌های اطراف آن شدم و سپس با بیل خاک‌ها را برداشتم چشمم به پیکر مطهر شهیدی افتاد که بصورت دمر افتاده بود، خاک‌ها را که کامل برداشتم متوجه شدم شهید دیگری در کنارش قرار دارد، هر دو صورت شان به سمت یکدیگر بود. خوشبختانه پلاک‌های هر دو شهید پیدا کردیم، و از این بابت بسیار خوشحال بودیم. اما وقتی پیکر یکی از شهدا را بلند کردیم تا در کیسه‌های حمل شهداء قرار دهیم، چشمم به پشت پیراهن شهید علی رضانی افتاد، جگرم سوخت و از خود بی خود شدم. با خط قرمز و بزرگ نوشته بود.

می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم. (۷۳)

این اواخر حسین آقا به من گفت: شما چرا دعا می‌کنی من شهید نشوم?... دعا کن من شهید شوم که آن دنیا، شفاعت شما را بکنم... من گفتم: مگر می‌شود یک زن برای شهادت شوهرش دعا کند?... گفت: هنوز شما بهشت را درک نکرده اید. من گفتم: انشاءالله همیشه باشی، نذر حضرت زینب باش. برو مدافع حرم حضرت زینب باش... می‌گفتم من حاضرم یک سال تو را نبینم فقط زنگ بزنی بگویی من سالمم. من هم بگویم من سایه سر دارم... حسین گفت: می‌دانی اجر شهید گمنام چقدر است؟ زدم روی پایم و گفتم: تو را به خدا نگو! حالا می‌خواهی شهید بشوی شهید شو اما شهید گمنام نشو دیگر!... حسین آقا می‌گفت اولاً فقط به خاطر مظلومیت سیده زینب. دوماً اگر به سوریه بروید قطعاً زمینه ظهور امام زمان (عج) را می‌بینید... حسین و تمامی کسانی که شهید مدافع حرم هستند فدایی سیدعلی خامنه‌ای شدند، حسین آقا این اواخر اصلاً اخبار نمی‌دید...

می‌گفت من اعصابم خرد می‌شود، اینها دارند رهبرم را دق می‌دهند. به قدری رهبر را دوست داشت که من می‌گفتم خب برو بیت رهبری مشغول کار شو. می‌گفت: نه من باید به جهاد بروم، برای جهاد ساخته شدم. من آموزش نظامی دیده‌ام و مدیون نظام هستم...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم، حسین  
مشتاقی، راوی همسر شهید

سَنَاقِي  
حَسِينِ  
شَهِيدِ



کتاب مدافعان حرم



### من زن هستم

امکان شستشوی زخم نبود. باید سریع از خونریزی جلوگیری می کردیم و آمپول کزاز و سرم به آنها تزریق می کردیم. در میان آنها زنی میان سال بود که به خاطر شدت جراحتش فکر کردم زنده نیست. پیکر خونین او به خاک و خون آغشته بود. از ناحیه صورت به شدت آسیب دیده بود. شکافی عمیق از بالای سر تا لب فوقانی دیده می شد که صورت را دو قسمت کرده بود. پوست صورتش که چاک خورده بود، در دو طرف سر جمع شده بود و در وسط استخوان جمجمه و فک دندان هایش دیده می شد.

کره چشمش از حدقه بیرون زده بود و کنار گوش هایش قرار گرفته بود. دقت کردم دیدم تکان نمی خورد. نبضش را گرفتم. ناله ای کرد، حدس زدم در بیهوشی است، اما مطمئن بودم که زنده است. تصمیم گرفتم به او آمپول کزاز تزریق کنم. آرام دستم را نزدیک بردم. ناگهان دستم را گرفت. جا خوردم، مطمئن بودم که نمی تواند ببیند. خیلی زود فهمیدم برای چه دستم را گرفته است. آرام دهانم را کنار گوشش بردم و گفتم: من زن هستم. بلافاصله دستش شل شد و آرام مچم را رها کرد. لحظه ای به چشمش که آویزان از حدقه بود، خیره شدم و به واکنشش فکر کردم. او در آن حال هم مدافع عصمتش بود. (۷۴)

### آرزوی دیدار با رهبر

در سال ۱۳۷۸ در مراسم ختم یکی از مدیران بنیاد شهید که متأسفانه بر اثر تصادف فوت کرده بود در مسجد ساری، شخص ناشناسی آمد و یک کاغذ کوچک به دست من داد و رفت.

کاغذ را باز کردم دیدم نوشته است که همسر شهید کریمی در فلان روستای شهرستان نکا، دو فرزند داشته است (یک پسر و یک دختر). پسر سرطان گرفته و از وقتی که سرطان او آشکار شده، بیشتر از چهار ماه طول نکشیده و فوت کرده است (یک پسر ۱۹ ساله بسیار نورانی و خوش چهره). تقریباً

## مرواریدهای بی نشان

همزمان یعنی دو ماه بعد از شروع سرطان پسر، متوجه شده اند دختر هم که ۱۸ ساله بود، سرطان حنجره گرفته است و نوشته بود که مادر در وضعیت بدی است و دختر هم در حالت احتضار است.

با اینکه می خواستیم شب به تهران برگردیم، منصرف شدیم و با چند تن از مسئولان استان به منزل آنها در یکی از روستاهای شهرستان نکا رفتیم. شوهر این زن حدود ۱۸ سال پیش شهید شده بود. در آن زمان دخترش نوزاد و پسر یک ساله بوده است. این زن بچه ها را مثل دسته گل بزرگ کرده بود. پسرآنچنان که توصیف می کردند و عکسش هم آنجا بود، مثل یک قطعه نور بود. مادردست تنها، هم نقش مادر را برای فرزندان ایفا کرده بود و هم نقش پدر را. پسر ۱۹ ساله که تازه دیپلم گرفته بود بعد از ۴ ماه سرطان تازه ده روز پیش فوت کرده بود و دختر هم در گوشه اتاق رنگ پریده و با وضعیت بسیار نحیف در کنار مادری که بعد از ۱۸ سال فقدان شوهر و سرپرست زندگی خود و غم از دست دادن جوان رعنا و دلبندهش در طی چند روز گذشته، حالا شاهد و ناظر از دست رفتن دختر ۱۸ ساله اش در بستر بیماری بود.

صحنه ای غیر قابل تصور و واقعاً فضای غم آلود و بسیار متأثر کننده ای بود. من یک ساعت صحبت کردم که شاید دختر و مادر یک کلمه حرف بزنند یا کمی چهره آنها باز شود، ولی اصلاً تأثیری نداشت. گفتم، «اگر الان مایل باشید همین فردا شما را با هزینه خودمان به کربلا بفرستیم.» ماه شوال بود. گفتم، «حج نزدیک است. اگر اجازه بدهید برای حج امسال هر دو نفرتان را به مکه بفرستیم.» «هیچ واکنشی نشان ندادند. وقتی مکه و کربلا را جواب ندادند، مشهد را گفتیم که باز هم جوابی نشنیدیم. بعد گفتیم: هر کاری داشته باشید ما در خدمت شما هستیم، انشاءالله که مشکلی نیست، مسأله مهمی نیست. انشاءالله خوب می شوید.»

ولی اگر لازم باشد یا پزشک ها تشخیص بدهند به هر جای دنیا که باشد شما را اعزام و هزینه اش را هم پرداخت می کنیم.» هرچه گفتیم، نه دختر و نه مادر یک کلمه حرف نزدند. ساعت ۱۲ شب شده بود. باید بلند می شدیم و

## مرواریدهای بی نشان

رفع زحمت می کردیم. جمع زیادی همراه ما بودند. گفتیم: «بالاخره باید مرخص شویم. یک چیزی بگویید تا ما برویم.»

بعد از التماس کردن ما، احساس کردیم دختر می خواهد سخنی بگوید. تمام حاضران سراپا گوش شدند تا بشنوند که او در این حالت چه می گوید و چه می خواهد. جمله کوتاه، اما عجیب او بعد از یک ساعت صحبت کردن دیگران و پیشنهاد حج و زیارت عتبات عالیات و اعزام به خارج برای درمان، فضای مکرر و تاریک غم های سنگین را شکافت و دل ها را لرزاند و به چشم هایی که تا آن لحظه به خاطر رعایت حال خانواده از باریدن اشک امساک کرده بودند رخصت داد تا در شگفتی جلوه حق و بهار عشق به ولایت با گریه شوق، دل‌های غمزده را سبک بال و سبک بار کنند. دختر با صدای نحیفی گفت:

«من فقط یک آرزو دارم، آرزویم این است که قبل از مردن، قبل از اینکه از دنیا بروم، چشمم به جمال آقا، رهبرم و نایب امام زمانم روشن شود!» (۷۵)

## رکورد وحشتناک نظامی آمریکایی

یک گروه‌بان سابق ارتش آمریکا به نیویورک پست گفت که در جنگ عراق خدمت کرده است، با کشتن ۲۷۴۶ نفر، (که اکثر آنها زن و کودک می باشند). رکورد کشتار توسط یک نفر را در تاریخ آمریکا شکسته است. نام جانسون به خاطر شمار جنایاتی که در ارتش آمریکا مرتکب شده در تاریخ ایالات متحده ماندگار شده است. وی که از کودکی علاقه شدید به کشتن با تفنگ داشته، از سال ۱۹۸۶ وارد ارتش آمریکا شده و در سال ۲۰۰۳ به عراق اعزام شده است. دیلارد جانسون نظامی آمریکایی به خاطر خوش خدمتی در ماموریت های ارتش این کشور در عراق تا کنون ۳۷ مدال دریافت کرده است. او مدعی است در زمان کشتن این افراد به شکستن رکورد فکر نمی کرده است. او می گوید من هر زمانی که لازم بود، خشن می شدم و می کشتم و زمانی که لازم بود، ملایمت به خرج می دادم. در حال حاضر اودر فلوریدا زندگی می کند و به گفته خودش هیچ احساس گناهی به خاطر کشتن این همه انسان ندارد. (۷۶)

## خنساء

خنساء با قوم خود خدمت پیامبر رسید و اسلام آورد. او مادر چهار شهید، و از شاعران مَخْضَرَم است. او یک مبلغ ورزیده برای اسلام بود؛ به گونه ای که تمام قبیله ی خود را به اسلام دعوت کرد. البتّه با شعر و شعار و سخنرانی. در جنگ قادسیه چهار فرزندش شهید شدند و با شهادت فرزندانش مروج فرهنگ ایشان و شهادت بود. (۷۷)

## مادر شهید بهنام محمدی

خانم نصرت مظفری نیا، مادر شهید، بهنام محمدی می گوید بهنام از همان کودکی عاشق شهادت بود، و در زمان انقلاب همیشه می گفت که من شهید می شوم با بیان اینکه شهید جهان آرا فرمانده فرزندش بهنام بود افزود: شهید جهان آرا به درخواست دایی بهنام، او را به مکانیکی سپاه خرمشهر برد تا اوقات فراغتش را آنجا سپری کند، و وقتی هم جنگ شد با هم به دفاع از شهر پرداختند. چند روز قبل از شهادتش، او را غسل شهادتش دادم، بعد از آن خیلی بوسیدمش مانند وداع آخر. با این که جسمش ۱۳ ساله بود ولی روحش مانند مردان ۳۰ ساله بود. می گفت، مامان شیرت را حلالم کن. می خواهم برای دفاع از برادر و خواهرهای دینی ام به جبهه بروم، بهنام عاشق شهادت بود. بهنام چند روز بعد در خیابان آرش ترکش به قلبش خورد و شهید شد و افتخار می کنم که پسر من یک اسطوره ملی شده. اگر فرزند من و دیگر رزمندگان به جبهه نمی رفتند، دشمن تا تهران را هم تصرف می کرد و آن وقت معلوم نبود ما به چه سرنوشتی دچار می شدیم.. (۷۸)

## فرمانده لشکری که به دیدار دختر سرطانی اش نرفت

سید ابراهیم نیای، پسر آن فرمانده ی رشید ، خاطره ای بسیار شنیدنی و تکان دهنده از پدر خود دارد که به خوبی نشانگر دینی بزرگ است که شهیدایی چون او بر گردن ملت ایران دارند: او می گوید خواهر کوچکی

## مرواریدهای بی نشان

داشتیم که در نوجوانی به سرطان استخوان مبتلا شد. در زمان عملیات بیت المقدس (آزادسازی خرمشهر) که پدرم در حال فرماندهی لشکر ۹۲ زرهی در خوزستان بود، بیماری خواهرم شدت گرفت و همه از او قطع امید کردند. پدرم به این فرزند ته تغاری اش علاقه زیادی داشت و خواهرم هم خیلی خاطر ایشان را می خواست. با قرارگاه تماس گرفتیم و به پدر اطلاع دادیم که دخترش آخرین روزهای عمرش را طی می کند و هر چه زودتر خودش را برای آخرین دیدار با او برساند. اما پدر قبول نکرد که بیاید. اصرار کردیم ولی پدر نتوانست به دیدار خواهرم بیاید و آخرین لحظات عمر خواهر در کنارشان باشد. ایشان در جواب اصرارهای مادرم گفت:

«این سربازانی که الان در حال جنگ با بعثی ها هستند، همه شان فرزندان من هستند، الان من وظیفه دارم کنار آن ها باشم و همراه شان بجنگم»  
خواهرم در سن ۱۶ سالگی فوت کردند و پدرم تا چهل و هفت روز بعد از وفات دختر ته تغاری اش هم نتوانست به خانه برگردد. (۷۹)

## احترام مادر

ساعت ۱۲ شب به تهران رسیدیم. اوایل اسفند هوا کاملاً سرد بود. تو کوچه ها برف نشسته بود. اصغر را تا خیابان باغ بیسیم و دم در خانه اش رساندیم. حسین مرا هم به خانه رساند و رفت. دیدم چراغ خانه خاموش است. در نزدم. فکر کردم شاید خواب باشند. یک ریگ برداشتم و زدم به شیشه پنجره. فاطمه خانم آمد و در را باز کرد. فردا، مادر اصغر را تو مسجد توفیق دیدم. گفت: آقاسید، چرا اصغر رو دم در گذاشتید و رفتید. دم اذان صبح آدم نماز بخونم، دیدم از دم در صدا می آد. در رو باز کردم، دیدم اصغر روی پله نشسته. بغلش کردم و دیدم داره یخ می زنه. آوردمش پای بخاری. گفتم: ننه، کجا بودی؟ چرا در نزدی؟ گفت: نصف شب با آقاسید آمدم. دیدم شما خواب هستید؛ در نزدم که مزاحم خواب شما شوم. صبر کردم تا وقت نماز که بیدار شوید، در رو باز کنید. نخواستم مزاحم خواب شما شوم...» (۸۰)

مادر بزرگوار سردار حاج قاسم سلیمانی که از دنیا رفتند، پس از چند روز با جمعی از خبرنگاران تصمیم گرفتیم برای عرض تسلیت به روستای قنات ملک برویم. با هماهنگی قبلی، روزی که سردار هم در روستا حضور داشتند، عازم شدیم. وقتی رسیدیم ایشان را دیدیم که کنار قبر مادرشان نشسته و فاتحه می خوانند. بعد از سلام و احوالپرسی به ما گفت من به منزل می روم شما هم فاتحه بخوانید و بیاوید. بعد از قرائت فاتحه به منزل پدری ایشان رفتیم. برایمان از جایگاه و حرمت مادر صحبت کرد و گفت: این مطلبی را که می گویم جایی منتشر نکنید. گفت: همیشه دلم می خواست کف پای مادرم را ببوسم ولی نمی دانم چرا این توفیق نصیب نمی شد. آخرین بار قبل از مرگ مادرم که این جا آمدم، بالاخره سعادت پیدا کردم و کف پای مادرم را بوسیدم. با خودم فکر می کردم حتما رفتنی ام که خدا توفیق داد و این حاجتم برآورده شد. سردار در حالی که اشک جاری شده بر گونه هایش را پاک می کرد، گفت: نمی دانستم دیگر این پاهای خسته را نخواهم دید تا فرصت بوسیدن داشته باشم... حاج قاسم در حین اقتدار، متواضع و فروتن بود و هر زمان شخصی از نیروها و حتی مردم قصد ملاقات با او را داشتند، ایشان خود بلند می شد و به استقبال آنها می رفت و حتی دست نیروها را می بوسید و حرفهای آنها را می شنید و در ملاقات با آنها از الفاظ "قربانتان برم" و "کوچیک شما هستم" و... استفاده می کرد...

کتاب من قاسم سلیمانی هستم، ناصر کاوه

قاسم سلیمانی  
سکندر



### کف پای بابا را ببوسید

وقتی دیدمش سفید مثل مہتابی شده بود. تازه اصلاح کرده بود. چشم‌هایش باز بود. تفنگ را به زور از دستش در آورده بودند. اگر سوراخ روی قلبش نبود می‌گفتم خوابیده. گوشه‌ی لب‌هایش چین خورده بود. درد داشت. آن قدر به خطوط صورتش، حالت لب‌هایش دقت کرده بودم که فهمیدم چه معنایی دارد. به پسرها گفتم: کف پای بابا را ببوسید. پای بابا خیلی خسته است. بعد هم یک پروانه آمد نشست روی پیکر حسن. بعد پرواز کرد و با حسن آمد و آمد تا قبر. لباس‌های خونی‌اش را پسرها شستند و من همه‌ی آن‌ها را تمیز و مرتب در کمد نگه داشتم. حالا سال‌هاست که از رفتن حسن می‌گذرد؛ می‌نشینم و عکس‌ها را جلویم می‌چینم و نگاهشان می‌کنم و بر تنهائیم فکر می‌کنم. بچه‌ها هستند اما حسن نیست. همسر سرلشگر شهید آبخناسان (۸۱)

مادر شهید محسن مجیری می‌گفت :

قدش : نصف من کمتر

وزنش : کمی بیشتر از پر

سنش : نصف سن من

ایمانش : هزار برابر من

اخلاصش : تا خود خدا

تقوایش : بیشتر از فرشتگان و بندگان مخلص خدا این گونه اند (۸۳)

### لبخند

جلیل هر زمان از اداره به خانه می‌آمد تمام خستگی‌هایش را پشت در می‌گذاشت و با لبخند وارد خانه می‌شد. با شور و نشاط خاصی که داشت با صدای بلند سلام می‌کرد. در این ۱۸ سال روزی نشد که با بی‌حوصلگی آشپزی کنم همیشه با عشق به همسر و فرزندانم و با تمام وجود آشپزی می‌کردم. روزهای پنج‌شنبه زودتر از ایام هفته تعطیل می‌شد و به خانه می‌آمد

## مروریدهای بی نشان

. سفره را پهن می کردم . محمد و مریم با وجود گرسنگی شدیدی که داشتند، غذا نمی خوردند. همه منتظر آمدن یک نفر بودیم که جمع مان کامل شود و با هم بر سر یک سفره بنشینیم . روزهای جمعه نیز در خدمت خانه بود. نمی گذاشت به چیزی دست بزنم. تمام کارهای خانه را انجام می داد . از ظرف شستن تا جارو کردن خانه . گاهی دلم برایش می سوخت و به او کمک می کردم . سریع کارها را تمام می کرد غذا را می پخت تا به خطبه های نماز جمعه برسد. اکثرا با دخترم به نماز جمعه می رفت و در راه برگشت برای مریم تنقلات می خرید و باهم می خوردند و قتی نزدیک خانه می شد دست و صورتش را می شست که من متوجه نشم... وقتی هم برمی گشتند سفره را پهن می کردم و همه دور هم جمع می شدیم من و محمد با اشتها غذا میخوردیم ولی آنها نه .... بعدها متوجه شدم که پدر و دختر یواشکی تنقلات می خوردند و سیر بودند که غذا نمی خوردند....  
راوی: همسر شهید مدافع حرم جلیل خادمی

"شهید علیرضا محمدی به مادرش قول داده بود که برمی گرده.

چشم مادر که به پیکر پاک شهیدش افتاد، لبخند تلخی زد و گفت :

بچه ام سرش می رفت، قولش نمی رفت... و مادرش پس از ده سال و شش ماه بیست روز و بیست دقیقه بعد میهمان علیرضایش شد... مادری که در فراق پسرش تمام دقایق جدائی از پسرش را حفظ کرده بود و در تمام این مدت شبها بریش جایش را می انداخت و هر روز صبح جمع می کرد... اگر از من پرسسی من میگم، مادر شهید علیرضا محمدی برای پسرش "دق" کرد .

### ای کاش به اندازه رگ‌های بدنم پسر داشتم

مادر سرداران شهید مجید و مهدی زین‌الدین در مراسم تشییع پیکر آنها گفت: همیشه آرزو می‌کردم که ای کاش به اندازه رگ‌های بدنم پسر داشتم، و در راه اسلام می‌دامم و با خون‌های آنها درخت اسلام را آبیاری می‌کردم. (۸۴)

### امّ عمرو

امّ عمرو شیرزنی است که شوهر و پسرش در کربلا شهید شدند. عمرو بن جناده که نوجوانی نابالغ بود، قبل از او پدرش شهید شده بود، مادرش با وجود این که شوهرش به شهادت رسیده بود هنوز هم عطش ایثار و جان فشانی فروکش نکرده بود، به پسرش دستور داد برای یاری امام حسین(ع) به میدان برود. عمرو به میدان رفت و شهید شد. دشمن سرش را برید و به طرف خیمه انداخت، مادرش مانند ام وهب سر عزیز پسرش را بر داشت و گفت آفرین ای پسر، ای نور چشمم. سپس آن را به سوی دشمن پرت کرد. (۸۵)

### مصطفی دیگری تربیت خواهم کرد

صدیقه سالاریان مادر شهید جهاد علمی «مصطفی احمدی‌روشن» است که علاقه زیادی به تنها پسرش دارد؛ روزی که خبر شهادت دانشمند هسته‌ای منتشر شد، همه منتظر بودند تا ببینند مادر شهید چه حالی دارد. دوربین‌ها برای ثبت نخستین لحظات شنیدن این خبر به سمت مادر کشیده شدند؛ و مادر با استواری کامل در برابر این همه نگاه حیران و متعجب با صلابت گفت: «مصطفی دیگری تربیت خواهم کرد» و این گونه همه شیطنتها و اندیشه‌های سخیف را به سخره گرفت. (۸۶)

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند

هر دست که دادند از آن دست گرفتند

هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

پدر شهید پشت تربیون آمد و سخنان متفاوتی گفت. گفت مادر مصطفی به علت پا درد، قصد حضور در جلسه را نداشت؛ ولی من او را با اصرار آوردم تا در حضور او چیزی به شما بگویم... سپس در حضور مادر شهید گفت می خواستم بگویم اگر مصطفی، "مصطفی شد"، از برکت این زن بود. این زن که هم از سلاله رسول است و هم از نسل عالمان یزد، در دامن مطهرش مصطفی را پروراند... مصطفی از قِبَل این مادر، مصطفی شد، نه از جانب من... پدر شهید، ابراز علاقه خود به مادر شهید را با این جملات لبریز کرد که حاضرم در حضور این جمع، دست و چادر مادر مصطفی را ببوسم و بابت تربیت این فرزند از او تشکر کنم... به مادر شهید مصطفی گفتند بعد از شهادت پسرت چی کار می کنی؟!... با نگاهی به پسر مصطفی گفت، مصطفی دیگری تربیت می کنم...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهید هسته ای، مصطفی احمدی روشن

روشن  
مصطفی  
سکینه



کتابخانه اناجی

### فقط او را نگاه می‌کنم

بعد از آغاز زندگی مشترک مان شیفت‌های کاری او در سایت نطنز آغاز شد و او ۱۲ روز به ۱۲ روز به خانه می‌آمد و آن هم یک روز در خانه بود که نصف آن روز را به دلیل کم خوابی در محل کار در خواب بود. او می‌گوید اگر شهید احمدی روشن را همین الان ملاقات کنم چون من مصطفی را خیلی کم دیدم فقط او را نگاه می‌کنم... راوی: همسر شهید احمدی روشن

### دل نوشته‌های دختر جانباز مهابادی

به نام خدا، خدایی که روز ۳۱ شهریور را در تقدیر عمر من قرار داد. روزی که ترکش تروریست‌ها چشمم را از من گرفت تا حتی نتوانم در شهادت مادرم گریه کنم. ۳۱ شهریور همان روزی بود که من و مادرم برای نثار گل به سربازان اسلام و تبریک سالروز دفاع مقدس به مراسم رژه آمدیم.

آمده بودیم تا به هم‌زمان پدرم «خسته نباشید» بگوییم. آمده بودیم تا به رهبر عزیزم بگوییم هر چند جنگ تمام شده اما ما هنوز رزمنده‌ایم. من نمی‌دانستم این در نگاه دشمن جرم بزرگی است. من نمی‌دانستم عشق به انقلاب آنقدر گناه بزرگی است که تاوانش را باید با بدن غرق خون مادرم بدهم. من نمی‌دانستم تماشای عزت ایران؛ آنقدر برای دشمن سخت است که در مقابلش چشمم را از من می‌گیرند. فکر می‌کردم چون من کوچکم این چیزها را نمی‌دانم. اما بعد از شهادت مادرم، پدرم و مردان بزرگ شهرم را دیدم که برای آنها هم این چیزها قابل درک نبود. مسئولین کشورم از پامال شدن حقوق بشر می‌گفتند. اما من نمی‌دانستم آیا من و مادرم هم از حقوق بشر سهمی داشتیم یا نه. نمی‌دانستم آیا یازده شهیده دیگر که همسفران مادرم در بهشت شده‌اند؛ معنی حقوق بشر را می‌دانستند یا نه.

برای همین من در غروب این جمعه ماندگار با دنیایی از سوالات بی‌جواب؛ با کسی که انتقام خون شهیدان را از دشمنان خدا خواهد گرفت؛ پیمان می‌بندم که همه ۳۱ شهریورهای عمرم را با قاب عکس مادرم به تماشای رژه سربازان

## مرواریدهای بی نشان

اسلام بیایم. بیایم و به همه مردم کشورم به دختران سرزمینم که مادر دارند؛ به جوانهای وطنم که چشم دارند یا حتی به آنها که مثل من؛ چشم و مادرشان را به آسمانها سپرده‌اند؛ بگویم: من یک چشم دیگر هم برای تماشای سربلندی ایران دارم و با همین چشم به انتشار دیدن روزی نشسته‌ام که انقلاب ما ریشه تمامی تروریست‌ها را از زمین بیرون بکشد و تمام جهان باغ زیبایی برای زندگی گل‌ها باشد. (۸۷)

### نامزد خوشگل من!

یکی از پرستارهای بخش، با بقیه خیلی فرق داشت. حدوداً ۱۷ سال سن داشت و آن‌طور که خودش می‌گفت، از خانواده‌ای پول‌دار و بالاشهری بود. همواره آرایش غلیظی می‌کرد و با ناخن‌های بلند لاک‌زده می‌آمد و ما را پانسمن می‌کرد. با وجودی که از نظر من و امثال من، بدحجاب و ناجور بود، ولی برای مجروح‌ها و جانبازها احترام بسیاری قائل بود و از جان و دل برای‌شان کار می‌کرد. با وجود مدبالا بودنش، برای هم‌اتاقی شیرازی من لگن می‌آورد و پس از دستشویی، بدن او را می‌شست و تر و خشک می‌کرد. یکی از روزها من در اتاق مجروحین فک و دندان بودم که ناهار آوردند. گفتم که غذای من را هم همین جا بدهند، ولی آن خانم پرستار مخالفت کرد و گفت: تو بهتره بری اتاق خودت غذا بخوری ... این‌جا برات خوب نیست. با این حرف او، حساسیتم بیشتر شد و خواستم که آن‌جا غذا بخورم، ولی او شدیداً مخالفت کرد. دست آخر فقط اجازه داد که برای چند دقیقه موقع غذا خوردن آن‌ها، در اتاق‌شان باشم، ولی غذایی را در اتاق خودم بخورم. واویلائی بود. پرستار راست می‌گفت. بدجوری چندشم شد. آن قدر هورت می‌کشیدند و شلپ و شولوپ می‌کردند که تحملش برای من سخت بود، ولی همان خانم پرستار بالاشهری، با عشق و علاقه‌ی بسیار، به بعضی از آنها که دست‌شان هم مجروح بود، غذا می‌داد و غذا را که غالباً سوپ بود، داخل دهان‌شان می‌ریخت. یکی از روزها، محسن از بچه‌های تند و مقدس‌مآب محل‌مان همراه بقیه به

## مرواریدهای بی نشان

ملاقات من آمده بود. همان زمان آن پرستار خوش تیپ! هم داشت دست من را پانسمان می کرد. خیلی مؤدب و با احترام، خطاب به محسن که آنطرف تخت و کنار کمد بود، گفت:

می بخشید برادر لطفا اون قیچی رو به من بدین ...

محسن که می خواست به چهره‌ی آرایش کرده و بدحجاب او نگاه نکند، رویش را کرد آن طرف و قیچی را پرت کرد طرف پرستار. هم پرستار و هم بچه‌ها از این کار محسن ناراحت شدند. دستم را که پانسمان کرد، با قیافه‌ای سرخ از عصبانیت، اتاق را ترک کرد و رفت. وقتی به محسن گفتم که چرا این جوروی برخورد کردی؟ ... او که با احترام با تو حرف زد، گفت: اون غلط کرد...

مگه قیافه‌شو نمی بینی؟ ... فکر می کنه اومده عروسی باباش ...

اصلا انگار نه انگار این جا اتاق مجروحین و جانبازاست ...

اینا رفته‌ان داغون شده‌ان که این آشغال این جوروی خودش رو آرایش کنه؟ هر چه گفتم که این راهش نیست، نپذیرفت و همچنان بدتر پشت سر او اهانت می کرد و القاب زشت نثارش کرد. حرکت محسن آن قدر بد بود که یکی دو روز از آن پرستار خبری نشد و شخص دیگری جای او برای پانسمان ما آمد. چند روز بعد رفتم دم بخش پرستاری دیدمش که رویش را کرد آن طرف. هرطوری بود، از او عذرخواهی کردم که با ناراحتی و بغض گفت:

من روزی چند بار با پدرم دعوا دارم که پیام اینجا و او می گه آخه دختر، تو مگه دیوونه‌ای که با این سن و سال و این تیپت، میری مجروحینی رو که کلی از خودت بزرگ ترن، تر و خشک می کنی و زیرشون لگن می ذاری و می شوروی شون؟ بخش‌های دیگه التماس می کنند که من برم اون جاها، ولی من گفتم که فقط و فقط می خوام در این جا خدمت کنم. من این جا و این موقعیت ارزشمند رو با هیچ جا عوض نمی کنم. من افتخار می کنم که جانباز رو تمیز کنم. برای من اینا پاک‌ترین آدمای روی زمین هستند ...

اون وقت رفیق شما با من اون جوروی برخورد می کنه.

مگه من به او بی احترامی کردم یا حرف بدی زدم؟

## مرواریدهای بی نشان

هرطوری بود عذرخواهی کردم و گذشت.

شب جمعه‌ی همان هفته، داشتم توی راهرو قدم می‌زدم که صدای نجوای دعای کمیل شیخ حسین انصاریان و به دنبال آن گریه به گوشم خورد. کنجکاو شدم که صدا از کجاست. ردش را که گرفتم، دیدم از اتاق پرستاری است. همان پرستار خوش تیپ و یکی دیگر مثل خودش، کنار رادیو نشسته بودند و دعای کمیل گوش می‌دادند و زارزار گریه می‌کردند. گذشت تایکی از روزهای نزدیک عید نوروز، جوانی که نصف چهره‌اش سوخته بود و صورت خودش هم چون بچه‌ی آبادان بود، سیاه بود و تیره، به بخش ما آمد. خیلی با آن پرستار جور بود و با احترام و خودمانی حرف می‌زد. وقتی او داشت دست من را پانسمان می‌کرد، جوان هم کنار تختم بود. برایم جالب بود که بفهمم او کیست و با آن دختر چه نسبتی دارد. به دختر گفتم:

این یارو سیاه‌سوخته فامیل تونه؟... که جا خورد، ولی چون می‌دانست شوخی می‌کنم، خندید و گفت: نه خیر... ولی خیلی بهم نزدیکه... تعجب کردم. پرسیدم کیست که گفت: این نامزدمه... جاخوردم. نامزد؟... آن هم با آن قیافه‌ی داغون؟... خود پرستار تعریف کرد: اون توی جنگ زخمی شده و صورتش هم بر اثر موج انفجار سوخته. بچه‌ی آبادانه، ولی این‌جا بستری بود. این‌جا کسی رو نداشت. به همین خاطر من خیلی بهش می‌رسیدم. راستش یه جورایی ازش خوشم اومد. پدرم خیلی مخالف بود. اونم می‌گفت که این با این قیافه‌ی سیاه خودش اونم با سوختگی روی صورتش، آخه چی داره که تو عاشقش شدی؟... هر جوری بود راضی‌شون کردم و حالا نامزد کردیم. من که مبهوت اخلاق آن پرستار شده بودم، به کنایه گفتم: آخه حیف تو نیست که عاشق اون سیاه‌سوخته شدی. که این‌بار ناراحت شد و با قیچی زد روی دستم و دادم را درآورد. گفت: دیگه قرار نیست پشت سر نامزد خوشگل من حرف بزنی ها... اون از هر خوشگلی خوشگل‌تره. (۸۸)

شهیده "گلدسته محمدیان" از شهدهای فرهنگ‌ی دوران جنگ تحمیلی شهرستان شیروان می باشد... ایشان به همراه دختر خردسال و همسرش، در جریان بمباران شهر دزفول توسط دشمن بعثی به دیدار معبود پرکشید...

یک بار در زمان جنگ پدرش به خانه شان رفته بود درست همان زمانی که بمباران هوایی امان مردم را بریده بود... اواخر شب وقتی خواستن بخوابن پدرش اورا با پوشش و حجاب کامل دید... با تعجب از او پرسید: "دخترم کاری پیش آمده جای می خواهی بروی؟" ... گفت: "نه پدر جان این جا هر لحظه ممکنه بمباران هوایی بشه ، ممکنه فردا صبح زنده نباشیم به همین خاطر باید آمادگی کامل را داشته باشم. می خواهم وقتی بدن ما رو از زیر آوار در میارن آن موقع هم حجاب مون کامل باشه..."

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده، گلدسته محمدیان

محمدیان  
گلدسته  
شهیده



کتاب مرواریدهای بی نشان



### مادر چگونه فرزندش را شناخت...

پیکر یکی از شهدا به نام احمدزاده را که براساس شواهد دوستانش پیدا کرده بودیم و هیچ پلاکی و مدرکی نداشت تحویل خانواده‌اش دادیم. مادر او با دیدن چند تکه استخوان، مات و مبهوت فقط می‌گفت: این بچه من نیست حق هم داشت او در همان لحظات تکه پاره‌های لباس شهید را می‌جست که ناگهان چیزی توجه‌اش را جلب کرد. دستانش را میان استخوان‌ها برد و خودکار رنگ و رو رفته‌ای را درآورد. با گوشه چادر، بدنه خودکار را پاک کرد. سریع مغزی خودکار را درآورد و تکه کاغذی را که داخل بدنه آن لوله شده بود خارج ساخت. اشک در چشمانش حلقه زد. همه متعجب شده بودند که چه شده، دیدیم بر روی کاغذ لوله شده نام احمدزاده نوشته، مادر آن را بوسید و گفت: این دست‌خط پسر من است. این پیکر پسر مه، خودشه. (۸۹)

### آخرین رزمنده خرمشهر

۴آبان ماه ۵۹، (پایان ۳۵ روز دفاع مردمی خرمشهر) در عظمت و شکوه از ۳ خرداد ۶۱ کمتر دیده می‌شود. شاید به این دلیل که همه پیروزی را دوست دارند و کسی دنبال شنیدن اخبار سقوط یک شهر نیست!  
و باز شاید به همین دلیل است که شهدای مقاومت منتهی به سقوط خرمشهر، مظلومند. هفت، هشت نفر بیشتر نبودند. توی فلکه فرمانداری، نزدیک پل خرمشهر. دیگر چاره‌ای جز عقب نشینی نبود. تک تیراندازهای عراقی از بالای ساختمان‌ها شلیک می‌کردند. فرصتی نبود. باید می‌رفتند. سید محمد جهان آرا دستور عقب نشینی داده بود اما یکی باید می‌ماند و پشتیبانی می‌کرد تا بقیه نجات یابند. جوانی ۱۸ ساله که پایش تیر خورده بود، تصمیم گرفت بماند. بنابراین فشنگ‌های بقیه را گرفت تا آخرین نفس‌های شهر را ثبت کند. او ماند با خرمشهر و لشکر سوم عراق. آنقدر جنگید که تیرهایش تمام شد. اسیرش کردند. تمام لحظه‌های این مقاومت را فیلمبرداران لشکر سوم عراق ضبط کردند. تلویزیون عراق در اولین تصاویر

## مرواریدهای بی نشان

منتشره از خرمشهر، جوانی را نشان داد که کماندوهای عراقی او را با کتک پشت ساختمان فرمانداری بردند و دیگر کسی آخرین مدافع خرمشهر را ندید. از سال ۵۹ تا سال ۸۹، دقیقاً ۳۰ سال می‌گذرد و کسی نشانی از "امیر رفیعی دستگردی" ندارد. مادر ۳۵ سال به انتظار این رزمنده نشست، که از قضا فرزند اولش هم در انقلاب و زیر شکنجه ساواک به شهادت رسیده. دلش گواهی می‌دهد امیر برمی‌گردد، همانطور که چشم حضرت یعقوب بعد از ۴۰ سال به دیدن یوسفش روشن شد! (۹۰)

## مادر صبور

هنگامی که در مقابل پیکر مطهر شهید محمدرضا رحیمی ایستادیم، همه بشدت نگران حال مادرش بودیم. اما با اینکه گلوله ای بی رحم منافقین بر روی قلبش نشسته بود و پدرش تاب تحمل از کف داده بود، مادر به صبوری سروهای سرافراز گرد پاره دلش به طواف برخاسته بود و در نگاه حیرت جمع، زبان به ذکر صلوات بر محمد و آل محمد (ص) معطر می‌کرد و برای برادران بسیجی که گرداگرد ما حلقه زده بودند و به نظاره ایستاده بودند، دعا می‌کرد و دریغ از قطره اشکی! (۹۱)

## مادر و خواهر حضرت موسی (ع)

دستگاه جَلاد و طاغوتی فرعون دستور داده بود که نوزادان پسر را که متولد می‌شوند بکشند، تا پیش بینی منجمین در مورد تولد کودکی در همان سال که در آینده تخت و تاج فرعون را سرنگون خواهد کرد، تحقق نیابد و آن کودک کشته شود. که البته در قرآن هم به این مطلب اشاره شده است. ماموران مخفی و قابله‌ها همه جا حاضر بودند، تا اگر پسری متولد شود او را بکشند. امدادهای غیبی و لطف الهی که شامل بنی اسرائیل شده بود کمک کرد و به هر حال حضرت موسی متولد شد. البته علاوه بر لطف و امداد الهی، مادر و خواهر موسی در این دوران به خاطر حفظ موسی (ع) جان فشانی و از

## مرواریدهای بی نشان

خودگذشتگی کردند و سختی‌ها و فشارهای زیادی را تحمل کردند. البته این سختی‌ها و مشکلات تا به دنیا آمدن حضرت موسی نبود بلکه بعد از تولد آن حضرت هم ادامه داشت. مادر موسی (ع) به دستور الهی برای حفظ موسی (ع) او را در صندوقی گذاشت و به رود نیل افکند و همچنان در فکر موسی (ع) بود. خواهر موسی به دستور مادرش به دنبال صندوق رفت، اگر چه شرایط برایش سخت بود، سرانجام فهمید، برادرش موسی در خانه فرعون است. بالاخره مادر و خواهر موسی به خاطر فداکاری و مقاومت در برابر حوادث به حدی از کمال می‌رسند، که خداوند در قرآن به نیکی از آن‌ها یاد می‌کند و حتی از طریق وحی یا در عالم خواب مادر موسی را راهنمایی می‌نماید. آری زنانی که شجاع، مقاوم و ایثارگر باشند، و در برابر حوادث تلخ و سختی‌ها ایستادگی نمایند، در درگاه الهی، قرب و منزلت می‌یابند و در دامان شان مردانی بزرگ چون موسی (ع) پرورش می‌یابند. (۹۲)

گفتم: چه جوری اومدی اینجا؟

گفت: با التماس!

گفتم: چه جوری گلوله رو بلند می‌کنی و میاری؟

گفت: با التماس!

به شوخی گفتم، می‌دونی آدم چه جوری شهید میشه؟

لبخندی زد و گفت:

با التماس!

تکه‌های بدنش رو که جمع می‌کردم فهمیدم چقدر التماس کرده!

وقتی ساواک طیبه را دستگیر و به دست هایش دستبند زده بودند، گفته بود: "مرا بکشید ولی چادرم را برندارید..." طیبه، ابراهیم و پسرشان محمدمهدی را پس از دو چند روز شکنجه از تبریز به کمیته تهران منتقل می کنند و یک ماه تمام آنها را زیر سخت ترین شکنجه ها قرار می دهند و سرانجام در سوم خرداد ۵۶ زیر شکنجه به شهادت می رسند... روز سوم اردیبهشت روزنامه ها خبر شهادت فاطمه و مرتضی را نوشتند ولی دیگر از ابراهیم خبری نشد و بعد از پیروزی انقلاب خانواده از عروج او و طیبه با خبر شدند... محمدمهدی فرزند خردسال آنها توسط ساواک به پرورشگاهی سپرده شد و گفته بودند که پدر و مادر این کودک بر اثر اعتیاد فراوان از دنیا رفته اند و برای اینکه کسی او را نشناسد، نام او را شهرام گذاشته بودند. دو سال بعد فرزند آنها با پیگیری های فراوان در پرورشگاه پیدا شده و به آغوش خانواده باز می گردد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده، طیبه واعظی

واعظی  
طیبه  
شهیده



کتابخانه دیجیتال



### بانوان مبارز شهید قبل از انقلاب

شهیدان فاطمه جعفریان - ۱۸ ساله - و طیبه واعظی - ۲۰ ساله این دو شهید، حدود دو سال زندگی مخفی را تجربه کردند و به همراه همسران خویش، شهیدان مرتضی واعظی و ابراهیم جعفریان که پسر خاله هایشان نیز بودند، فعالیت سیاسی خود را در تبریز، اصفهان و مازندران ادامه می دادند. پس از محاصره تبریز توسط ساواک، گروه لو می رود. بعد از دستگیری ابراهیم به خاطر وجود اجاره نامه در جیش، خانه آنها نیز لو می رود. اما طیبه همسر او قبل از فرار خانه را پاکسازی کرده و بر سر قرار می رود. قرار او با برادرش مرتضی منجر به تیراندازی با مأموران ساواک و شهادت مرتضی می شود. طیبه به خاطر همراه داشتن فرزند دو ساله امکان استفاده از نارنجک را نیافته و در حالی که تا آخرین گلوله شلیک می کند، دستگیر می شود. در درگیری در خانه مرتضی، فاطمه دختر خاله و همسر او با تیراندازی و پرتاب نارنجک، مأمورین ساواک را کشته و مجروح می کند و در یورش نامردانه به شهادت می رسد. طیبه و ابراهیم یک ماه پس از دستگیری زیر شکنجه های ساواک جان باخته و به شهادت می رسند.

بانوان دیگری مانند: زهرا زندی زاده، زهرا عاملی و بسیاری دیگر از زندانیان سیاسی زن که با فشار صلیب سرخ آزاد شده بودند، در جریان تصادف ساختگی توسط ساواک ترور می شود. (۹۳)

### یک همسر خوب

همسر سردار شهید محمدرضا دستواره می گوید وقتی به خانه می رسید، گویی جنگ را می گذاشت پشت در و می آمد تو. دیگر یک رزمنده نبود. یک همسر خوب بود برای من و یک پدر خوب برای مهدی. با هم خیلی مهربان بودیم و علاقه ای قلبی به هم داشتیم. اغلب اوقات که می رسید خانه، خسته بود و درب و داغان. چرا که مستقیم از کوران عملیات و به خاک و خون

## مرواریدهای بی نشان

غلتیدن بهترین یاران خود باز می گشت. با این حال سعی می کرد به بهترین شکل وظیفه سرپرستی اش را نسبت به خانه صورت دهد. به محض ورود می پرسید؛ کم و کسری چی دارید؛ مریض که نیستید؛ چیزی نمی خواهید. بعد آستین بالا می زد و پا به پای من در آشپزخانه کار می کرد، غذا می پخت. ظرف می شست. حتی لباس هایش را نمی گذاشت من بشویم. می گفت لباس های کثیف من خیلی سنگین است؛ تو نمی توانی چنگ بزنی. بعضی وقت ها فرصت شستن نداشت. خیلی زود بر می گشت. با این حال موقع رفتن مرا مديون می کرد که دست به لباس ها نزنم. در کمترین فرصتی که به دست می آورد، ما را می برد گردش. (۹۴)

## وصیت نامه شهید

از همسر عزیزم می خواهم مرا در کوتاهی وظیفه هایم مورد بخشش خود قرار دهد و سرپرستی فرزندانم را به عهده گرفته و نگذارد آنها احساس کاستی کنند، برای آنها علاوه بر مادر بودن پدر هم باشد و همچون زینب خواهر امام حسین (علیه السلام) استقامت ورزد و هیچ گونه ناراحت نباشد، زیرا وظیفه همه ماست که باید، این مسیر را طی کنیم، پس چه بهتر است در راه خدا باشد. کلیه امور زندگی را به او (همسر) واگذار می نمایم تا فرزندانم را بزرگ نموده و تحویل جامعه دهد. سلام مرا به امام خمینی برسانید و بگوئید اگر صد ها جان می داشتم همه را در راه اسلام فدا می کردم. قسمتی از وصیتنامه شهید حجت الاسلام مصطفی حجتی (۹۵)

## مادر شهید نمونه

صدای باز شدن در آهنی رنگ و رو رفته، نگاه همه را به سوی دیگر بر میگرداند. پیرزن که نفس زدن هایش خبر می دهد که مسافت کوتاه اطاق تا در منزل را به سختی پیموده است، با گرمی استقبال روستایی وار خویش، سرمای تردیدهای دقایق قبل را بکلی محو می کند. مهمان ها که وارد خانه

## مروریدهای بی نشان

می شوند، ناگزیر همپای عصا زدن های او آهسته راه می روند. حاج آقا رو به او می کند و می گوید: انشاءالله بلا دور باشد، چه کسالتی دارید؟

پیرزن مهمان ها را به اطاق، راهنمایی می کند تا چای و هندوانه بیاورد. اصرار حاضران برای انجام این کارها بدون فایده است. عادت دارد کارش را خودش انجام بدهد. با تمام ورشکستگی و تکیدگی جسمش، صدای شستن بشقاب و استکان می آید و یکی از همراهان برای آنکه پیرزن را به اطاق بازگرداند، به او می گوید: این برادران برای زیارت شما آمده اند، شما بفرمایید. پیرزن برسر می زند که من که زیارت کردنی نیستم. من چه کسی هستم؟ کم کم همه می فهمند که تواضع پیرزن از جنس تعارفات معمول نیست. تواضع در وجود او نهادینه است. نگاهش که به دوربین می افتد، می گوید: عکس مرا بگیر. عکس محمد باقر و علی را بگیر، عکس من علیل به چه دردت می خورد؟

مادر شهیدان به کتاب های داخل قفسه های فلزی کنار اتاق که خاک فراموشی رویشان نشسته است، اشاره می کند و بریده بریده می گوید: آن کتاب ها را که بی صاحب مانده اند، می بینید؟

آنها مال علی آقا بودند. کتاب های دوران دانشجویی اش که توی مشهد درس می خواند. دوستانش که پیش من می آمدند، می گفتند علی آقا از هیچ چیز نمی ترسد. جلوی چشم مأمورهای شاه از ماشین می پرد پایین و عکس امام را می چسباند، در حالی که ما در ماشین می ترسیدیم.

گفتم او از اول نظر کرده بود. محمدباقر که مدرسه می رفت، به معلم هایش درس قرآن می داد، به ما می گفت: تو و بابام شفیع من نخواهید شد. هفده سالش بود که به جبهه رفت. حالا حاج آقا چه بگویم از آنها؟

رفتند و من به آنها افتخار می کنم. هیچ نمی گویم چرا رفتند؟ راه دین اسلام را رفته اند، الهی هزار مرتبه شکر. پیرزن سکوت می کند، انگار غم سنگینی برسینه دارد؛ بعد ادامه می دهد: اما خب دخترم ۱۶ ساله بود که آمدند و گفتند داداشت را شهید کردند. وحشت کرد و گفت:

ای وای داداشی من را کشتند؟

## مرواریدهای بی نشان

گفتم نترس، دلداریش دادیم، اما سخته کرد. تا آمدیم به اصفهان برسانیمش، تمام کرد. علی هم که شهید شد، مفقودالجسد بود، هیچی ازش پیدا نشد، کاش لااقل یک تکه از لباس هایش را برایمان می آوردند. آن یکی دخترم هم وقتی خبر شهادت برادر دیگرش را دادند، هفت ماهه وضع حمل کرد، سخته روی سخته، بچه چهارم هم از دست رفت، حالا من اینجا هستم و خدایی که بالای سرم است..

صدایش غم سنگینی در خود دارد، اما حتی رگه های بغضش را هم مخفی کرده است. یاد خاطره ای می افتد چند وقت پیش یک روحانی با دختران دانشجو آمده بودند اینجا. گفت: مادر! تو که نه از کمیته امداد و نه از بنیاد شهید چیزی نمی گیری. از کجا می آوری و می خوری؟ گفتم: من؟ خدا روزی همه آفریده هایش، حتی کرمی را که زیرسنگ است می دهد، روزی مرا ندهد. من از بنیاد شهید هیچ چیز نمی گیرم. اگر بگیرم روز قیامت چه جوابی بدهم. گفتم با کی زندگی می کنی. گفت با آن که بالای سرم است پیرزن به فرزندانش می بالد، به آن زمان که شهید اولش به خانه می آمد و در روزگاری که بسیاری به فکر احتکار بودند، از سهمیه توزیع شده قند، روغن و... بخشی را برای نیازمندان می برد. به آن زمان که مراقبت می کرد ریالی از بیت المال به خانه آنها راه نیابد، به آن هنگام که همچون عاشقی به معشوق رسیده، مهمانی های خانوادگی را رها می کرد و به مسجد پای می نهاد و... پیرزن داستان دانشجویان را که تمام می کند، می گوید بچه هایم رفتند، اما خودتان خوب می دانید که داغ سخت است، خیلی سخت است، اما حضرت زینب (س) حتی وقتی که خیمه ها را آتش زدند، ناشکری نکرد. آن همه جنازه در صحرای کربلا ماند و حضرت زینب را به اسیری بردند. ما حالا در خانه هایمان راحتیم، الهی شکر، الهی صدهزار مرتبه شکر. راضی هم نیستم شما زحمت بکشید و به دیدن من بیایید. من که کسی نیستم. ما آن استقامت را نداریم، یک وقت می بینید به درگاه خدا ناشکری می کنیم...

## مروریدهای بی نشان

خدا پایه اسلام را نگه دارد. به حق امام زمان این خون‌هایی که ریخته شده، هدر نرود. پیرزن که آرام می‌گیرد، نماینده رهبر انقلاب در بنیاد شهید با تجلیل از ایمان او، سلام رهبر حکیم انقلاب را ابلاغ می‌کند و فرزادنگی، عظمت روح و نگرانی مادر شهیدان را در برابر بیت المال می‌ستاید و خطاب به او می‌گوید: ما برای شما به اینجا نیامده ایم؛ ما برای خودمان آمده ایم تا از نصیحت‌های شما و معرفت شما استفاده کنیم. شما با این عزت نفس و مناعت‌الایاتان، از همه ما بالاترید و ما خادم شما می‌سیم. اگر شما به ما نیازی ندارید، ما نیازمند شما و دعا و موعظه شما هستیم. اگر شیرپاک شما نبود، اگر ایمان شما نبود، فرزندان‌تان به این مقام نمی‌رسیدند. شما قطعاً در پیشگاه خداوند عزت و احترام دارید و ما درخواست شفاعت از شما داریم.

شما اهل بهشت هستید. حزن چهره پیرزن را می‌گیرد: گمان نکنم، یک وقت می‌بینی ناشکری می‌کنیم. آقای رحیمیان بحث را تغییر می‌دهد، اگرچه خبر دارد که او هیچ‌گاه از بنیاد شهید چیزی نگرفته است، جز یک بار که پس از شهادت فرزندش برای او چادرمشکی آوردند تا در مراسم سر کند و پس از مراسم هفت می‌فهمد چادر از بنیاد شهید آورده شده، همراه با کرایه استفاده یک هفته از چادر بیت المال، آن را پس می‌فرستد، با این حال برحسب وظیفه از مشکلات او می‌پرسد، ضرورت‌های درمانی و...

و اما پیرزن در جواب، خواسته‌ای عمومی را مطرح می‌کند: قدیم که مثل امروز نبود، با چوب و هیزم نان می‌پختند. همه زندگی را می‌چرخاندم، یک اتاق در دشت داشتیم، نیم‌اتاق هم اینجا، اما الان آب خشک شده است. اگر می‌خواهید کاری کنید، از دولت اجازه بگیرید که بتوانیم چاه بکنیم یا به نحوی مشکل را حل کنید. امسال هیچ آب نداشتیم و آب چاه‌ها هم خشک شده، نه کسی محصول داشت و نه کار، من تا حالا یک استکان آب هم از بابت خون بچه‌هایم از دولت چیزی نخورده‌ام، الحمدلله از بنیاد شهید هیچ چیز نمی‌خواهم. بچه من اگر رفته، برای خدا رفته است، نه برای مال دنیا. بابایشان گذاشت و رفت، من هم خواهم رفت، مال دنیا برای چه خواهیم؟

## مرواریدهای بی نشان

حتی اصرار نماینده رهبر انقلاب برای فرستادن او به مشهد یا کربلا بدون هزینه کردن ریالی از بیت المال هم بی نتیجه می ماند، چه رسد به پیشنهاد آن عضو گروه بازدید کننده برای نصب آیفون تصویری!

می گوید: هر وقت امام حسین (ع) بطلبد با حاج آقا(تنها پسرش که در اراک است) خواهیم رفت. می خواهیم جوری باشد که کاری به کار خون بچه هایم نداشته باشد، نه اینکه بگویند مادر شهید را ببریم کربلا. بعد از ته دل یک «وای» می گوید از تصور چنین امری! در آخر هم می گوید: سلام ما را هم که ناقابل است، خدمت رهبر برسانید. ببخشید که نتوانستم خدمت کنم. راضی به زحمت شما نبودم. بچه ها را برای رضایت خدا و ائمه فرستادم. اگر امام زمان قبول کند، و گرنه هیچ نیست. فضای ملاقات همچنان بر روح گروه تأثیرگذار است. پیرزن با تکیه بر عصایش تا بیرون منزل، گروه را بدرقه می کند. یار دیرین امام و رهبر، در هنگام وداع می گوید دست شما را که نمی شود بوسید، اجازه دهید عصایتان را ببوسم. خم می شود و عصای پیرزن را میبوسد. عظمت روحی پیرزن همه ی همراهان را مبهوت کرده است. پیرزن روستایی خود را بی سواد می خواند، اما این روحانی استاد دیده، علم او را برای آخرت مفیدتر از علم بسیاری از عالمان می خواند... (۹۶)

گفتم: این سخنوران که بی صدا غنوده اند

وہ چه خوب و خواندنی سروده اند

قطعه ای بلیغ و ناب

جاودان سروده ای به رنگ عشق و آفتاب

قطعه ای که هیچ شاعری نگفت

بهترین ترانه ای که گوش آسمان شنفت

جان من نثارشان

آفتاب شعر من هماره سایه سارشان!

گفت با تبسمی به رنگ غم

" بهترین و برترین سروده زمانه است  
شعر ماندگارشان، قطعه بهارشان!  
این زمان، دیده از نگاه و لب ز گفت و گو  
بسته اند اگر چه، باز  
بر لب خموش شان ترانه است  
اشک را مجال های و هو مده، گوش کن به چشم خود!  
در مسیر بادهای نوحه گر بی امان به سوی جبهه می وزد  
پرچم مزارشان"  
این گفت و بغض من شکفت.

### حجاب

به خاطر دارم در بیمارستان سوسنگرد رزمنده‌ای بود که مجروح شده بود؛ حدوداً ۲۴ ساله بود. هر دو پایش از زانو قطع شده و به پوسته‌ای آویزان بود. وقتی داخل بیمارستان آوردندش فریاد می‌کشید و یا حسین می‌گفت. می‌گفت یا حسین من هیچ وقت نمی‌توانم عطش تو را درک کنم. چون خونریزی شدید داشت و تشنه بود فقط می‌توانستیم دهانش را با گاز خیس، نمناک کنیم و نمی‌شد به او آب دهیم. آن زمان من ۱۹ ساله بودم. من نزدیک او که شدم گفت خواهر، ما فقط به خاطر شما داریم می‌جنگیم. به خاطر حجاب شما. حجابت را حفظ کن. به خاطر خدا به همه زن‌ها بگو حجابشان را حفظ کنند. من دو فرزند دارم دلم می‌خواهد بچه‌هایم مثل شما تربیت شوند. محجبه باشند. در مسئله دارو دادن یا آمپول زدن، برخی رزمنده‌ها اعلام می‌کردند، ما نمی‌خواهیم پرستارها به ما دارو بدهند، به خواهرها بگویید بیایند. چون پرستارها اکثراً حجاب درستی نداشتند؛ رزمنده‌ها سخت شان بود. ما مقید بودیم به تقوای چشم. معتقد بودیم، این چشم مان همه جا را نگاه نکند. این چشم مان هر چیزی را نبیند. هر جایی نچرخد. چون چیزی که از کانال چشم وارد ذهن شود، روی ذهن انسان تأثیر

## مرواریدهای بی نشان

می‌گذارد. دیگر ذهن نمی‌تواند آمادگی برای مسائل معنوی داشته باشد. واقعاً مقید بودیم به تقوای چشم. مورد دیگر مسئله کنترل زبان بود. روزه سکوت می‌گرفتیم. خودمان را تعلیم می‌دادیم که همه حرفی نزنیم.

مورد بعدی نماز بود. نمازهای با سجده‌های طولانی که زن‌ها و دخترها آن زمان به‌جا می‌آوردند، همه در جهت انتخاب درست و در راه راست قدم گذاشتن تأثیر داشت. خودسازی از نظر ما اولویت اول بود که مهم‌ترین آن، کنترل زبان و کنترل چشم است. ما باید مسئله حیا و عفاف را در نظر داشته باشیم. محجبه بودن به ظاهر، اما بدون در نظر گرفتن حیا و عفاف در گفتار، ارزش چندانی ندارد. اما اگر ما حیا و عفاف در رفتار را بپذیریم، حدود و حریم را بپذیریم و ظاهر محجبه هم داشته باشیم؛ این مثمرتر است.

این ارزش دینی دارد. اصل مطلب، حفظ حریم زن و مرد است. یعنی زن باید طوری رفتار کند که نگاه فرد مقابل، نگاه به قدرت انسانی او، نگاه به طرز تفکر او و نگاه به اندیشه او باشد. اگر بخواهد به یک نگاه دیگری تبدیل شود؛ خود زن باعث شده است. این یا از جانب رفتار خودش است یا به دلیل رعایت نکردن مسئله حجاب. (۹۷)

## نقش زن در جامعه

نقش زن در جامعه بالاتر از نقش مرد است برای اینکه بانوان، علاوه بر اینکه خودشان یک قشر فعال در همه ابعاد هستند قشرهای فعال را در دامن خودشان تربیت می‌کنند. خدمت مادر به جامعه از خدمت معلم بالاتر است و از خدمت همه کس بالاتر است و این امری است که انبیا می‌خواستند آنها می‌خواستند که بانوان قشری باشند که تربیت کنند جامعه را و شیرزنان و شیرمردانی به جامعه تقدیم کنند. حضرت امام خمینی (۹۸)



### خون عزیزان مان را به دنیا نفروشیم

سکینه واعظی، ۶ تن از فرزندانش را به اسلام هدیه داده است؛ او می گوید کسانی در این کشور انقلاب کردند که از خانواده‌های مستضعف بوده‌اند و هدف آنها دنیا نبود، اما اکنون هدف بسیاری فقط دنیا شده است؛ خواهران عزیز دنیا می‌ماند و ما می‌رویم، مواظب باشیم که خون عزیزان مان را به دنیا نفروشیم. مصیبت ما در شهادت فرزندان مان سخت نبود، اما اکنون مصیبت ما بالاترین مصیبت‌هاست؛ چرا که برخی زنان ما با وضع بسیار بدی در کوچه‌ها و خیابان‌ها تردد می‌کنند. من تا مدت‌ها پس از شهادت فرزندانم در مبارزات انقلاب نمی‌دانستم آنها شهید شده‌اند یا خیر، ما شهدا را نمی‌بینیم اما آنها را می‌بینند، باید خودمان از خون شهیدان مان مراقبت کنیم. (۹۹)

### اتل متل یه مادر نحیف و زار و خسته

با صورتی حزین و

دستایی پینه بسته بپرس ازش تا بگه

چه جوری میشه جنگ کرد

با سیلی جای سرخاب

صورتا رو قشنگ کرد

بپرس ازش تا بگه

چه جوری میشه جنگ کرد

یا اینکه بی رنگ مو

موی سیاه و رنگ کرد

وقتی که گفتند بابا

تو جیهه‌ها شهید شد

خودم دیدم یک شبه

چند تا موهاش سفید شد

می خوام بدونی چرا  
نصف موهاش سفیده؟  
بپرس که بعد بابا  
چی دیده، چی کشیده  
هر وقت به مامان میگم:  
«طعم غذات عالیه»  
مامان با گریه میگه:  
«جای بابات خالیه»  
بعضی روزا که توی  
خونه غذا نداریم  
غذای روز قبلو  
برا مینا میذاریم  
مینا با غم میپرسه:  
«غذا فقط همینه؟»  
مامان با گریه میگه:  
«بابات کجاس ببینه؟»  
وقتی که بیست می گیرم  
میاد پیشم میشینه  
نوازشم می کنه  
نمره ها مو می بینه  
میگم: «معلمم گفت که نمره هات عالیه»  
مامان با گریه میگه:  
«جای بابات خالیه»  
اتل مثل یه مادر  
نحیف و زار و خسته  
با صورتی حزین و دستای پینه بسته

## مرواریدهای بی نشان

دستای پینه‌دارش  
عجب حماسه سازه  
دستایی که شوهرش  
خیلی به اون مینازه  
دستایی که پرچمِ بابا رو ورمی داره  
توی خزون غیرت دستایی که بهاره  
دستایی که عینهو  
دست بابا می‌مونه  
نمی‌ذاره سلاح  
بابام زمین بمونه  
دستی که بچه‌هاشو  
بسیجی بار میاره  
بذر غیرت و ایمان  
تو روحشون می‌کاره  
درسته که شوهرش  
تو جبهه‌ها شهید شد  
درسته که موی اون بعد بابا سفید شد  
اما خون بابا و موهای مادر  
من وقتی با هم جمع شدن  
سیلی زدن به دشمن  
سرخ‌ی صورت اون سرخی خون باباست  
موی سفید مادرافتخار بچه‌هاست (۱۰۰)

عطیه بهرامی، لیلا رحیم زاده، بهیه پرتوی به همراه چهار فرزندش،  
مریم خالدی و سه فرزندش، مینا سوره و دخترش، صبری سعیدپور و  
مادرش، فوزیه پاخوه به همراه خانواده اش، وقتی در خواب شبانه

بودند، به همراه صدها تن دیگر با بمب شیمیایی مزدوران بعثی مسموم و در شهرستان سردشت به شهادت رسیدند.

### تنها خرید ازدواج مان

دستم را از زیر چادر بیرون آوردم و یک بار دیگر برای آخرین بار به آن نگاه کردم. از دستم بیرونش آوردم و گفتم: می‌خواهم برای جیبه بدهم. برادری که در دکه ایستاده بود، گفت: چیه؟ طلاست؟ اما من به خاطر می‌آوردم لحظات خوشی را که برای خریدنش صرف کرده بودیم. از این مغازه به آن مغازه. مغازه‌دار وقتی آن را آورد، گفت: عقیق این انگشتر یمنی است. تو خوشحال شدی و به عنوان تنها خرید ازدواج مان آن را خریدی. می‌خواستم به آن برادر بگویم: آری طلا است. تنها خرید ازدواج مان است. می‌خواستم بگویم که خیلی دوستش دارم. می‌خواستم بگویم که چند روزی در دستم کردم که خاطره‌اش در ذهنم بماند. برادر نوشت انگشتر طلا با نگین دریافت گردید. از دکه کمک به جیبه بیرون آمدم و پیش خود گفتم:

یا زهرا (علیهاالسلام) قبول کن! (۱۰۱)

### یاد مادر شهید علی مرتضوی بخیر

هنوز مادر در اتاق را به امید آمدنت، باز می‌گذارد. هنوز وقتی عکس تو قاب خیالش می‌شود، بغضی نمناکی می‌شوید تمام اضطراب هایش را. اشک امانم نمی‌دهد، می‌آید، می‌جوشد و پر می‌شوم، مثل روزهای کودکی مان که از درد توب بازی، هر روز جایی از تن مان مجروح بود و پناه مان اشک بود و دامن معطر مادر. خوابش می‌برد کنار عکس در آغوش گرفته تو، و یک آه دیگر که گاهی می‌ترسم آخرین آهش باشد، مادر با یاد تو آخرین آهش را کشید و سبز و آرام رفت. روزهای آخر همه ی بچه‌ها را خواسته بود و تو را هم، با چشمانش می‌خواند. نمی‌دانم، نمی‌دانست که رفته ای یا باور داشت که هستی، و از بس که بودی می‌گفت که هستی، نگاه آخرش به پنجره بود و

## مرواریدهای بی نشان

پهنای آبی آسمان، و عکس بین الحرمین. انگار تو را می دید. یک تبسم و یک نگاه در نگاه تو که چشم بر قدم هایش نهادی، و اشک چشمی که حکایت از آمدن آقا می کرد، یادش به خیر، آخرین کلامش اسم زیبای تو بود. (۱۰۲)

### مبارزه تا شهادت

وقتی جنگ شروع شد، روز دهم به همراه ۳۰۰ نفر از خواهران به جبهه اعزام شدیم. جزء آخرین نفراتی بودیم که از خرمشهر خارج می شدیم ... بعدها در عملیات ثامن الائمه و عملیات شکست حصر آبادان و بیت المقدس شرکت کردم. والفجر یک، آخرین عملیاتی بود که در آن شرکت داشتم. کلا ۷ بار مجروح شدم. یک بار در همان منطقه خوب شدم. پای چپم ترکش خورده است. تا به حال ۳ بار عمل شده و احتمالاً آخر هم قطع خواهد شد. قسمتی از کبند و روده هایم را برداشته اند. گردن و کمرم دچار شکستگی شده. وقتی در منطقه غرب دچار موج گرفتگی شدم، تعدادی از دندان هایم افتاد و گوش چپم شنوایی اش را از دست داد. دوباره در منطقه فکه شیمیایی شدم. در حال حاضر نصف یکی از ریه هایم را برداشته اند.... خواهر جانباز وهاب زاده (۱۰۴)

**جاده لغزنده است!**

**دشمنان مشغول کارند!**

**با احتیاط برانید!**

**با دنده لچ و گناه حرکت نکنید!**

**سبقت از خیلی گناهان و شیطان ممنوع!**

**دیر رسیدن به پست و مقام و یا لذت گناه، بهتر از هرگز نرسیدن به**

**امام است. اگر پشتیبان ولایت نیستید، لااقل کمر بند دشمن را**

**نبندید! با وضو وارد شوید، این جاده مطهر به خون شهداست!... (۱۰۶)**

## حرف غلط

این تبلیغات که اگر اسلام پیدا شد، مثلا دیگر زن ها بروند توی خانه ها بنشینند و قفلی هم درش بزنند که بیرون نیابند، این چه حرف غلطی است که به اسلام نسبت می دهند! صدر اسلام زن ها توی لشکر هم بودند، توی میدان های جنگ هم می رفتند. امام خمینی (ره) (۱۰۵)

## جنگی بود نابرابر

جنگ حق و باطل، این خاک، این آب، این سرزمین شهادت می دهد شما مردانه جنگیدید و تا پای جان ایستادید. بعضی هایتان مظلومانه شهید شدید. بعضی هایتان غریبانه، بعضی هایتان با لبان تشنه، بعضی هایتان در آغوش برادر، بعضی هایتان در خاک و خون غلطان، بعضی هایتان به خانه برگشتید، بعضی هایتان هرگز برنگشتید، آنگاه دو چشم مهربانش را آرام آرام، خنده بر لب بست. بر زینبیاں پیام داد آری بر قافله حسینیاں پیوست.

## شهیده ۱۷ شهریور

شب‌نم متخصص در زمان انقلاب دوازده سال داشت و ساکن اردبیل بود. محصل مدرسه رحیمی کلود (ایران دخت سابق) همراه مادرش در تظاهرات ضد شاهی ۱۷ شهریور شرکت می کرد و آرزو داشت دکتر شود. در همان روزها بر اثر اصابت تیر مستقیم، قدرت حرکت و صحبت از او سلب شد و در سلک جانبازان ۷۰ درصد در آمد. مادر دل شکسته او چهارده سال از او پرستاری کرد. در آخرین لحظات حیات، در حالی که شب‌نم از درد به خود می پیچید فریاد زد: عزیزم، حداقل مرا موقع جان دادن صدا بزن تا من هم شریک دردهایت باشم!! بعد از چهارده سال سکوت، شب‌نم فریاد زد: «مادر...» و چشمانش را بست آن روز ۷۲/۳/۴ بود.

او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت.... اسیر که شد پسرش علی ۴ ماهه بود و دندان نداشت و به هنگام آزادیش علی پسرش دانشجوی دندانپزشکی بود... برنامه ریزی کرده بود و هرروز یکی از خاطرات گذشته خود را مرور می کردم... سالها در سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می دانست و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود... حسین می گفت: ده سالی که تو انفرادی بودم سالها با یک "مارمولک" هم صحبت می شدم.... بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود!... عید سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می خورد می خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعت ها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در زندان انفرادی حسرت دیدن یک برگ سبز، یک منظره، حسرت ۵ دقیقه آفتاب و روشنایی را داشتم...

زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
امیر سرلشگر خلبان، شهید حاج حسین لشکری

لشکری  
حسین  
شهید

شهادت با شکر است

### خاطرات همسر سید الاسرای ایران

۱۷ ساله بودم که با حسین آقا ازدواج کردم. یک سال بعد از ازدواج مان گویی او می‌رفت تا سال‌ها برنگردد. ۲۰ شهریور ماه ۱۳۵۹ بود که عازم پایگاه محل خدمت در دزفول شدند. درخواست کردم که من را هم با خود ببرید. اما وضعیت فوق‌العاده بود و امکانش وجود نداشت. تنها به من گفتند از شما می‌خواهم که شجاع باشی و هر موقع دل‌تنگ من شدی به صورت علی فرزندان نگاه کن. برایم خیلی عجیب بود. مثل اینکه به او الهام شده بود که اتفاقی خواهد افتاد. ۱۸ سال زمان زیادی برای دوری است. علی پسرمان در موقع رفتن پدرش چهار ماه و نیم سن داشت و روزی که ایشان بازگشت ۱۸ ساله و دانشجوی سال اول دندانپزشکی بود.

شبی ایشان در دانشگاه تهران سخنرانی داشتند اما مراسم طولانی شده بود و تماس گرفتند و گفتند نگران نشوید چون برنامه طولانی می‌شود. من هم تشکر کردم که اطلاع دادند. با وجود اینکه می‌دانستم آقای لشکری دیگر کنارمان هستند اما آن شب بر اساس وضعیت معمول زندگی قبلی‌ام بلند شدم و درهای منزل را بستم و رفتم بخوابم. اما یک لحظه واقعاً فراموش کرده بودم ایشان برگشته‌اند. حدود ۱۵ دقیقه بعد دیدم دارند زنگ در خانه را می‌زنند. از جای بلند شدم و با خود گفتم این موقع شب کیست؟ از چشمی در یک‌دفعه دیدم آقای لشکری هستند. قفل در را آهسته و با احتیاط باز کردم. گفتند باز کردن در کمی طولانی شد، خواب بودید؟ گفتم واقعاً یادم رفته بود که برگشته‌اید. سکوت آن فضا واقعاً من را به سال‌های قبل برد. ۱۸ مرداد ماه ۱۳۸۸ نماز که خواندند، دیدم دست شان را سه بار بلند کردند و برای تعجیل در فرج امام زمان (عج) دعا کردند. چهار ساعت بعد هم در خانه در اثر ایست قلبی، تمام کردند. ساعت دو نیمه شب بود که ایشان از پشت به زمین افتاده و حالت خفگی به ایشان دست داده بود بطوری که صورت شان کبود شده بود و اصلاً نمی‌توانستند صحبت کنند ولی به من نگاه‌های عمیقی می‌کردند. با گریه و دستپاچگی گفتم، حسین جان چه شد، چه کار کنم خدا و ...

## مرواریدهای بی نشان

می‌بدم هر لحظه که این نفس تنگ‌تر می‌شود، نگاهش بیشتر به من دوخته می‌شود. من می‌گفتم چه کار کنم و او فقط نگاه می‌کرد. آن قدر نگاه شان قشنگ و زیبا بود که محال است تا پایان عمرم فراموش کنم. آخرین مکالمه ما نگاهی بود که می‌دید من گریه می‌کنم و او می‌گفت «نگران نباش» (۱۰۷)

### کودک شیر خوار

عدنان با اعتراض می‌گوید: من عراقی ام، آن هم عراقی اصیل! اگر باور نمی‌کنید، این شناسنامه ام. سرهنگ پاسخ می‌دهد: با شناسنامه یا پوشیدن لباس ارتش عراق که کسی عراقی نمی‌شود. میل و علاقه و دل تو مهم است، چه بسا عشق و علاقه تو به ایران باشد. مشکل ما هم در حال حاضر، مساله دل ها و علایق است، احمق!

اصلا این درست است که ما در خانه های مان ایرانی های مجوس را نگهداری کنیم. ما با ایران از گذشته تا به حال دشمن بوده و هستیم. تو چطور یک کودک مجوسی را در خانه ات نگه می‌داری. هیچ می‌دانی، تو در کانون خانواده و محله ات داری یک خمینی پرورش می‌دهی؟

عدنان می‌گوید: اما او یک کودک شیر خوار است، پیامبر خدا (ص) نیز کودکانی از دیگر اقوام را در جنگ‌ها به سرپرستی گرفت، ما با این کار چهره زیبایی از ارتش عراق به دنیا معرفی می‌کنیم. حزب ما منادی قومیت عربی است، این کودک هم با ما پیوند عربی دارد. سرهنگ می‌خندد و می‌گوید: زبان درازی نکن. این‌ها همه شعار و برای فریب مردم است حزب بعث به هیچ کس رحم نمی‌کند، اگر دوست داری این مساله برایت ثابت شود، ببین من چه می‌کنم آنگاه کودک شیر خوار مظلوم را می‌گیرد و با قدرت به دیوار می‌کوبد. کودک به زمین می‌افتد و در دم جان می‌سپارد.

عدنان با دیدن چنین صحنه‌ای، پاهایش سست می‌شود و بر زمین می‌افتد. از آن روز برای عدنان معلوم می‌شود که حقیقت شعارهای حزب بعث چیست، این شعارها جز اراجیفی برای فریب دیگران نیست. عدنان از دفتر

## مرواریدهای بی نشان

سرهنگ در حالی که با صدای بلند گریه می کند، بیرون می آید، نگاه غضب آلودی به آن دفتر نفرین شده می اندازد و سوار ماشین می شود. سپس نگاهی به آسمان می کند و از خدا می خواهد که این شخص را مورد غضب خودش قرار دهد. ماشین سرباز حرکت می کند و هنوز خیلی از سنگر سرهنگ دور نشده بود که انفجار سهمگینی، سنگرها را با خاک یکسان می کند! عدنان با خوشحالی به محل حادثه بر می گردد و می بیند که بدن کثیف سرهنگ تکه تکه شده است. او نمی دانست چه ارتباطی میان کشته شدن کودک شیر خوار و تکه تکه شدن سرهنگ وجود دارد. اما در حالی که نیروها، با درجه های مختلف جمع شده بودند، فریاد می زد: خدا یا! من بی تقصیرم! این مجازات رفتار فجیع با آن کودک شیر خوار بود! (۱۰۸)

## رباب

همسر امام حسین (ع) است، ایشان با فدا کردن کودک شش ماهه علی اصغر، و به اسارت رفتن خودش و دخترش سکینه در ترویج فرهنگ ایثار و شهادت نقش داشت. ضمناً با مرثیه خوانی خود داستان واقعی عاشورا را در تاریخ جهان ثبت کرد. او پس از امام حسین (ع) هرگز در سایه نشست. (۱۰۹)

## مادر مفقودی که ، شهیدش را شناخت

در سال ۱۳۷۱، سربازی که در معراج شهدا خدمت می کرد و اسمش «رنجبر» بود، با چشم‌هایی گریان آمد و گفت شب گذشته در یک رؤیا، یکی از شهدای گمنام به من گفت می‌خواهند مرا به عنوان شهید گمنام دفن کنند، اما وسایل و پلاکم همراهم است. به آن سرباز جوان گفتم، در اینجا خیلی‌ها خواب‌های مختلف می‌بینند اما دلیل نمی‌شود که صحت داشته باشد؛ تو خسته‌ای، الان باید استراحت کنی. آن سرباز رفت؛ صبح که آمد دوباره گفت آن شهید دیشب به من گفت در کنار جنازه‌ام یک بادگیر آبی رنگ دارم که دور آن را گل، پوشانده است داخل جیب آن، پلاک هویت، جانماز، کارت

## مرواریدهای بی نشان

پلاک و چشم مصنوعی‌ام (شهید در عملیات خیبر در جزیره مجنون از ناحیه چشم مجروح شده بود و چشم او را تخلیه کرده و به جای آن چشم مصنوعی گذاشته بودند)، وجود دارد. به آن جوان گفتم برو سالن معراج شهدا اما اگر اشتباه کرده باشی باید بروی و شلمچه را شخم بزنی. سرباز وارد سالن معراج شهدا شد و پیکرها را یکی یکی بررسی کرد تا اینکه پیکر شهید مورد نظر را با نشانه‌هایی که داده بود، یافت. پس از اطلاع دادن این جریان به مسئولان و پیگیری قضیه، توانستم خانواده شهید را پیدا کنم. با برادر شهید تماس گرفتم و به او گفتم «برادر شما جانباز ناحیه چشم بوده و در عملیات کربلای ۵ در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسیده و مفقود شده است؟» گفت بله تمام نشانه‌هایی که می‌گویند، درست است به او گفتم برای شناسایی به همراه مادر به معراج شهدا بیایید؛ برادر شهید گفت مادرم تازه قلبش را عمل کرده اگر این موضوع را به او بگویم هیجان‌زده می‌شود و ممکن است اتفاقی برایش بیفتد. اما فردای آن روز دیدیم یکی از برادرها به همراه مادر شهید به معراج آمدند؛ بچه‌ها به مادر چیزی نگفته بودند و مادر شهید با صلابتی که داشت، رو به من کرد و گفت شهید گمنام در اینجا دارید. گفتم بله تعدادی از شهدای تفحص شده در معراج هستند که گمنام‌اند. مادر شهید مفقود گفت می‌توانم شهدا را ببینم؟ گفتم، بفرمایید. مادر وارد سالن معراج شهدا شد؛ به پیکرهایی که فقط تکه‌هایی از استخوان از آن باقی مانده بود، نگریست و خود را به پیکر همان شهیدی که آن سرباز جوان نیز او را شناسایی کرده بود، رساند. مادر شهید رو به ما کرد و گفت دیشب فرزندم به خوابم آمد و گفت من در معراج شهدا هستم و می‌خواهند مرا به عنوان شهید گمنام دفن کنند. به مادر شهید گفتم شما از کجا مطمئن هستید که این فرزند شماست؟

ابروهایش را توی هم کرد و گفت: من مادرم و بوی بچه‌ام را احساس می‌کنم. برای اینکه از این موضوع یقین پیدا کنم و احساس مادری را در وی ببینم، به مادر شهید مفقود گفتم، اگر برای شما مقدور است لحظه‌ای از سالن خارج شوید، اینجا کار داریم. مادر شهید از سالن بیرون رفت و در گوشه‌ای نشست؛

## مرواریدهای بی نشان

در این فاصله پیکر شهید را جابجا کردم؛ بعد از مدتی به وی گفتم الآن می‌توانید بیائید. مادر وارد سالن شد و بدون هیچ تردیدی به سمت پیکر فرزند شهیدش رفت درحالی که ما جای او را تغییر داده بودیم؛ و به ما گفت من یقین دارم که این پسرم است؛ او به من گفته بود که برمی‌گردد. غوغایی در معراج شهدا به پا شد؛ خواهران و برادران شهید مفقود، گریه می‌کردند؛ مادر رو به فرزندانش کرد و گفت برای چه گریه می‌کنید. این امانتی بود که خداوند به من داده بود، از من گرفت؛ حالا هم که استخوان‌هایش را برایم آورده‌اند دوباره امانتی را به خودش تحویل می‌دهم. (۱۱۰)

### شلیک با توپ ۱۰۶

یک بار به تنهایی عازم خط شدم. فقط چند نفر از رزمندگان ما همراهم بودند. وقتی در خط وسایل را بین بچه‌ها تقسیم کردم، یکی از رزمندگان ما کنار توپ ۱۰۶ برد و گفت: مادر! ما این توپ را روی سنگر فرماندهی عراقی تنظیم کرده ایم. دوست داریم با دست شما شلیک شود. انشالله به هدف بخورد و گروهی از فرماندهان عراقی به درک واصل شوند. با کمک بچه‌ها گلوله توپ را شلیک کردم و بعد شنیدم که درست به هدف اصابت کرد. خانم زهرا محمودی معروف به مادر جبهه‌ها (۱۱۱)

### خودش شوهرش را کفن کرد

خانم بدیعی نوعروس پانزده ساله بود.

تنها چهل روز از ازدواجش می‌گذشت،

وقتی جنازه شوهرشهیدش را آوردند، خودش او را کفن کرد؛ با دستان

خودش، با دست‌هایی که هر کسی توان آن را ندارد...

موقع خداحافظی نگاه آخرش به گونه‌ای بود که احساس کردم از من، مهدی پسرمان وهمه آنچه متعلق به ما دوتاست دل کنده است... زنگ زدم و گفتم این بار وسیله‌ای جا نگذاشته‌ای که به بهانه‌اش برگردی و من و مهدی را ببینی. گفت: نه عجله دارم، همه وسایلم را برداشتم. ۳روز بعد از اینکه رفته بود، شنبه صبح بود تلفن زنگ زد، ابوالفضل از سوریه بود. شروع کردم بی‌قراری کردن و حرف از دلنگی زدن. گفت: زهراجان ناراحت نباش، احتمال بسیار زیاد شرایطی پیش می‌آید که ما را دوشنبه برمی‌گرداند. شاید تا آتروز نتوانم با شما صحبت کنم، اگر کاری داری بگو تا انجام بدهم، یا حرف نگفته‌ای هست برایم بزن... ترس همه وجودم را گرفت، حرف هایش بوی حلاوت و خداحافظی می‌داد. دوشنبه ۲۴ آذر ماه همان روزی که گفته بود قرار است برگردد، برگشت؛ معراج شهدای تهران، سه‌شنبه اصفهان و چهارشنبه پیکر مطهر ابوالفضل کنارقبر شهید خرازی آرام گرفت...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه شهید  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم، ابوالفضل شیروانیان،  
راوی همسرشهید

سِروانیان

ابوالفضل  
شهید

کتاب مدافعان حرم



## آخرین نگاه همسر

اتوبوس ها در مسجد منتظرمان بودند. هم سفرهایمان همه دوست و همکاران عباس و خانم هایشان بودند. توی حیاط مسجد از شلوغی مرا کناری کشید. می دانست خیلی هلو دوست دارم . زود رفته بود هلو گرفته بود. انگار دوره نامزدیمان باشد، رفتیم یک گوشه و هلو خوردیم . بچه ها هم که می آمدند می گفت بروید پیش مامانی یا بابا جون. می خواهم با مامان تان تنها باشم. اتوبوس منتظر آمدنم بود. همه سوار شده بودند. بالاخره باید جدا می شدیم آقای کنار اتوبوس مداحی می کرد و صلوات می فرستاد. یک باره گفت: سلامتی شهید بابایی صلوات!

پاهایم دیگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم: این چه می گوید؟ گفت: این هم از کارهای خداست. پایم پیش نمی رفت . یک قدم جلو می گذاشتیم، ده قدم برگشتم . سوار اتوبوس که شدم، هیچ کدام از آدم هایی را که آن جا نشسته بودند، با آن که همه آشنا بودند، نمی دیدم . فقط او را نگاه می کردم که تا وسط های اتوبوس هم آمده بود بدرقه ام، و گریه می کردم. خیال این که آخرین باری باشد که می بینمش، بی تابم می کرد. لحظه آخر از قاب پنجره اتوبوس او را دیدم که سرش را بالا گرفته و آرام لبخند می زند. یک دستش را روی سینه اش گذاشته و دست دیگرش را به نشانه خداحافظی برایم تکان می داد. این آخرین تصویری بود که از زنده بودنش دیدم . بعد از گذشت این همه سال ، هنوز آن لبخند آخری اش را یادم نرفته است مرا فرستاد خانه خدا و خودش رفت پیش خدا... (۱۱۲)

## آرامش ابدی

ای پاهای من! سریع و توانا باشید.

ای دست های من! قوی و دقیق باشید.

ای چشمان من! تیزبین و هوشیار باشید.

ای قلب من! این لحظات آخرین را تحمل کن.

به شما قول می‌دهم که پس از چند لحظه، همه شما در استراحتی عمیق و ابدی آرامش بیابید. من دیگر شما را رنج نخواهم داد. دیگر به شما بی خوابی نخواهم داد و دیگر شما از خستگی فریاد نخواهید کشید. شهید چمران (۱۱۳)

### احترام به مادر

شهید سیدمهدی اسلامی خواه احترام و علاقه زیادی برای مادرش قائل بود. هیچ وقت جلوی ایشان پایش را دراز نمی‌کرد و همیشه دو زانو و مؤدب می‌نشست و صحبت می‌کرد. ایشان به عنوان طلبه در لشکر ۱۶ زهی قزوین مشغول تبلیغ شد و در عملیات طریق القدس به شهادت رسید. وقتی پیکر مطهرش را به روستای (استیر)، سبزوار آوردند مادرش را برای وداع آخر با فرزندش به غسل خانه بردند. مادر تا چشمش به جسد سیدمهدی در تابوت افتاد با چشمان گریان و دلی شکسته گفت: پسر من تا یاد دارم تو هیچ وقت در مقابل من پایت را دراز نمی‌کردی و تا من نمی‌نشستم، نمی‌نشستی! حالا چه شده من آمده‌ام و تو... با بیان این جملات همه اقوام و آشنایان مشاهده کردند که چشمان سیدمهدی برای چند لحظه باز شد و یک قطره اشک از آن‌ها بر گونه‌هایش سرازیر شد. (۱۱۴)

شرافت یزدی به همراه همسرش زین الدین فخری به جرم اسلام خواهی، شبانه مورد حمله مزدوران دموکرات قرار گرفت و در تاریخ ۶۲/۳/۲۰ در منزل مسکونی خود در روستای بزوش کامیاران شهید شد.

## هدیه یک یتیم به رزمندگان اسلام

با سلام به امام زمان(عج) و درود به امام خمینی و سلام به رزمندگان اسلام... اسم من زهرا میباشد. این هدیه را که نان خشک و بادام است برای شما فرستادم... پدرم می خواست جبهه بیاید ولی او با موتور زیر ماشین رفت و کشته شد... من نه سال دارم و نصف روز مدرسه و نصف روز قالی بافی میروم... مادرم کار می کند... ما پنج نفر هستیم... پدرم مرد و ما باید کار کنیم... من نود و دو روز کار کردم تا برای شما رزمندگان توانستم نان بفرستم... از خدا می خواهم که این هدیه را از یک یتیم قبول کنید و پس ندید و مرا کربلا ببرید... آخر من و مادرم خیلی روزه می گیریم تا خرجی داشته باشیم... مادرم خودم، احمد و بتول و تقی برادر کوچکم هست سلام می رسانم... خدا نگهدار شما پاسداران اسلام باشد...



کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه  
برگرفته از نامه های ارسالی به رزمندگان اسلام

کتابخانه دیجیتال



### هدیه یک یتیم

با سلام به امام زمان (علیه السلام) و درود به امام خمینی و سلام به رزمندگان اسلام. اسم من زهرا می باشد. این هدیه را که نان خشک و بادام است برای شما فرستادم. پدرم می خواست جبهه بیاید ولی او با موتور زیر ماشین رفت و کشته شد. من نه سال دارم و نصف روز مدرسه و نصف روز قالی بافی میروم. مادرم کار می کند. ما پنج نفر هستیم. پدرم مرد و ما باید کار کنیم. من نمود و دو روز کار کردم تا برای شما رزمندگان توانستم نان بفرستم.

از خدا می خواهم که این هدیه را از یک یتیم قبول کنید و پس ندید و مرا کربلا ببرید. آخر من و مادرم خیلی روزه می گیریم تا خرجی داشته باشیم. مادرم خودم، احمد و بتول و تقی برادر کوچکم هست سلام می رسانم. خدا نگهدار شما پاسداران اسلام باشد. (۱۱۵)

### شهیده حاجیه کبرا تلخابی

آیا می دانید این مادر شهید که از قم بود اربعین شهادتش با دومین سالگرد همسر شهیدش حاج علی، سومین سالگرد فرزند شهیدش ابوالقاسم و پنجمین سالگرد فرزند شهیدش احمد برگزار شد...

### دلتنگ و بی تاب

مادر شهید مهدی سیفی را همه می شناسند؛ مادری که ۳۰ سال است دلتنگ و بی تاب است؛ ۳۰ سال است از ته دل نخندیده و شادی دیگر بدون مهدی برایش معنایی ندارد. گاهی در تشیع شهدا، گاهی بر مزار خالیش در گلزار شهدا و گاهی چشم به در دوخته تا خبری از مهدی بشوند حتی حاضر است یک تار موی او را برایش بیاورند؛ اما مهدی همیشه با صورتی درخشان و چشم‌هایی اشکبار به مادر لبخند می زند و به او نوید روز وصال در بهشت را می دهد. (۱۱۶)

### نمی توانم کار در جبهه را رها کنم

خبر آوردند پسرش مجروح شده. ترکش خورده به گیج گاه و خونریزی کرده بود. دکتر گفته بود باید اعزام شود تهران. به دکتر گفت اگر پسرم خوب است، مجروح دیگری که حالش بدتر است اعزام کنید. دکتر گفت: نه باید اعزام شود. خانم علم الهدی برایش بلیط هواپیما تهیه کرده بود تا همراه پسرش برود بیمارستان. بلیط را پس فرستاده و گفته بود: مگر بچه هایی که مجروح می شوند، مادرهایشان به دنبال آن ها می روند که حالا من همراه پسرم بروم. از طرفی هم نمی توانم کار در جبهه را رها کنم و به تهران بروم. (۱۱۷)

### مادر منتظر بودم

بچه های تفحص دنبال ۳ شهید بودند که بعد از یک هفته جستجو آنها را پیدا کردیم؛ داخل پارچه های سفید گذاشتیم و آوردیم مقر تا شناسایی شوند؛ به پدر و مادرهایشان اطلاع داده بودند که فرزندان شان شناسایی شده اند. مادری آمده بود و طوری ناله می زد که تا به حال در عمرم ندیده بودم؛ دخترش می گفت مادرم از ۲۵ سال گذشته که فرزندش مفقود شده، حالش همین طور است؛ ناگهان رفت داخل اتاق، مقابل ۳ شهید ایستاد؛ به بچه ها گفتم با ایشان کاری نداشته باشید تا رفتم دوربین بیاورم؛ این مادر، یکی از شهدا را بغل کرد و دوید سمت مسجد؛ به بچه ها گفتم «بگذارید ببرد»... هنوز ما اطلاع دقیقی از هویت ۳ شهید نداشتیم؛ برای شهید نماز خواند و شروع کرد با او به صحبت کردن؛ دلتنگی های ۲۵ ساله اش را به او گفت؛ از تنهایی های خودش؛ از اینکه پدرش فوت کرده؛ خواهر و برادرانش ازدواج کرده اند و از اینکه چه سختی هایی که نکشیدند و اینکه که شما را به ما می خواستند، بفروشدند به یک میلیون و دو میلیون تومان. می آمدند به ما می گفتند ماشین می خواهید، خانه می خواهید یا زمین. این مادر بعد از ۶ ساعت شهیدش را آورد و گفت این مال شما. به او گفتم «مادر چطوری فهمیدید، این بچه شماست؟»... او گفت همان موقعی که رفتم و در را باز کردم، دیدم پسرم در مقابلم با همان چهره

## مروریدهای بی نشان

۲۵ سال پیش که به منطقه فرستادمش، با همان تیپ، با همان وضعیت بلند شد و به من سلام کرد و گفت مادر منتظرت بودم. صبح روز بعد، وقت نماز مادر به رحمت خدا رفت؛ زمانی که ما بعد از فوت مادرش رفتیم کار شناسایی را انجام دادیم. پلاکش را در قفسه سینه‌اش پیدا کردیم و تا اطلاعات را وارد رایانه کردیم دیدیم مادر درست گفته بود. (۱۱۸)

## پشت سر آقا حرکت کنید

دختر شهید حسن تهرانی مقدم می گفت: در مسائل سیاسی سال های اخیر، گاهی من می آمدم می گفتم فلانی اینو گفته، یا آن مقام مسئول این حرف را زده که برایم ناراحت کننده بود. پدرم همیشه تنها یک حرف می زد، می گفت دخترم به هیچ کس کاری نداشته باشید و به حرف کسی گوش ندهید چون آنها امروز و فردایشان مشخص نیست. فقط دنبال مقام معظم رهبری باشید، ببینید ایشان چه می گویند و پشت سر آقا حرکت کنید. (۱۱۹)

## بمباران شیمیایی

عراق طی بمباران شیمیایی روستای آلوت در غرب کشور یک خانواده را مصدوم نمود. ۴ نفر از اعضاء این خانواده چند روز اول پس از حادثه را در بیمارستانهای منطقه جنگی سپری کرده و سپس به علت وخیم بودن حالشان به تهران اعزام شدند. این افراد عبارت بودند از: دو زن (که یکی چهار ماهه حامله بود) و نیز دو دختر بچه ۲ و ۴ ساله که همگی مورد معاینه تیم سازمان ملل نیز قرار گرفتند. این موضوع در گزارش تیم سازمان ملل چنین منعکس شد: آثار گاز خردل را بر خانواده دهقان، مخصوصاً یک مادر و دو دختر دو و چهار ساله وی مشاهده می شد. در کمال اندوه شاهد رنج کودک چهارساله در فاصله کمتر از ۲ ساعت با مرگش بودیم. ما صدمات شدید گاز خردل را بر روی مادر جوانی که چهار ماهه باردار بود مشاهده نمودیم. خانم باردار یک هفته بعد بدنبال لو کوپنی و نارسایی تنفسی به شهادت رسید... (۱۲۰)

## صدای گریه

یک شب با صدای گریه ی فاطمه از خواب بیدار شدم. دیدم جلیل نیست. فاطمه را آرام کردم و در اتاق را آرام باز کردم . جلیل گوشه ای از سالن نشسته بود. عبا یی (که از نجف خریده بود ) روی شانه هایش و انگشتر عقیق یمن هم در انگشتانش خوابش برده بود. صدایش زدم .چشمانش را باز کرد. گفتم جلیل خدا اینگونه قرآن خواندن تو را دوست ندارد! ببین بین قرآن خواندن خوابت برده... گفت: زهرا جان. خداوند خطاب به فرشتگانش می گوید در دل این شب، وقتی همه خواب هستند بنده ی من با همه ی خستگیها پیش و خوابی که تمام چشمانش را فرا گرفته . بیدار مانده تا من به او عطا کنم هر آنچه می خواهد... و اکنون برایم یک عبا مانده و یک انگشتر و سجاده با یک جای خالی و قاب عکسی که هیچ وقت جای خالی او را پر نمی کنند... مرا در این مکان دفن کنید... یک روز به امامزاده شهیدان رفتیم. فاطمه را در آغوش گرفته بود و زیارت اهل قبور را می خواند . یک دفعه به جای مزار خودش نگاه کرد و گفت اگر من مردم مرا در این مکان دفن کنید... ناراحت شدم و گفتم : خدا نکند تو بمیری. تازه اول خوشبختی من است با دستش روی شانه هایم زد و گفت بیا برویم بادمجان بم آفت ندارد... آن جایی را که جلیل نشان داد در میان شهدا بود و من تا آن زمان به این فکر نکرده بودم که فقط شهدا را در این مکان دفن می کنند... راوی :همسر شهید مدافع حرم جلیل خادمی

مادر شهیدان شکری کم حرف می زد... سه تا پسرش شهید شده بودند. ازش پرسیدم :

«چند سالته ، مادر جان؟»...

گفت :«هزار سال.»

خندیدم . صدایش می لرزید گفت شوخی نمی کنم.

اندازه هزار سال به من سخت گذشته...

ناهید را خیلی اذیت و آزار می کرده اند. صبح ها او را به طناب می بستند و در آبادی می گرداندند و اعلام می کردند او جاسوس خمینی است... همه ناخن هایش را کشیده بودند... موهای سر او را تراشیده و او را روستا به روستا می گرداندند. شرط رهایی ناهید را توهین به حضرت امام خمینی قرار داده بودند. اما ناهید استقامت کرده و در برابر این خواسته ی آنها، شهادت را بر زنده بودن و زندگی با ذلت ترجیح داده بود. ناهید در آن زمان هفده سال داشت. کار زیادی از او نخواستند بودند. به او گفتند فقط به خمینی توهین کن تا آزادت کنیم؛ همین!... اما همین چیز کوچک برای او خیلی بزرگ بود. آنقدر بزرگ که حاضر شد به خاطرش ماهها اسارت بکشد، با سر تراشیده در روستاها چرخانده شود. ناخن هایش را بکشند و بعد از کلی شکنجه های دیگر زنده به گورش کنند. برای دختر هفده ساله ای کرد که به بعدها "سمیه کردستان" معروف شد، تحمل همه اینها آسانتر بود از توهین به امام و رهبرش... به امام و مقتدایش توهین نکرد و سرانجام کوموله در حالی که هنوز زنده بود، در کمال بی رحمی زنده به گورش کردند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
 برشی از زندگی شهیده، ناهید فاتحی کرجو



شهید  
 فاطمه  
 ناهید  
 شهید

شهید  
 فاطمه  
 ناهید



### زنده به گور شد، اما پای امام ایستاد

ناهید فاتحی کرجو در چهارمین روز از تیرماه سال ۱۳۴۴ در شهر سنندج در میان خانواده ای مذهبی و اهل تسنن به دنیا آمد. پدرش محمد از پرسنل ژاندارمری بود و مادرش سیده زینب، زنی شیعه، زحمتکش و خانه دار بود که فرزندان را با عشق به اهل بیت(ع) بزرگ می کرد.

ناهید کودکی مهربان، مسئولیت پذیر و شجاع بود که در دامن عفیف مادر، با رشد جسم، روح معنوی خود را پرورش می داد. آن قدر در محراب عبادت با خدا لذت می برد که به پدرش گفته بود، اگر از چیزی ناراحت و دلتنگ باشم و گریه کنم، چشمانم سرخ می شود و سرم درد می گیرد. اما وقتی با خدا راز و نیاز کرده و گریه می کنم، نه خسته ام، نه سردرد و ناراحتی جسمی احساس می کنم، بلکه تازه سبک تر و آرام تر می شوم. با شروع حرکت های انقلابی مردم ایران، ناهید هم به سیل خروشان انقلابیون پیوست و با شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات ضدطاغوت در جرگه دختران مبارز کردستان قرار گرفت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع درگیری های ضدانقلاب در مناطق کردستان، همکاری اش را با نیروهای ارتش و بسیج و سپاه آغاز کرد. شروع این همکاری، خشم ضدانقلاب به خصوص گروهک کومله را که زخم خورده فعالیت های انقلابی این نوجوان و سایر دوستانش بود، برانگیخت. ناهید علاوه بر همکاری با بسیج و سپاه بیشتر وقتش را به خواندن کتاب های مذهبی و قرآن و انجام فعالیتهای اجتماعی می گذراند.

اوایل زمستان سال ۱۳۶۰ به شدت بیمار شد و به درمانگاهی در میدان مرکزی شهر سنندج مراجعه کرد. اما از ساعت مراجعتش خیلی گذشته بود و خانواده نگران شده بودند. خواهرش به دنبالش می رود و بعد از ساعت ها پرس وجو پیدایش نمی کند. خبری از ناهید نبود! انگار که اصلاً به درمانگاه نرفته بود! آن وقت ها پدر ناهید در جبهه خرمشهر بود و مادر نگران و دست تنها، به تنهایی همه جا دنبال او می گشت. تا اینکه بالاخره از چند نفر که

## مرواریدهای بی نشان

ناهید رامی شناختند و او را آن روز دیده بودند شنید که، چهارنفر، ناهید را دوره کرده، به زور سوار مینی بوس کردند و بردند!

بعد از ربه شده شدن ناهید، خانواده او مرتب مورد تهدید قرار می گرفتند. افراد ناشناس به خانه آنها نامه می فرستادند که، اگر باز هم با سپاه و پیشمرگان انقلاب همکاری کنید، بقیه بچه هایتان را هم می کشیم. چندماه بعد خبری در شهر پیچید که دختری را در روستاهای کردستان با دستانی بسته و سری تراشیده به جرم اینکه «این جاسوس خمینی است!» می چرخاندند. این خبر در مدت کوتاهی همه جا پخش شد و نگرانی های مادر را به یقین تبدیل کرد که او خود ناهید بود. این ویژگی که برای کومله و ضدانقلاب اتهام بود برای ناهید افتخار محسوب می شد. یک روستایی دیده های خود را از آن اتفاق این گونه تعریف می کند، آنها سردختری را تراشیده بودند و او را در روستا ها می گرداندند. کومله ها به آن دختر نوجوان مظلوم می گفتند: آزادت نمی کنیم مگر اینکه به خمینی توهین کنی!

اما بصیرت، ایمان، شجاعت و انگیزه های معنوی توامان با شناخت اهداف انقلاب اسلامی این دختر نوجوان دلیر، شیربچه کردستان را بر آن داشت که جان فدای آرمان کرده و هرگز علیه امام و رهبر خود زبان باز نکند. ۱۱ ماه از ربه شده شدن او می گذشت که پیکر مجروح و کبودش را با سری شکسته و تراشیده در سنگلاخ های اطراف روستای هشمیز پیدا کردند. وقتی پیکر مجروح و بی جان او را به شهر سنندج انتقال دادند مادرش بسیار بی تابی میکرد. سیده خانم که خود زنی قوی و سرپرست خانواده بود چندین بار از هوش رفت. پیکر صدمه دیده و آغشته به خون ناهید اگرچه دیگر صدایی برای فریاد زدن و جانی برای فدا کردن در راه انقلاب نداشت اما کتابی مصور از ددمنشی ضدانقلاب بود. او همواره حلقومی برای هزاران فریاد مظلومیت و ایستادگی است. زنان با دیدن آثار شکنجه های وحشیانه بر بدن ناهید، سرشکسته و تراشیده اش به ماهیت اصلی ضدانقلاب بیش از پیش پی برده و با ایمان و بصیرتی بیشتر به مبارزه با آنان همت گماشتند. مادرم می گفت،

## مرورایدهای بی نشان

بدنش زخمی و خون آلود بود! همان لباس هایی که روز اول مفقود شدن بر تن داشت تنش بود و چهره اش همچون حوری زیبا بود. کسانی که شاهد شکنجه های ناهید بودند دیده اند که هر دو چشم ناهید را کور کرده او را به اسب بسته، اسب را در روستا گردانده و پیکر او را بر زمین کشیده بودند. پس از شکنجه های بسیار او را زنده به گور کرده بودند. (۱۲۱)

## قتل عام شیعیان توسط حجاج

حجاج مردی خونخوار بود و پیرمرد و بچه و بزرگ و کوچک را به اتهام شیعه بودن می کشت. در عصر حجاج اگر به کسی می گفتند کافر، بیشتر راضی بود تا اینکه بگویند شیعه. در لیست افراد فراوانی که در حکومت حجاج، بیگناه کشته شدند، نام انسان های والا و ارجمندی همچون قنبر، خدمتکار علی، کمیل بن زیاد و سعید بن جبیر به چشم می خورد. حجاج در مجلسی برخی از فضائل خود را چنین برشمرد: «در مجالس ما هیچ گاه از عثمان بدگویی نشده است. هفتاد نفر از بستگان ما در جنگ صفین به نفع معاویه کشته شدند؛ از طائفه ما هیچکس با زنی که دوستدار علی باشد، ازدواج نکرده است؛ زنان ما نذر کردند اگر حسین کشته شود ده شتر بکشند؛ هر کس از خاندان ما نام علی را بشنود به او و حسن و حسین و مادرشان نیز بد می گوید.»

حجاج ۱۲۰ هزار را در بیرون از میدان جنگ قتل عام کرد. در زندان های مختلطش ۵۰ هزار مرد و ۳۰ هزار زن بودند که ۱۶ هزار نفر آنان برهنه بودند. زندان های حجاج سقفی برای جلوگیری از آفتاب تابستان و سرما و باران زمستان نداشت. خوراک زندانیان نانی بود از جو که با خاکستر و نمک مخلوط بود و پس از مدت کوتاهی، هر زندانی که از آن می خورد رنگ چهره اش سیاه می شد. ذکر این نکته ضروری است که رژیم صیہونیستی با آن همه وحشیگری و قساوت هنوز نیمی از زندانیان حجاج را ندارد.

اللہ

سوزن‌های ته‌گرد را زیر انگشتانش  
نهادند، چشمان زن بسته بود و جایی را  
نمی‌دید ناگهان دستانش را به دیوار  
کوبیدند و سوزن‌ها را از زیر ناخن‌ها تا  
ته فرو کردند... درد، استخوان‌های زن را  
می‌سوزاند اما لب از لب نمی‌گشود.  
ساواکی‌ها زن را روی تخت خواباندند و  
پس از فحش‌های تکان‌دهنده و  
سرگیجه آور حالا سیگارهای خود را روی  
بدن او خاموش می‌کردند... زن، دیگر  
جای سالمی برای شکنجه شدن نداشت  
آن زن "مرضیه حدیدیچی" بود، دختر  
انقلاب ملت که برای آرمانش، تا پای  
جان ایستاد اما این پایان داستان او  
نیست ساواک برای آنکه مقاومت این  
زن را بشکند آخر کار رفتند دخترانش  
راضیه و رضوان ۱۳ و ۱۴ ساله را آوردند و  
جلوی چشم مادرشان، آنقدر آنها را زدند  
و با سیگار سوزاندند که زن دعا می‌کرد  
دخترکانش زودتر بمیرند تا اینقدر زجر  
نکشند. اما زن مگر حرف می‌زد... هرگز و  
همه می‌دانیم شکنجه فرزند جلو چشم  
مادر چقدر وحشتناک است اما این کوه  
صبر لب از لب باز نکرد.

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

مرضیه حدیدیچی

صبر

کتابخانه ملی ایران



### مرضیه حدیدچی (دباغ) کیست!؟

خانم مرضیه حدیده چی (دباغ) از زنان مبارز ایران و از چهره های شناخته شده انقلاب اسلامی است. او در سال ۱۳۱۸ در همدان و در خانواده ای مذهبی و فرهنگی متولد شد. تحصیلات خود را از مکتب خانه آغاز کرد و از معلومات پدر در یادگیری قرآن و نهج البلاغه بهره فراوان برد. زمانی که در سال ۱۳۳۳ با محمد حسین دباغ ازدواج کرد سرفصلی جدید در زندگی او آغاز گردید. پس از ازدواج به تبعیت از همسر عازم تهران شد و همزمان با تحصیلات علوم دینی، فعالیت های سیاسی خود را ادامه داد. در تحصیل از محضر اساتیدی همچون مرحوم حاج آقا کمال مرتضوی، حاج شیخ علی خوانساری، شهید آیت‌ا. سعیدی و شهید سید مجتبی صالحی خوانساری استفاده کرد. فعالیت های سیاسی اش را تقریباً از سال ۱۳۴۶ با پخش و توزیع اعلامیه آغاز کرد. هنگامی که به فعالیت های سیاسی مبادرت ورزید که مادر هشت فرزند بود. با ورود به تشکیلات تحت هدایت شهید سعیدی فعالیت های سیاسی او بیشتر شد و پس از شهادت آیت‌ا. سعیدی در سال ۱۳۴۹ به مبارزه و تبلیغ خود شدت می بخشید تا اینکه سرانجام در سال ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر می شود. در کمیته مشترک به همراه دختر نوجوانش، رضوانه شدیدترین شکنجه ها را متحمل می شود و زمانی که امیدی به زنده ماندنش نیست از زندان آزاد می گردد، در حالیکه دخترش همچنان در زندان می ماند.

پس از آزادی تحت عمل جراحی قرار می گیرد و پس از چند ماه دوباره دستگیر و زندانی می شود. در زندان نیز به مبارزات خود ادامه می دهد و به تقابل نظریه های ایدئولوژیکی اسلام با گروههای مارکسیستی بر می خیزد. پس از آزادی از زندان با کمک شهید منتظری از کشور خارج و فعالیت های مبارزاتی خود را در سوریه و لبنان تحت نظر شهید چمران ادامه می دهد. در پایگاه های نظامی واقع در لبنان و سوریه آموزش های رزمی و چریکی را طی کرد. دباغ پس از هجرت امام (ره) به پاریس در سال ۱۳۵۷ به خیل

## مرواریدهای بی نشان

باران او می پیوندد و وظایف اندرونی بیت امام (ره) را برعهده می گیرد. او در خارج با عناوین خواهر دباغ، خواهر زینت احمدی نیلی و خواهر طاهره شناخته می شد. پس از انقلاب اسلامی یکی از موسسین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود و به عنوان اولین فرمانده سپاه منطقه غرب کشور مسوولیت سپاه همدان را برعهده می گیرد و همواره در راه خدمت به انقلاب اسلامی و مردم ایران از کوششی دریغ نمی کند. مسوولیت بسیج خواهران کل کشور، سه دوره نمایندگی مجلس شورای اسلامی، فرماندهی سپاه همدان، استاد دانشگاه علم و صنعت، استاد مدرسه شهید عالی مطهری، قائم مقام جمعیت زنان جمهوری اسلامی از جمله سنگرهایی است که او در آن به انقلاب و مردم ایران خدمت کرده است.

خانم دباغ در دی ماه سال ۱۳۶۷ به عنوان عضوی از نمایندگان اعزامی امام خمینی (ره) برای ابلاغ پیام حضرت امام (ره) به گورباچف انتخاب شد. شاید شنیدن نام "منوچهری" و "تهرانی" برای من و شما یادآور یک نام باشد اما شنیدن این نام ها برای خانم دباغ تداعی کننده لحظات و روزهای سختی است. روزهایی که به تعبیر او تنها اعتقادات و الطاف الهی سبب شد آنها را پشت سر بگذارد. وی از خاطرات زندان های مخوف ساواک می گوید از سخت ترین موقعیت ها زمانی که ناله های دختر سیزده ساله ام را زیر شکنجه می شنود: یکی از سخت ترین موقعیت ها برایم، آنجا بود که دخترم را که تازه وارد سیزده سالگی شده بود، به زندان آوردند. آن شب، از ساعت ۱۲ صدای جیغ و فریاد او را که شکنجه می شد شنیدم. فقط فریادهایش را می شنیدم و نمی دانستم چه می کشد.

نمی دانستم چکار کنم. همدمی جز گریه نداشتم. فکر کنم ساعت چهار صبح بود که سر و صدایی در بند زندان آمد. از سوراخ روی درسلول نگاه کردم، دیدم دو تا سرباز زیر بغل دخترم را گرفته اند و او را کشان کشان آوردند انداختند وسط راهرو، و با سطل رویش آب ریختند که به هوش بیاید. با

## مرواریدهای بی نشان

دیدن این صحنه دیگر طاقتم تمام شد. دیوانه‌وار با مشت به‌در کوبیدم و فریاد زدم. گفتم که در را باز کنید تا ببینم بچه‌ام چه شده.

مرحوم آیت‌الله «ربانی املشی» که در یکی دیگر از سلول‌ها بود، با صوت زیبا شروع کرد به خواندن قرآن تا رسید به آیه «استعینوا بالصبر و الصلوة» کمی آرام گرفتیم، ساکت شدم و سر جایم نشستیم. بعد از چنددقیقه بلند شدم تا دوباره به دختر کوچولویم که زیرضربات و شکنجه‌های وحشیانه دژخیمان شاه له شده بود، نگاهی بیندازم. یک پتوی سربازی آوردند، او را انداختند توی آن و بردند. با دیدن این صحنه احساس کردم دخترم مرده است خوشحال شدم. خدا را شکر کردم از اینکه از شر ساواکی‌ها و شکنجه‌های کثیف شان راحت شده است. حدود شانزده روز از آخرین دیدار من و دخترم می‌گذشت؛ خیالم راحت بود که او مرده و دیگر شکنجه نمی‌شود. ولی آن شب، در سلول را باز کردند و در کمال تعجب دیدم که دخترم را به داخل سلول انداختند و در رابستند. او گفت که در طی این مدت، در بیمارستان شهربانی (در خیابان بهار) بستری بوده است. او را درآغوش گرفتم و شروع کردم به نوازشش. مچ دستهایش را که لمس کردم، گریه‌ام گرفت. زخم بدی به چشم می‌خورد، او را با دستیند، محکم به تخت بسته بودند.

احساس من و دخترم در آن شب‌های شکنجه و تنهایی، غیر قابل وصف و درک است. یکی از سخت‌ترین لحظات زندان، هنگامی بود که یکی از ما را برای شکنجه می‌بردند. «رضوانه» دخترم را که می‌خواستند ببرند، اصلاً جلوی ساواکی‌ها گریه نمی‌کردم. صدای پای نگهبان‌ها که می‌آمد، دختر کوچولویم را در آغوش می‌کشیدم، صورتش را غرق بوسه می‌کردم و می‌گفتم: عزیزم ... به خدا می‌سپارم ... هر چه خدا بخواد همان می‌شود ...

او را که می‌بردند، بغض می‌ترکید، یکه و تنها در آن تاریکی زندان، می‌زدم زیر گریه. کف دست‌هایم را روی دیوار می‌کوبیدم، تیمم می‌کردم و نماز می‌خواندم تادلیم آرام بگیرد. ساعتی بعد، در سلول باز می‌شد و بدن نیمه

## مرواریدهای بی نشان

جان او را می انداختند و می رفتند . هر چیزی را که توانسته بودم پنهان کنم ذره ای از غذا یا چند قطره آب ، در دهانش می گذاشتم . فقط خدا می داند و بس . براستی وظیفه من و تو برای حفظ انقلابی که با این مرارتها و سختیها حاصل شده است چیست . انقلابی که دباغ ها و رضوانه های فراوانی برای به ثمر نشستن آن از جان و مال و فرزند خود گذشتند . (۱۲۳)

## مادری با سه شهید مفقودالجسد

سردار حمید باکری در عملیات خبیر ۱۳۶۲ به شهادت رسید . سردار مهدی باکری هم سال بعد در عملیات بدر به شهادت رسید . اما نکته ای که تا به حال کمتر به آن اشاره شده است این که برادر دیگر آنان شهید علی باکری است که در سال های قبل از پیروزی انقلاب ، توسط مزدوران ساواک به شهادت رسید . جالب تر اینکه پیکر این سه برادر مبارز ، هیچ کدام شان به آغوش خانواده و مادرشان بازنگشت و هر سه مفقودالجسد شدند . (۱۲۴)

## بابای مفقود

تا یاد دارم برگگی از تاریخ بودی  
یک قاب چوبی روی دست میخ بودی  
توی کتابم هر چه بابا آب می داد  
مادر نشانم عکس توی قاب می داد  
اینجا کنار قاب عکست جان سپردم  
از بس که از این هفته ها سرکوفت خوردم  
من بیست سالم شد هنوزم توی قابی ؟!  
خوب یک تکانی لااقل مرد حسابی!  
یک بار هم از گیرودار قاب رد شو  
از سیم های خاردار قاب رد شو  
برگرد تنها یک بغل بابای من باش

## مرواریدهای بی نشان

ها ! یک بغل برگرد تنها جای من باش  
شاید تو هم شرمنده ی یک مشت خاکی  
جا مانده ای در ماجرای بی پلاکی  
عیبی ندارد خاک هم باشی قبول است  
یک چغیه ، یک ساک هم باشی قبول است  
ای دست هایت آرزوی دست هایم  
ناز و ادایم مانده روی دست هایم  
تنها تلاشش انتظار است و سکوت است  
پروانه ای که توی تار عنکبوت است  
امشب عروسی می کنم جای تو خالی  
پای قباله جای امضای تو خالی  
ای عکس هایت روی زخم دل نمک پاش  
یک بار هم بابای معلوم الاثر باش (۱۲۵)

### قطع کردن سر دختر خرد سال شیعه در سوریه

فجیع ترین عمل تروریستی شورشیان سوریه علیه شیعیان سوریه به وقوع پیوست. خانواده این کودک در منطقه سیده زینب در ریف دمشق ساکن بودند و تروریست‌های مسلح به منزل این خانواده شیعه حمله و پس از کشتار تمام اعضای آن، سر این کودک را با تبر قطع کردند. کدام مادری تاب می‌آورد سر بریده دختر ۳ ساله‌اش را ببیند و زنده بماند. چه خوب شد مادرش را قبل از سر بریدن دختر، کشته بودند. (۱۲۶)



شیعه

شیعه یعنی غربت بی حد و بی حصر بقیع  
شهد شیرین شهادت با ولایت گشتن راز بقیع  
شیعه یعنی تا قیامت کُلُّ أَرْضٍ کَرَبَلَا  
یک گلستان گل شکفتن در میان صد بلا  
شیعه یعنی سر به راه دین فتادن روی خاک  
پیکر شش ماهه ی خود را سپردن زیر خاک  
شیعه یعنی پاسداری از ولایت از شرف  
سربه روی نیزه سنگ شامیان از هر طرف  
شیعه یعنی ظهر عاشورا مدال افتخار  
ذبح هفتادودو سر در راه دین با اعتبار  
شیعه یعنی در ره حق دست و سر از تن جدا  
همچو عباس دلاور، جان به تسلیم خدا  
شیعه یعنی شیوه ی دل دادگی آموختن  
همچو زینب، چشم دل را سوی مولا دوختن  
شیعه یعنی زندگی با صبر در راه خدا  
هر نفس دل را بریدن از حرامی ها جدا  
شیعه یعنی اشتیاق دیدن مولا به دل  
خواندن ندبه به جمعه سوز و اشک و آه دل  
شیعه یعنی با ملائک پر زدن در جمکران  
در پی مولای خود حاضر شدن در بیکران  
شیعه یعنی انتظار وعده ی حَقُّ الْيَقِينِ  
خواهد آمد آن یگانه منجی آن حَبْلُ الْمَتِينِ  
شیعه یعنی سربلند از آزمایش های حق  
روز محشر نامه با مهر ولایت نزد حق

### بزرگداشت مادر سه شهید فلسطینی در تهران

شخصیت ام نضال مادر شهیدان محمد و نضال و رواد به عنوان نمونه و اسوه یک فرد مبارز مسلمان و آگاه نسبت به مسائل و ضروریات زمان و مکان خود مورد توجه قرار می‌گیرد و هدف ما معرفی هر چه بیش‌تر این شخصیت نمونه به ملت شریف ایران و علاقمندان به فلسطین است، در عین حال دوره حیات پربرکت ام نضال کاملاً از ابتدای تاسیس دولت غاصب صهیونیستی تا شصت و پنج سالگی اشغال فلسطین است، از این رو، ایشان از زمان تولد تا وفات آینده‌ای برای انعکاس و محنت‌ها و رنج‌های فلسطینیان هستند، نکته دیگر، حرکت جهانی بازگشت است که به منظور فروپاشی اسرائیل و احقاق حق ملت فلسطین و تعیین حق سرنوشت خود به راه افتاده است..

رهبر معظم انقلاب اسلامی ایران در توصیف این بانوی بزرگ فلسطینی چنین گفته‌اند: بنده منظره آن مادری که با پسرش وداع می‌کرد، دیروز در تلویزیون دیدم. بسیار هم دلم پر از غم شد، هم دلم پر از امید شد. غم بخاطر این که انسان ببیند که دنیای اسلام چه گوهرهای ارزنده‌ای را دارد و نمی‌شناسد؛ مثل آن مادر؛ و دارد و قدردانی نمی‌کند؛ مثل آن پسر. مادر می‌گفت اگر صد تا پسر مثل این فرزندم داشته باشم همه را در این راه می‌دهم. این‌ها را نمی‌شناسد دنیای اسلام. این گوهرهای گرانبها را قدر نمی‌داند.

غم از این جهت؛ و امید از این جهتی که ملتی که این روحیه درش هست، روحیه آن مادر و آن پسر که می‌آیند جلوی تلویزیون و خودشان را نشان می‌دهند و با هم خداحافظی می‌کنند و این مادر می‌داند که این بچه بناست برود تا دو ساعت دیگر به قتل برسد، این جوان رعنا را می‌فرستد بطرف میدان جنگ. ملتی که این شجاعت را دارد این ملت قابل این است که بماند. قابل این است که پیروز شود... (۱۲۷)

یک ماه بعد از عقد، جور شد رفتیم حج  
عمره... سفرمان همزمان شد با ماه مبارک  
رمضان. از بس برایم وسواس به خرج  
می‌داد. در طواف، دست هایش را برایم  
سپر می‌کرد که به کسی نخورم. با آب و  
تاب دور و برم را خالی می‌کرد تا بتوانم  
حجرالاسود را ببوسم. تا آنجا مهربانی  
می‌کرد که، یک بار وسط طواف مستحبی،  
شک کردم چرا همه دارند ما را نگاه  
می‌کنند. مگر ظاهر یا پوشش مان اشکالی  
دارد؟... بعدها یکی از خانم های داخل  
کاروان بعد از غذا، من را کشید کنار و  
گفت: "صدقه بذار کنار اینجا بین خانما  
صحبت از تو و شوهرته که مته پروانه  
دورت می چرخه!"

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم،  
محمد حسین محمدخانی

محمد زانی

محمد حسین  
سکندر

سکندر

کتابخانه حضرت زینب (س)



### شهیده اعظم عبدالحسینی

متولد ۱۳۵۴ تهران، دختر دوازده ساله ای که در مدرسه با همفکری اولیای مدرسه برای کمک به جبهه های حق علیه باطل به تهیه و پختن آش و فروش آن پرداختند و درآمد آن را به جبهه اختصاص می دادند. در اوقات فراغت در مدرسه در تبلیغات جبهه همکاری می کرد. او دختری باهوش و باذکاوت و نکته سنج بود. در امور خود همیشه دوست داشت عیویش را بداند و اصلاح کند. در جمع همکلاسی ها و فعالیت ها و بازی هایش، همیشه سرپرست گروه یا نقش معلم داشت. او دختر محجبه ای بود. با گذشت و ایثار بود و نسبت به حجاب خیلی حساس بود. سرانجام دستان کوچک کوچک و نگاه مهربان او در پی حمله موشکی رژیم بعثی به مناطق مسکونی تهران در آخرین روزهای زمستان ۱۳۶۶ دیگر گرمایی نداشت، اما گرمای یادش همواره بر دل ما آتش می زند. شادیم چون می دانیم او با فرشتگان همنشین است. مادر گرمی اش شهیده خاتمه عباس زاده و خواهرزاده اش مهدیه همتی همراه او در بهشتند. (۱۲۸)

### شهید مطهری از زبان همسرش

شهید مطهری بسیار با اخلاص بود. زمانی که به ایشان ریاست بر دانشگاه الهیات پیشنهاد شد نپذیرفتند. آقای مفتاح رییس دانشگاه شدند. شهید مطهری دسته دسته جزوه بدون نام می نوشتند و به ایشان می دادند تا در کلاس ها برای دانشجویان تدریس شود. هیچ گاه هم نمی خواستند که اسمی از ایشان باشد. از خانم مطهری سوال کردم شما که از چهارده سالگی به خانه استاد آمدید آیا ادامه تحصیل دادید؟ بله استاد تاکید بسیار بر علم آموزی داشتند. نباید چادر و حجاب مایه خجالت ما باشد باید افتخار کنیم و در همه دنیا با حجاب کامل حاضر شویم تا این فرنگ را صادر کنیم (۱۲۹)

### پانسمان

چند تا ترکش خورده بود به کمرم. بچه ها بردندم مسجد. یکی از خواهرها آمد پانسمانم کند. با این که سنم کم بود، ولی خجالت می کشیدم. نمی گذاشتم دست بهم بزنند. کلی باهام صحبت کردند که بالاخره راضی شدم و نشستم. یک لحظه احساس کردم کسی که دارد پانسمان می کند، خیلی راحت به کمرم دست می کشد، صدای آرام گریه اش را هم شنیدم. بی اختیار برگشتم. دیدم خواهر بزرگم، زهرا است. (۱۳۰)

### مادر وهب

آن روز که تنور جنگ نابرابر و ظالمانه توسط یزیدیان برافروخته شده بود، یاران باوفای امام حسین(ع) هر یک به نوبه ی خود به میدان می رفتند و آن حضرت را یاری می کردند. مادر وهب با فرزندش در میدان بودند، که مادر وهب به او گفت: فرزندم! پسرِ دختر پیامبر را دریاب. وهب که به دستور مادرش به میدان رفته بود و رجز می خواند از خود شهامت و مردانگی نشان می داد تا آن جا که بیست و چهار پیاده و دوازده سواره از رزمندگان عمر سعد را به هلاکت رساند، دست راستش را قطع کردند، باز هم دست از شمشیر بر نمی داشت، دست چپش را نیز بریدند آن گاه دستگیرش کرده و به نزد فرمانده ی لشکر یعنی «عمر سعد» بردند. پسر سعد وقتی شجاعت و صلابت وهب را دید، دستور داد گردن وهب را بزنند و سرش را به طرف سپاهیان امام حسین(ع) پرت کنند. مادر وهب که شیر زن فداکار و شجاعی بود، وقتی سر فرزندش را دید آن را برداشت، بوسید و کنار گذاشت، آن گاه دست برد ستون خیمه را برداشت و حمله کرد، و دو نفر را کشت. (۱۳۱)

### روسفید

با وجودی که پیر بود و خمیده اما فعال و پرکار بود. در ستاد پشتیبانی استان فارس فعالیت می کرد. در گرمای تابستان مقابل آتش می نشست و

## مرواریدهای بی نشان

برای جبهه ها نان می پخت. روزی خبر آوردند پسر متجروح شده و در بیمارستان شیراز بستری است. به ملاقات پسرش رفت و پس از ساعتی برگشت. قبل از آنکه کارش را آغاز کند، فقط گفت: الحمدلله فرزند من هم عضوی از بدنش را در راه خدا و اسلام داد و من را پیش حضرت عباس(ع) روسفید کرد. (۱۳۲)

### خاطره از همسر شهید برونسی

تمام وسیله مربوط به جهیزیه دخترمان را خریده بودم، بارها بر انداز کردم که چیزی کم نباشد. به نظر خودم تکمیل بود. شب خواب دیدم حاج آقا وارد خانه شدند و از پله ها بالا آمدند. یکی از لوازم ضروری جهیزیه دست شان بود گفتند، این را بگیر و بگذار روی جهیزیه. صبح که از خواب بیدار شدم و جهیزیه را بررسی کردم دیدم همان تکه کم است. از این خواب متوجه شدم که ایشان مشرف بر زندگی ما هستند. (۱۳۳)

### پسرم علاقه خاصی به امام رضا(ع) داشت

در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی، بین کانال اول و دوم، مشغول کار بودیم. چند روزی می شد که شهید پیدا نکرده بودیم. آن روز صبح، کسی که زیارت عاشورا می خواند، توسلی پیدا کرد به امام رضا(ع). شروع کرد به ذکر مصائب امام هشتم و کرامات او. در میان مداحی، از امام رضا طلب کرد که دست ما را خالی برنگرداند. هنگام غروب بود و دم تعطیل کردن کار و برگشتن به مقر. دیگر داشتیم ناامید می شدیم. آخرین بیل که در زمین فرو رفت، تکه ای لباس توجه مان را جلب کرد. همه سراسیمه خود را به آنجا رساندند. با احترام و قداست، شهید را از خاک در آوردیم. یکی از جیب های پیراهن نظامی اش را که باز کردیم تا کارت شناسایی و مدارکش را خارج کنیم، در کمال حیرت و ناباوری، دیدیم که یک آینه کوچک، که پشت آن تصویری نقاشی از تمثال امام رضا(ع) نقش بسته، به چشم می خورد. از آن آینه هایی که در مشهد،

## مرواریدهای بی نشان

اطراف ضریح مطهر می فروشند. گریه مان درآمد. همه اشک می ریختند. جالب تر و سوزناکتر از همه زمانی بود که از روی کارت شناسایی اش فهمیدیم نامش «سید رضا» است. ذکر صلوات و جاری اشک، کمترین چیزی بود. شهید را که به شهرستان ورامین بردند، بچه ها رفتند پهلوی مادرش تا سر این مسئله را دریابند. مادر بدون اینکه اطلاعی از این امر داشته باشد، گفت: پسر من علاقه و ارادت خاصی به حضرت امام رضا(ع) داشت... (۱۳۴)

**گفتم کلید قفل شهادت شکسته است**

**یا اندر این زمانه، در باغ بسته است؟**

**خندید و گفت: ساده نباش ای قفس پرست**

**در بسته نیست پال و پر ما شکسته است**

## آبروی مادری دلتنگ

من همراه دخترم رفتیم معراج برای دیدن پیکر پسرم رضا فریبرز صالح. هیچ ذهنیتی از پیکرش نداشتیم. داخل معراج تابوت خیلی زیاد بود. مرا راهنمایی کردند تا تابوت رضا. هرگز در زندگی ام چنین لحظه ای را نمی توانستم تصور کنم. دختری که همسر شود، همسری که مادر شود، مادری که فرزندش نماند و او بماند، فرزندی که برود و پس از سال ها تنها چند استخوان از او برای مادرش بیاورند. تابوت را که باز کردند یک پارچه سفید رویش را پوشانده بود. پارچه را که کنار زدم رضا را دیدم، رضایی را که چیزی ازش نمانده بود جز مقداری استخوان. پرسیدم همراه شهیدت چیزی نبود. مادر گفت یک سر بند یا زهرا (س) همراهش بود با یک جانماز. جانمازش را گرفتم اما سر بندش را گذاشتم تا، در روز قیامت با همین سر بندش حاضر شود. متأسفانه آنجا هم گریه نکردم. همه مادرها گریه می کردند و اشک می ریختند اما من فقط به رضا نگاه می کردم و به یاد روزی بودم که به دنیا آمد و او را به آغوش من سپردند و من آن روز، دختر جوانی بودم که خیره شده بود به چشم های

## مرواریدهای بی نشان

نازنین نوزادش و دستانش را بر روی دستان کوچک طفلش می کشید و او را نوازش می داد و حالا مادری بودم عجین شده با صبوری آموخته از فرزندانش، مادری که پس از ۲۰ سال دوباره فرزندش را سپرده بودند به آغوش او و من بار دیگر فرزندم را به آغوش گرفتم، فرزندم را، مرد بزرگی را که دیگر تنها پسر من نبود بلکه فخر زمین و آسمان شده بود و آبروی مادری دلتنگ در نزد خدا. و چه زود بعد از آمدن رضا پرکشیدی به سوی خدا و در جوار شهیدت آرام گرفتی. (۱۳۵)

## واقعاً بی باک بود

اگر در یک جمله بخواهم شیروودی را وصف کنم می گویم شجاع و مؤمن. فکر می کنم این دو ویژگی باعث شد که شیروودی، شیروودی شود. واقعاً بی باک بود طوری که برخی از همرزمانش می گفتند ما می ترسیدیم با او پرواز کنیم. خلاقیت و ابتکار خود را در پرواز به کار می برد. حتی یکبار همرزمانش به او گفته بودند اکبر!... با مدل تو باید پرواز کنیم یا استاندارد پرواز؟ می گفت با مدل و مقررات من!... چرا که وقتی در جایی لازم می دید از همان ابتکارات خود استفاده می کرد نه مقررات پرواز! مادر شهید شیروودی (۱۳۶)

## من شرمنده تو هستم

همسر شهید داود عابدی می گوید وقتی از منطقه جنگی آمد، مثل همیشه سرش را پایین انداخت و گفت من شرمنده تو هستم. من نمی توانم همسر خوبی برای تو باشم. پرسیدم عملیات چطور بود؟ گفت: «خوب بود». گفتم: شکستش خوب بود؟! گفت: جنگ است دیگر. با روحیه عجیب و خیلی عادی گفت: جنگ ما با همه خصوصیات و مشکلاتش در جبهه است و زندگی با همه ویژگی هایش در خانه. وقتی داود به خانه می آمد، ما نمی فهمیدیم که در صحنه جنگ بوده و با شکست یا پیروزی آمده است. (۱۳۷)

شهیده فوزیه شیردل همان پرستار فیلم «ج» حاتمی‌کیا است که در ۲ اردیبهشت ۱۳۳۸ در یک خانواده مذهبی در کرمانشاه به دنیا آمد و در ۲۵ مرداد ماه ۱۳۵۸ در شهر پاه‌ای که شهید چمران را برای دفاع از خود می‌دید، در لباس سفید پرستاری به شهادت رسید... شهید چمران در توصیف شهادت این شهید می‌گوید: "دختر پرستاری که پهلویش هدف گلوله دشمن قرار گرفته بود، خون، لباس سفیدش را گلگون کرده بود، ۱۶ ساعت مانده بود و خون از بدنش می‌رفت... این فرشته بی‌گناه ساعتی بعد، در میان شیون و ضجه‌زدن‌ها جان به جان آفرین تسلیم کرد"... پرستار بود و توی اتاقش عکس امام رو نصب کرده بود، خیلی‌ها می‌گفتند: اگر رئیس بیمارستان ببینه برخورد بدی باهاش میکنه ،اما فوزیه عکس رو برداشت. یه روز رئیس بیمارستان که بعداً به خارج از کشور فرار کرد ، برای سرکشی اومد و متوجه عکس روی دیوار شد و با عصبانیت دستور داد که عکس رو از روی دیوار بردارد. اما فوزیه گفته بود:اتاق متعلق به من است و هر عکسی روی دیوار آن آویزان می‌کنم. رئیس بیمارستان هم فوزیه رو تهدید به کسر یکماه از حقوق کرد. اما فوزیه حرفش یک کلام بود: اگر اخراج هم بشم، عکس امام رو برنمی‌دارم....

کتاب مرواریدهای بی‌نشان، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده، فوزیه شیردل

شیردل  
فوزیه  
شهیده



کتابخانه حضرت زینب



"شهیده فوزیه شیردل، پرستاری است که در جریان دفاع سرسختانه گروه شهید چمران از پناه با پهلوی دریده و بر اثر شدت خونریزی به شهادت می رسد. هلی کوپتر حامل پیکر وی و شهدای دیگر نیز توسط ضد انقلاب منفجر می شود."

### ام خلف، همسر مسلم بن عوسجه

پس از آن که «مسلم بن عوسجه» در رکاب امام حسین(ع) شهید شد، پسرش برای یاری امام حسین(ع) و انتقام از کشتگان پدرش، روانه میدان گردید، همین که نزدیک میدان رسید امام حسین(ع) او را دیدند، دستور دادند برگردد و امام حسین(ع) فرمودند: «هم اکنون پدر تو را کشته اند، اگر به میدان بروی خودت نیز کشته خواهی شد، آن گاه مادرت در این بیابان، بی کس و بی پناه خواهد ماند، بنابراین برگرد و مادرت را سرپرستی کن! هنگامی که برگشت مادرش گفت: تو سلامتی خود را بر یاری کردن پسر پیامبر ترجیح دادی؟

شگفتا! پسر پیامبر(ص) کشته شود، و تو سالم بمانی؟!!

اگر چنین است، من به سهم خود از تو راضی نخواهم شد.

پسر مسلم جانانه جنگید، بیش از ۳۰ نفر از یزیدیان را به هلاکت رساند و شربت شهادت نوشید. ولی دشمن برای این که مرهمی بر زخم های خود گذاشته باشد، سرش را برید و به سمت مادرش پرت کرد، مادر مسلم با روحیه ی بسیار بالایی وقتی این صحنه را دید برای پسرش دعای خیر کرد و با این عمل خود درس ایثار و شهادت را به همه ی عالمیان آموخت. (۱۳۸)

## آجیل مشکل گشا

مادر شهید حمید می گفت: « یک شب حمید به خوابم آمد، دیدم لباس نیم دار و سفیدی پوشیده است! ...»

جلو آمد و سلام کرد، گفتم: «مادر این چه لباسی است که پوشیده ای؟!»  
گفت: «مادر کاری به این لباس نداشته باش، فقط نماز بخوان و برو آجیل مشکل گشا بگیر و بین مردم پخش کن!»

گفتم: «مگر چه شده؟!»

چیزی نگفت و رفت. فردای آن شب آجیل مشکل گشا در دستم بود داشتم به خانه می آمدم که خبر شهادت حمید را به من دادند. همان موقع فهمیدم که دیشب حمید، می خواسته خودش این خبر دردناک را به من بدهد.

## همسرم مرا نجات داد

من و شیخ شریف با هم به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم. با هم کتک خوردیم و مورد جنایت عراقیها قرار گرفتیم اما تقدیر این بود که کاسه سر او شکافته شود، اما من تیرباران شوم، یکی از عراقیها که از کتک زدن من و شیخ خسته شده بود؛ دست به اسلحه برد و سیزده گلوله به من زد. من به گلوله ها پشت کردم و همه آنها به کمر و شانه و پشت قلب و پایم نشست. من هم مردم و کنار جسم بی جان شیخ افتادم. افسر عراقی در کمال نامردی و بی رحمی بالای سرم آمد و به سر و صورتم ادرار کرد. من با اینکه نیمه جانی داشتم اما از ترس نفسم را در سینه حبس کردم. او تیر خلاص هم به من زد. اما من زنده ماندم. چند ساعت بعد جنازه من و شیخ را به بیمارستان انتقال دادند همان بیمارستانی که همسرم آنجا بود. چند روزی تحت نظر همسرم بودم که آن چند روز قصه های شنیدنی دارد. چند بار معلم کردند و چند گلوله از تنم خارج کردند. سالها بعد هم چند گلوله از تنم خارج شد، با این حال هنوز چهار گلوله خیال بیرون آمدن ندارند. من زندگی ام را مدیون همسرم هستم، او مرا نجات داد. (۱۳۹)

### شما که رفتید...

شهیدان سلام: پس بشنوید از این سوی دیوار که پس از شما بر ما چه رفت. بگذارید نگویم که در غیبت موسای عصر، بر هارون چه رفت و سامری ها با خلق چه کردند. بگذارید نگویم که گوش زمانه چگونه از شنیدن فریاد مظلومانه این علی، سلاله آن علی، سنگین است.

شما که رفتید، بسیاری از ارزش ها هم با شما رخت سفر بست و جز در کوچه پس کوچه های غربت، نشانی از خویش باقی نگذاشت.

مسابقه ای پدید آمد که هرکه، به هر دلیل، از رفتن و دویدن بازماند یا سرباز زد، مهر باطل پیشانی اش را زینت داد. شما که رفتید، خون میز در رگ مان دوید و هر کدام جزئی از صندلی هایمان شدیم و «الهیکم التکائر» روشن ترین آیه ای که سلوک ما را تفسیر می کند. شما که رفتید، ارتشا، در زیر سایه قانون نشست و ماشین کهنه «باج» روغن تازه خورد.

شما که رفتید، فقر دوباره ننگ و عار شد، و تجمل افتخار. شما که رفتید، ارزش پول هم سقوط کرد و اقتصاد، آن قدر سقوط کرد که درست در زیربنای هستی ما قرار گرفت. ارزش پول اکنون آن قدر کم شده است که با آن فقط انواع ملامی و مناهی و فسق و فجور را می توان مرتکب شد. البته با پول، مکه هم می توان رفت. وارد دانشگاه هم می توان شد. سربازی هم می توان نرفت. ولی عمدتاً کارهای بد با پول عملی تر است. با پول می توان عرق خورد، عریده کشید و احترام دید. با پول می توان فرهنگ شاهنشاهی را زنده کرد. با پول می توان مجالس طاغوتی را دوباره رونق بخشید. ارزش پول کم شده است. با پول، فوقش بتوان از چنگال قانون گریخت؛ فوقش بتوان بر سر سیبل قانون نقاره زد؛ فوقش بتوان قانون نوشت ولی از «شفا» خبری نیست. با پول، برج جنایت را هم می توان بالا برد، به شرط آن که اضافه تراکمش را پرداخته باشی.

ارزش پول آن قدر کم شده است که با آن عمده آدم های کمتر از پول را میتوان خرید. فقط به اتیکت های آشکار و نهان شان توجه باید کرد. این ها

## مرواریدهای بی نشان

همه به خاطر این است که ارزش پول ما کم شده و گرنه با دلار کارهای بیشتری می توان کرد! همه کار می توان کرد. ارزش پول ما فقط به اندازه معامله ضدارزش هاست. با دلار، ارزش ها را هم می توان معامله کرد. آری؛ شما که رفتید، ارزش پول سقوط کرد اما پارتی به اوج ارزش خود رسید. رابطه، اعم از سببی و نسبی و محتسبی، معنای همه چیز را تغییر داد و حتی جای ارتباط با خدا نشست.

شما که رفتید، سران فتنه ما بر سفره «فهد» نشستند. مهمان دارالضیافه فهد شدند. در فصل حج به طواف او پرداختند و او را هم سنگ ایران، و بالی برای اسلام شمردند. یا او را بسیار بزرگ دیدند، یا ایران اسلامی را به دیده تخویف و تحقیر نگریستند؛ یا اسلام را نشناختند. شما که رفتید، شما که از سنگرها پر کشیدید، سمت و سوی نگاه هنرمندان ما نیز از سنگرها به گیشه ها برگشت. آن دست ها که تصویر شهید می کشید، به سوپرا، به شارپ رسید و رنگ فرهنگ غربی را میهمان دیوارهای شهرمان کرد. آن دست ها اهرمی شد در دست شرکت های خارجی تا بستر تهاجم فرهنگ غرب را هموارتر کند. دردناک است ولی بگذارید بگویم که پس از عروج شما، بچه های رزمنده، همین بچه های خودی، جبهه ای ها، به تیپ های مختلف تقسیم شدند. عده ای لباس رزم را خاک کردند و به هیئت بانک درآمدند.

عده ای با تمام قوا سر به دنبال دنیا گذاشتند. سوپرها، بوتیک ها و شرکت ها، جایگزین سنگرهای جبهه شد؛ با بچه هایی که جای پای تیغ را بیشتر از جای پای مهر بر صورت هایشان می توان دید، با بچه هایی که از اسلام خود برائت می جویند، با بچه هایی که سابقه رزمندگی شان را مخفی می کنند. همان پاها که با پدال آمبولانس های سرباز از ترکش مأنوس بود. اکنون بر (پدال) مدرن ترین ماشین های خارجی فشرده می شود.

از آن بچه ها عده ای به گوشه عزلت خزیدند و سلوک منفرد را برگزیدند. دنیا را به اهل دنیا و سیاست را به اهل سیاست واگذاشتند و خود را از اتهام ورود به این عوالم تبرئه کردند.

## مروریدهای بی نشان

دردناک است ولی بگذارید بگویم. برخی از آن بچه ها، با همان لباس های مقدس، با همان چهره های آشنا، پاسبان ضیافت های طاغوتی شدند و در کنار کاخ های جهنمی به کشیک ایستادند تا مستی و عشرت اوباش، به سنگ تهاجم حزب الله منغض نشود.

شما که رفتید، دست دادگان به خدا، دل سپردگان به خدا، چشم و پا و جسم دادگان به خدا، جانبازان و دل باختگان به خدا و حد فاصلان میان خلق و خدا، علی رغم فریادهای مظلومانه ناخدا، تبعیدی دیار فراموشی شدند و مدالهای عزت شان که شرف قبیله و آبروی تبارمان بود، در زیر چرخ های تجدد، سیاست بازی، غرب گرایی، منفعت طلبی، نفس پرستی و خط بازی، له شد. بگذارید روشن تر بگویم که پس از شما جانبازان عتیقه شدند؛ آثار باستانی ای که هر از گاه گردگیری و مرمتی می طلبند. کسی نگفت که اینها شاهرگ هستی ملت اند. کسی نگفت قلب برای تپیدن است و چشم برای دیدن و این دو، نه برای در ویتترین نهادن. کسی جز علم دار و پیر جانبازان از اینان سخن نگفت و کلام به بغض نشسته او را هم کسی نشنید.

به هر حال، اکنون که سلاح سخن در نیام مصلحت زنگ زده است و از دوشکای فریاد در سنگرهای همزیستی مسالمت آمیز به جای رخت آویز استفاده می شود؛ اکنون که سخن گفتن از حوض و فواره و چمن و گلدان، مطلوب تر است از عشق و جبهه و جنگ و عرفان است، اکنون که در معرض تهاجم دشمن، خانه از پای بست رو به ویرانی است و بحث های اصلی، رنگ و نقش و نگار ایوان؛ در این حال و روز؛ باید مرتضی سروی به پرده کعبه شهادت بیاویزد و خون مقدسش را بر کویر عطشناک وجدان هایمان بریزد تا یادمان بیاید که کجا بوده ایم و اکنون به کجا رسیده ایم؛ برای چه آمده بودیم و اکنون چه می کنیم؛ شعارهایمان چه بود و اعمالمان چیست؛ تا یادمان بیاید که: «خلقتم للبقاء، لالفناء» تا هشدارمان دهد که

«لم تقولون ما لا تفعلون؟»

کبر مقتا عندالله آن تقولوا ما لا تفعلون» (۱۴۰)

### خستگی اش را بروز نمی داد

همسر سردار شهید حسن باقری می گوید وقتی این مرد بزرگ از جبهه به خانه می آمد آن قدر کار کرده بود که شده بود یک پوست و استخوان و حتی روزها گرسنگی کشیده بود، جاده ها و بیابانها را برای شناسایی پشت سر گذاشته بود، اما در خانه اثری از این خستگی بروز نمی داد. می نشست و به من می گفت در این چند روزی که من نبودم چه کار کرده ای، چه کتابی خوانده ای و همان حرفهایی که یک زن در نهایت به دنبالش هست. من واقعاً احساس خوشبختی می کردم. (۱۴۱)

### طلاق زن ایرانی

جمهوری عراق: مجلس شورای رهبری عراق

به: دفتر ریاست جمهوری : موضوع: مصوبه شماره ۴۷۴ مورخ ۱۳۶۰/۱/۲۶  
قطعنامه شورای رهبری انقلاب شماره ۴۷۴ مورخ ۱۳۶۰/۱/۲۶ که قوانین زیر را تصویب نموده است بدین شرح اعلام می گردد:

۱- مبلغی که در قطعنامه فوق الذکر آمده به کسی داده می شود که زن ایرانی خود را قبل از پایان مدت مقرر طلاق داده، به شرط اینکه دوباره به آن بازنگردد و اگر پس از پایان مدت مقرر زن ایرانی خود را طلاق دهد، مبلغ مذکور به وی تعلق نخواهد گرفت.

۲- بعد از انجام طلاق، وزارت دادگستری باید وزارت کشور را از این امر مطلع سازد، تا در مورد بیرون راندن زن مذکور از کشور اقدام شود.

۳- کسی که طبق مصوبه صادره از شورای رهبری انقلاب عمل کند و زن ایرانی اش را طلاق دهد، حق ندارد مجدداً با زنی ایرانی ازدواج نماید و چنانچه ازدواج کند، مبلغ مزبور از وی پس گرفته می شود. خواهشمند است تدابیر لازم جهت ابلاغ این بخشنامه به کلیه وزارتخانه ها و ادارات اتخاذ شده، تا به مورد اجراء درآید.

طارق حمدالعبدالله - نماینده مجلس شورای رهبری عراق

ماجرای ازدواج مادر ژاپنی شهید محمد بابایی، کونیکو یامامورا، زنی مسلمان، حج رفته و مادر شهید... ۲۲ ساله بودم که با همسر ایرانی ام که تاجر وارد کننده از ژاپن بود ازدواج کردم. من کارمند وزارت ارشاد بودم که در ۶۵ سالگی بازنشسته شدم. متولد ۱۳۱۷ هستم، در زمان جنگ در وزارت ارشاد برای نشریات کشورهای دیگر مترجم نیاز داشتند و من یکی از آنها بودم که مجله ژاپنی مربوط به ایران را پیدا و ترجمه می‌کردم... من آنجا رسمی و در کنار آن ۲۰ سال هم در مدرسه رفاه معلم بودم. چند سال هم در دانشگاه تهران زبان های خارجی و زبان ژاپنی تدریس می کردم و الان به صورت داوطلبانه از جانبازان شیمیایی حمایت می کنم... پسرم بار اول در عملیات مسلم بن عقیل شرکت کردند و برگشتند. پس از آن در فروردین سال ۶۲ در عملیات والفجر یک به شهادت رسیدند. شوهرم در یزد مدرسه ای ساختند با عنوان شهید محمد بابایی که به آن مدرسه رفت و آمد دارم و با یک مدرسه ژاپنی رابطه برقرار کردیم و رفتند از آن بازدید کردند و بعد من رفتم از آن مدرسه ژاپنی بازدید کردم و در آینده می‌خواهیم تبادل فرهنگی بین فرهنگ‌های دو کشور داشته باشیم...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
راوی کونیکو یامامورا مادر شهید

بابایی  
محمد  
شهید

کتاب مرواریدهای بی نشان



### همسر نازدانه‌ام

همسر عزیزم! حالا که این نامه را برای تو می‌نویسم لحظاتی قبل از آغاز عملیات است. خدا خودش شاهد است که فقط برای رضای او و پیروزی اسلام و مسلمانان و نابودی کفار، لباس رزم پوشیدم و از تو همسر مهربان و شفیق و نازدانه‌ام جدا شدم و هجرت کردم به سوی جبهه‌های نور. خداوند انشاءالله به تو صبر عطا کند. همسر من از اینکه ۲ هفته پس از ازدواج مان شما را ترک کردم، حلالیت می‌طلبم. بارها به جبهه آمده‌ام و هر بار به رضای خدا امید داشتم که به کرم خودش مرا ببخشد و انشاءالله که بخشیده است.

همسر مهربانم! از طرف من، اصغر جگرگوشه و پاره تنم را با احساس فراوان ببوس و هر وقت او را می‌بینی به یاد من بیفت، زیرا او یادگاری ما دوتا است. هر وقت که به یاد خنده و بازی‌هایش می‌افتم قلبم برایش پرپر می‌زند. خیلی دوست داشتم یک بار دیگر شما دوتا را ببینم، ولی بالاتر از شما دوتا باید می‌رفتم به ملاقات کسی که از شما بیشتر دوستش دارم. شما هم او را بیشتر از من و هر کس دیگری دوست دارید و روزی به سوی او خواهید رفت. ولی من می‌روم تا وسایل مسافرت شما را از خداوند تبارک و تعالی با التماس بخواهم و فراهم کنم. آنچه در زندگی دارم برای شماست. مقداری وسایل دارم با یک موتور و وسایل زندگی که مشترک است و برای شما. امیدوارم که مهر خود را حلال کنی و هرگز فکر نکن که تو را دوست نداشته‌ام، خودت خوب می‌دانی خیلی مشتاق شما هستم. شهید محمد مقدم شاعر (۱۴۲)

### آرزوی شان را به گور بردند

هنگام عملیات مرصاد در کرمانشاه از داخل یکی از اتاق‌ها صدای یک زن را شنیدم که با لهجه کردی و با شجاعت، جریان درگیری خودش با منافقین را توضیح می‌داد. کنجکاو شدم. به طرف اتاق رفتم تا چهره این زن را ببینم. او یک زن قوی هیکل و رشید بود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: من اهل گیلان غرب هستم. وقتی منافقین به شهر ما حمله

## مروریدهای بی نشان

کردند، با همین دست هایم چهار نفر از زن های منافق را به درک فرستادم. بعد با پوز خند ادامه داد: جان خودشان!  
منافقین می خواستند خانه های مان را قتلگاه کنند، اما آرزوی شان را به گور بردند. آنها در شهر شایع کرده بودند شام: گیلان غرب، صبحانه: باختران! الحمدلله ... صبحانه در جهنم نصیبتان شد! (۱۴۳)

### برخی دلایل وصیت حضرت زهرا (س) مبنی بر دفن شبانه

به نقل از آیت الله بهجت (ره) آمده است: این که حضرت زهرا (علیهاالسلام) بعد از آن همه مظلومیت، در حال احتضار وصیت نمود که شبانه دفن گردد، کار عجیبی بود که نظیر کار پیغمبران (علیهم السلام) است؛ زیرا کار کسی که نزع کند و مغلوب شود و کشته و شهیده گردد و علیه او قضاوت بشود و آن همه بلاها را ببیند، و با این حال راهی را پیدا کند که خود را مثل غالب جلوه دهد و غالب بودن خود را به دیگران نشان دهد، به کار پیغمبران و اعجاز شباهت دارد، راهی که فکر بشر از فهم آن عاجز بود و آن این که وصیت نمود بدون تشییع شبانه دفن گردد. اگر دستگاه حکومت و خلافت به فکرشان می رسید که حضرت زهرا (علیهاالسلام) چنین کاری را می خواهد بکند، به منزل آن حضرت وارد می شدند و از انجام آن جلوگیری می کردند. بعد از دفن نیز راهی جز نبش قبر آن حضرت نبود که حضرت امیر(ع) از آن جلوگیری نمود و نتوانستند کاری بکنند. (۱۴۴)

### خدمت به مادر

یک هفته بود مادرم در بیمارستان بستری بود. مصطفی به من سفارش کرد که «شما بالای سر مادرتان بمانید و لاش نکنید، حتی شبها». و من هم این کار را کردم. مامان که خوب شد و آمدیم خانه، من دو روز دیگر هم پیش او ماندم، یادم هست روزی که مصطفی آمد دنبالم، قبل از این که ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و بوسید. من گفتم: «برای چی مصطفی؟»

## مرواریدهای بی نشان

گفت: این دستی که این همه روزها به مادرش خدمت کرده برای من مقدس است و باید آن را بوسید. گفتم: از من تشکر می کنید؟  
خب این که من خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود که این همه کارها می کنید. گفت: دستی که به مادرش خدمت می کند مقدس است و کسی که به مادرش خیر ندارد به هیچ کس خیر ندارد. همسر شهید چمران (۱۴۵)

## خوش آمدی سردار

منتظرت بودیم

چه انتظار طولانی ای ... ۳۰ سال!

یادش به خیر وقتی در «خندق» می جنگیدی و «خیبر» گشائی می کردی همه نزارهای «هور» تمام قامت به احترامت برخاسته بودند. یادت هست سردار؟

راستی نمی دانم کجای دنیای فرمانده از نیروهای تحت فرمانش جلوتر می رود که تو رفتی؟  
و کجای دنیا فرمانده قرارگاه دیرتر از همه قرارگاه در محاصره را رها می کند که تو کردی؟

مگر سردار گرجی به تو نگفت: «حاج علی خطر سقوط قرارگاه است باید برویم عقب، این دستور آقا محسن است.» و تو با غرور خاصی گفتی: برادر گرجی جزیره مجنون فرزند من است، بچه ها هنوز در خط خندق مشغول دفاع هستند. من چطور عقب بیایم؟

سردار کاش برای مان بگویی از لحظه های وصال کاش برایمان بگویی چگونه آسمانی شدی؟

یک بعثی به پیشانی بلندت تیر خلاص زد؟

یا کلکسیون توپ ها و خمپاره های اهدایی شرق و غرب آزاد و دموکراتیک !!

به صدام، شرحه شرحه ات کرد؟

سردار خوش آمدی نمی دانی چقدر به موقع آمدی!

## مرواریدهای بی نشان

آن هم همزمان با تشییع مظلومه مدینه!  
کاش عطر پیکر مطهر تو دوباره مشام ها را خدایی کند.  
ولی پیشاپیش بدان خیلی چیزها عوض شده!  
شرمنده که این را می گویم می خواهم شوکه نشوی از دیدن تغییرات!  
سردار خیلی آدم ها عوض شده اند. حتی برخی از هم رزمانت...  
سردار شوکه نشو اگر شنیدی رهبر بغض کرد و عده ای کف زدند!  
سردار جا نخوری اگر شنیدی رهبر می گفت حرف بزنی. بعضی ها سکوت  
میکردند و می گفت سکوت کنید بعضی ها بیانیه می دادند!!  
سردار اصلا بغض نکنی اگر شنیدی بعضی ها برای رسیدن به مقامات ناچیز  
دنیا حاضرند همه را لگدمال کنند. بعد هم ادعا کنند که همرمزم تو بوده اند!!  
همرمزم تو که برای نجات دیگران از خودت گذشتی با هلیکوپتر خودت را به  
رگبار بسته بودند و تو فریاد می زدی بروید درون نیزارها!  
سردار تعجب نکن اصلا تعجب نکن...  
خوش آمدی قدمت روی چشم  
حالا دیگر وزنی هم نداری که چشم ما را آزرده کنی  
حتما از آن قامت رشید چند استخوان و پلاکی باقی مانده یادگاری  
کاش یادمان باشد اگر ما هستیم و نفس می کشیم و نوامیس مان بازیچه  
بعثی ها و آمریکایی ها نیستند مدیون همین تکه استخوان هاییم!  
کاش بدانیم که همه قوت نظام ما به همین استخوان های پوسیده است!  
کاش یادمان باشد که شما برای چه رفتید و ما برای چه ماندیم. (۱۴۶)

## هدیه به جبهه

وقتی مادر شهید امیر کاشانی می بیند هر کس برای هدیه به جبهه  
چیزی آورده است، ناراحت می شود و به امیر می گوید: پسر من  
چیز قابل ندارم بدهم جبهه و او می گوید: مادر جان، مرا که داری. مرا  
بده. و مادر چه آسان از عزیزش دل کند و او را راهی بهشت کرد.

یک هفته قبل از شهادتش از سوریه خانه آمد، پنجشنبه شب بود نصف شب دیدم صدای ناله و گریه جهاد می‌آید. رفتم در اتاقش از همان لای در نگاه کردم دیدم جهاد سرسجاده مشغول دعا و گریه است و دارد با امام زمان (عج) صحبت میکند. دلم لرزید ولی نخواستم مزاحمش شوم، وانمود کردم که چیزی ندیدم. صبح موقعی که جهاد می‌خواست برود موقع خداحافظی نتوانستم طاقت بیارم از او پرسیدم پسرم دیشب چی می‌گفتی؟... چرا اینقدر بی‌قراری می‌کردی؟... چی شده؟... جهاد خواست طفره برود برای همین به روی خودش نیاورد و بحث را عوض کرد. من به خاطره دلهره‌ای که داشتم این بار با جدیت بیشتر پرسیدم و سوالاتم با جدیت تکرار کردم، گفت چیزی نیست مادر... من نماز می‌خواندم دیگر... دیدم این طوری پاسخ داد نخواستم بیشتر از این پافشاری کنم و ادامه بدهم گفتم باشه پسرم... مرابوسید و بغل کرد و رفت. بعد از شهادتش، متوجه شدم آن شب به خداوند و امام زمان (عج) چه گفته و بین شان چه گذشته و آن لحن پر التماس برای چه بوده است...

مدت طولانی بعد شهادتش اومد به خواب. بهش گفتم: چرا دیر کردی؟... منتظرت بودم! گفت: دیر کردیم... طول کشید تا از بازرسی‌ها رد شدیم... گفتم: چه بازرسی؟... گفت: بیشتر از همه سر بازرسی نماز و ایستادیم... بیشتر از همه درباره "نماز صبح" می‌پرسند....

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
راوی مادر شهید جهاد مغنیه و همسر شهید عماد مغنیه

نخنه

گهان

سکینه



## جانباز مریم قاضیان

وقتی به حلبچه رسیدیم دیدیم ابعاد فاجعه گسترده تر از آن است که تصور می شد و به غیر از تعداد زیادی شهید، زنان و کودکان بی شماری مصدوم و مجروح در بیابانهای اطراف به سوی مرزهای ایران می آیند. بلافاصله بازگشتیم و پذیرای مصدومین شدیم. لباس های زنان و کودکان را در می آوردیم ، حمامشان کرده و ترتیب بستری شدنشان را می دادیم. این کار بی وقفه ادامه یافت. فرصتی برای ملاحظات فردی نبود. گویی صحرای محشر به پا شده بود. مجروحین روی تخت ها و زمین ناله می کردند و سر و صورت و بدن شان پر از تاول های آبدار و درشت بود.

بعد از ۴۸ ساعت آثار مصدومیت شیمیایی در بدنم ظاهر شد، تنگی نفس و تاول های آبدار. ظاهراً مقداری از مصدومیت برای حضور در حلبچه و بیشتر آن برای تماس نزدیکی بود که با زنان و کودکان حلبچه ای داشتم، نفسم گرفت، حالت خفگی ، سوزش پوست و... یک ماه بستری شدم. صدمه قابل توجهی به ریه هایم خورده بود و ریه ام بیشتر از ۳۰٪ اکسیژن جذب نمی کند. اخیراً چند بار تا مرز خفگی رفتم پزشکان تصمیم گرفتند نیمی از غده تیروئیدم را بردارند تا شاید با کاهش فشار روی حنجره کمتر دچار حمله شوم. یک بار که از تهران به سوی سنندج می آمدم به سه پسر بچه ۱۴ ساله برخوردیم . جلوی ما در اتوبوس نشسته بودند و با هم فرار می گذاشتند که در کردستان اسلحه به دست بگیرند و علیه دولت بجنگند. آن روزها کردستان با هر انگیزه ای نیروهای نا آگاه را به خود جلب می کرد از اتوبوس که پیاده شدیم به دنبالشان راه رفتیم و مسافرخانه شان را شناسایی کردیم. بعد برادران سپاه را فرستادیم، آنها را آوردند. گفتیم می دانیم شما از خانه و شهرتان فرار کرده اید و می دانیم برای چه اینجا آمده اید . ترسیده بودند، گریه و زاری می کردند که ما را رها کنید. دو نفرشان را به شهرستان برگرداندیم و سومی نزد ما ماند.

## مرواریدهای بی نشان

پسریچه ۱۲ ساله‌ای به نام عبدالرحمن کلیدی از اهالی گلوگاه مازندران بود. وقت زیادی روی او گذاشتم، با او دوست شدم و تلاش کردم راه بد را از خوب نشانم دهم و وقتی احساس کردم تغییراتی در روحیه‌اش ایجاد شده، مأمورش کردم با لباس سپاه از آموزشگاه بهیاری نگهبانی کند. البته در کنار این، سعی می‌کردم که به خانه‌اش بازگردد، اما او اصرار داشت بماند و بجنگد، لیکن این بار علیه گروهک‌ها.

حدود دو سال بعد وقتی از یکی از مأموریت‌هایم بازگشتم دیدم، عکسش را به عنوان شهید به دیوارها زده‌اند، گروهک‌ها او را گرفته و به شهادت رسانده بودند. آرزویم این است که بتوانم به مازندران بروم و پدر و مادرش را پیدا کنم و از رشادت عبدالرحیم برایشان بگویم.

سال ۶۸ با پزشکی ایرانی الاصل که برای یاری رزمندگان در دوران جنگ از پاکستان به ایران آمد، ازدواج کردم. شاید یکی از دلایلی که باعث شد به تقاضای او پاسخ مثبت دهم این بود که شاهد بودم در شرایط بحرانی، وقتی که اغلب پزشکان و پرستاران به پناه گاهها می‌رفتند، او بالای سر مجروحان می‌ماند و وحشتی به خود راه نمی‌داد. (۱۴۷)

### مادر راضی باش

مادر شهید فاضل صافی می‌گفت: یک روز پشت تلفن به من گفتم: مادر، شیرت بر من حلال باد. شیر حلال تو مرا به این راه کشاند. من از بچگی به اسلام و قرآن علاقه داشتم و حالا هم که به بیست سالگی رسیده‌ام، خودم به راهی که علاقه دارم، می‌روم، تو هم راضی باش. گفتم: راضی هستم. برو. خدا پشت و پناهت. (۱۴۸)

### خانم بتول جنیدی

مادر شهیدان نصراله، محمد و رضا جنیدی، مادر جانباز همسر حجه الاسلام جنیدی، مؤسس مدرسه علمیه فاطمیه (س) است. او خیر مدرسه ساز، عضو

## مرواریدهای بی نشان

فعال در عرصه های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، مبلغ و مروج دین اسلام و آمر به معروف و نهی از منکر در سطح روستاها و شهرها، همکار دانشگاه ها، کمیته امداد و کمیسیون امور بانوان می باشد. (۱۴۹)

### حقوق کودک

انگار اصطلاح «حقوق کودک» (چه در شریعت اسلامی و چه در قانون بین المللی) تا به حال به کشور پادشاهی بحرین نرسیده است. اگر هم این عبارت یک وقتی به گوش فرماندهان و بزرگان خانواده حاکم بحرین برسد، حتما تعریفی غیر از تعریف دیگر کشورها خواهد داشت. چرا؟ چون در بحرین فقط کودکان خانواده سلطنتی کودک محسوب می شوند. در این جزیره کوچک، نیروهای امنیتی در ترور «کودکی» و سرکوب آن تلاشی فراوان دارند. حالا در بحرین، در مقابل تصویر نوه پادشاه بحرین (یعنی «شیمه» دختر ناصر بن حمد) تصویر ده ها کودک بحرینی دیگر هم پخش می شود. اما این بچه ها از رفاه و ناز و نعمت محرومند؛ بعضی هایشان کشته شده اند، بعضی هایشان مجروح و بعضی هایشان هم زندانی! یک بار در جایی نقل شده بود که موقع تولد شیمه در ۱۶ جولای ۲۰۱۰، پادشاه بحرین به این نوه اش فقط یک چک ده میلیون دلاری هدیه داد! اما هدیه ای که پادشاه بحرین به کودکان این کشور داد خیلی ارزشمندتر بود: شهادت. (۱۵۰)

### شهیده ساجده فیصل جواد

ساجده فیصل جواد، نوزادی که فقط و تنها فقط ۵ روز از تولدش گذشته بود، بر اثر استنشاق گازهای سمی ای که نیروهای امنیتی بحرین با حجم زیاد به منزلش شلیک کردند در منطقه البلاد القدیم بحرین به شهادت رسید. (۱۵۱)

### مادر شهیدی که منتظر فرزند شهیدش بود

مادر پسری به نام «ننه سکینه» از شیرزنان صبور دفاع مقدس است، فرزند اوّلش «احمد» به شهادت رسید، او شهادت فرزندش احمد را تحمل می کند و به امید بازگشت پسر دیگر خود «محسن» چشم به در می دوزد. در این بحبوحه، شوهر بیمارش دعوت حق را لبیک می گوید. او می ماند و انتظارش برای بازگشت فرزندش. به او خبر می دهند که نام فرزندت محسن در فهرست نام آزادگان، است به استقبال او می رود، ولی متوجه می شود، که فقط تشابه اسمی بوده است. چون محسن بیسیم چی بوده و علی رغم شکنجه های دشمن، اطلاعات محرمانه را به آن ها نداده و در نتیجه شهید شده است. مادران پاک و با روحیه ی انقلاب، چنین فرزندان تریبیت می کنند که برای حفظ وطن و انقلاب سخت ترین شکنجه ها را تحمل می کنند. (۱۵۲)

### یاری کردن امام

شهید محمد ملکی به مادرش گفت: مادر، امشب همانند شبی است که امام حسین(ع) یارانش را جمع کرد و چراغها را خاموش کرد و گفت: هر کس می خواهد برود، آزاد است. آیا تو به من اجازه یاری کردن فرزندش امام خمینی را می دهی؟

مادر می گوید: فرزند عزیزم، برو خدا به همراهت؛ اما مادر آن شب وقتی که همه خوابیده بودند، ناگاه برمی خیزد و آرام و بی صدا به کنار محمد می رود و به سیمای نورانی و قامت رعناى او چشم می دوزد؛ قامتی که چند روز بعد در جبهه به خون می غلتد.

مادربزرگش نام میترا را برایش انتخاب کرد. اما او هر چه بزرگتر می‌شد اعتراضش نسبت به اسمش بیشتر می‌شد و به همه می‌گفت من را زینب صدا کنید. او یک روز روزه گرفت و نام خود را به زینب تغییر داد. سالی که به تکلیف رسید با حجاب شد و روزه را شروع کرد. خیلی لاغر و نحیف بود ولی در آن گرمای طاقت فرسا روزه‌هایش را می‌گرفت. نماز شبش ترک نمی‌شد. در دفتر خودسازی‌اش جدولی کشیده بود که 20 مورد داشت از نماز به موقع، همیشه با وضو بودن، نماز غفیله و ... که همه را انجام می‌داد. فعالیت های مذهبی و حجاب زینب، مورد غضب سازمان منافقین ضد خلق قرار گرفته بود. او همیشه غسل شهادت می‌کرد. قبل از شهادتش هم غسل شهادت کرده بود. برای خواندن نماز به مسجد رفت. آن نماز، آخرین نماز زینب 14 ساله بود. وقتی از مسجد برمی‌گشت، منافقان او را ربودند و سپس با گره زدن چادرش او را خفه کردند. بعد از سه روز پیکر غرق به خونش پیدا شد. او را با چادرش به خاک سپردند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده زینب (میترا) کمایی

کمایی  
زینب  
شهیده



کتابخانه جامع آیت الله العظمی بروجردی



## شهیده ۱۴ساله

شهید ۱۴ ساله زینب (میترا) کمایی به سال ۱۳۴۶ در آبادان به دنیا آمد؛ پدرش به نام‌های ایرانی علاقه داشت و اسم او را «میترا» گذاشت؛ وقتی او بزرگ شد، از نامش ناراضی بود و به همین خاطر آن را به «زینب» تغییر داد. خانواده کمایی با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و محاصره آبادان، به اصفهان رفتند اما برادر و خواهران زینب همچنان در آبادان مقاومت می‌کردند؛ زینب در سال ۱۳۵۹ به رغم آوارگی در شهر جدید و فرصت تحصیل سه ماهه، با موفقیت پایه سوم راهنمایی را گذراند.

فعالیت‌های مذهبی زینب، مورد غضب منافقین قرار گرفته بود و این کوردلان در آخرین نماز مغرب اسفند ماه سال ۱۳۶۰ هنگام بازگشت از مسجد او را ربودند؛ سپس با گره زدن چادرش او را خفه کرده و به شهادت رساندند. پیکر مطهر زینب، سه روز بعد پیدا شد و با پیکرهای غرق به خون ۳۶۰ شهید عملیات «فتح‌المبین» در اصفهان تشییع و در گلستان شهدای اصفهان به خاک سپرده شد. (۱۵۳)

## نیش زدن

بی دلیل و ناگهانی فکش قفل می شد، حتی وسط مهمانی، وقتی قاشق غذا توی دهانش بود، دو طرف صورتش را می گرفتم، دستم را می گذاشتم روی برآمدگی استخوان فک و ماساژ می دادم، فک‌ها آرام آرام از هم باز می شدند و توی دهانش معلوم می شد بعضی مهمان‌ها نچ نچ می کردند و بعضی‌ها نیش خند می زدند و سرشان را تکان می دادند، می توانستم صدای آخی گفتن بعضی‌ها را به راحتی بشنوم. (۱۵۴)

## پرستاری از جانباز

اکبر آقا، سرپرست و شوهر خانواده، وقتی معصومه خانم را رها می‌کرد و به جبهه می‌رفت، او بایستی، علاوه بر خرید، پخت و پز اصغر و محمد را به

## مرواریدهای بی نشان

مدرسه نیز ببرد و فاطمه دوساله را، که تب کرده، نصف شب به بیمارستان برساند. صبح در صف طولانی چای و شکر و شیر بایستد و عصرها برای کمک به رزمندگان به سوی مسجد بشتابد. اکبر آقایِ دوپا وقتی هر دو پایش را در جبهه جا گذاشت و ویلچرنشین وارد خانه شد، وظیفه دیگری برای معصومه خانم تعریف شد و آن پرستاری از جانباز ۷۰٪ جنگ تحمیلی بود. (۱۵۵)

## چطور شکارچی تانک شدم

من آموزش بسیار محدود سلاح را در بیابانهای اطراف کرج دیده بودم. در یکی از عملیاتها دستهای آرپی جی زن قطع شد. وقتی به کمکش رفتم، دیدم تانک عراقیها جلو می آید. او را رها کردم، آرپی جی با گلوله آماده را گرفتم، گفتم یا امام زمان (عج) خودت می دانی! آرپی جی را شلیک کردم و اتفاقاً به تانک خورد! بقیه هم زمین گیر شدند و تا به خود بیابند نیروهای ما رسیدند. از آنجا اسم مرا "شکارچی تانک" گذاشتند. می دانم آن توان را خدا به من داد و گر نه تانکها طی پیشروی شان از روی بدنهای رزمندهها عبور می کردند در حالی که بسیاری از آنها هنوز زنده بودند. (۱۵۶)

## بوی حسین

حدود بیست سال پیش در ایام محرم پایم ضربه ی شدیدی خورد به طوری که قدرت حرکت نداشتم. پایم را آتل بسته بودند. ناراحت بودم که نمی توانستم در این ایام کمک کنم. نذر کرده بودم که اگر پایم تا روز عاشورا خوب شود، با بقیه ی دوستانم دیگ های مسجد را بشویم و کمک شان کنم. شب عاشورا رسیده بود و هنوز پایم همان طور بود. از مسجد که به خانه رفتم، حال خوشی نداشتم. زیارت را خواندم و کلی دعا کردم. نزدیکی های صبح بود که گفتم مقداری بخوابم تا صبح با دوستانم به مسجد بروم. در خواب دیدم در مسجد (المهدی، بلوار امین قم) جمعیت زیادی نشسته اند و من هم با دو عصا زیر بغل بودم.

## مرواریدهای بی نشان

یک دسته ی عزاداری در حال ورود به مسجد بود. جلوی دسته، شهید «سعید آل طه» داشت نوحه می خواند. با خود گفتم: این که شهید شده بود!

پس اینجا چه کار می کند؟

ناگهان دیدم پسر «محمد» هم کنارش هست. عصازنان به قسمت زنانه رفته و در حال تماشای این ها بودم که دیدم محمد به سراغم آمده و دستش را

دور گردنم انداخت. به او گفتم: مادر، چه قدر بزرگ شده ای؟

- آره، از وقتی که به اینجا آمدیم، کلی بزرگ شدیم.

بعد رو به من کرد و گفت: مادر! چه شده؟ مشکلی داری؟

- چیزی نشده پاهایم کمی درد می کرد، با عصا آمدم.

- گفت ما چند روز پیش رفتیم کربلا. از ضریح برایت یک شال سبز آوردم.

بعد دست هایش را باز کرد و از سر تا مچ پاهایم کشید، آتل و باندها را باز کرد و شال سبز را به پایم بست و گفت: از استخوانت نیست؛ کمی به خاطر عضله ات است که آن هم خوب می شود.

از خواب بیدار شدم، دیدم باندها همه باز شده و شال سبزی هم به پاهایم بسته شده بود. آهسته بلند شدم و آرام آرام راه رفتم. من که کف پاهایم را نمی توانستم روی زمین بگذارم، داشتم بدون عصا راه می رفتم. پایین رفتم و شروع به کار کردم که پدر محمد از خواب بیدار شد. وقتی من را در این حالت دید زد زیر گریه...

بعدها این جریان به گوش آیت الله العظمی گلپایگانی رحمه الله علیه رسید. ایشان گفتند: او را نزد من بیاورید. پیش ایشان رفتم و شال را به ایشان دادم. ایشان گفتند: به جدم قسم، بوی حسین علیه السلام را می دهد. سپس به آقازاده ی شان گفتند: آن تربت را بیاورید، می خواهم با هم مقایسه کنم.

وقتی تربت را کنار شال گذاشتند، گفتند که این تربت و شال از یک جا آمده است. فکر نکنید این یک تربت معمولی است!

این تربت از زیر بدن امام حسین علیه السلام برداشته شده است، مال قتلگاه است، دست به دست علما گشته تا اکنون به دست ما رسیده است.

## مرواریدهای بی نشان

شما نیم سانت از این شال را به ما بدهید، من هم به جایش به شما از این تربت می دهم.

گفتم: بفرمایید آقا، تمام شال برای خودتان. ایشان گفتند: اگر قرار بود این شال به من برسد، خداوند شما را انتخاب نمی کرد. خداوند خانواده ی شهدا را انتخاب کرد تا مقام شان را یادآور شود. (۱۵۷)

خاک می خوریم، اما خاک نمی دهیم

ستارخان در جایی نوشته است:

از قرار گاه اومدم بیرون...

چشمم به یک زن افتاد با یه بچه تو بغلش...

دیدم که بچه از بغل مادرش اومد پایین و چهار دست پا رفت به طرف

بوته علف... علف رو از ریشه درآورد و از شدت گرسنگی شروع کرد

خاک ریشه ها رو خوردن...

با خودم گفتم الان مادر اون بچه به من فحش میده و میگه لعنت به

ستارخان که مارا به این روز انداخته...

اما...مادر کودک اومد طرفش و بچه اش رو بغل کرد و گفت:

عیبی نداره فرزندم...

خاک می خوریم اما خاک نمی دهیم. اونجا بود که اشکم در اومد...

به نقل از کتاب خاطرات ستارخان

طلبه شهید فهمیه سیاری، در ۶ آذر سال ۱۳۵۹ کوله‌بار سفرش را بست و به‌همراه یکی از یارانش، راهی شهر بانه شد تا بلکه بتواند با آموزش‌های صحیح دینی در راستای آگاهی بخشی به فرزندان مظلوم آن سرزمین، گام‌هایی را بردارد... ماشین در حال حرکت بود. همراهان اعلام کردند، نگران نباشید، کالیبر پنجاه پشت سرتان در حرکت است. فهمیه با تبسمی پر از معنا رو به دوستش کرد و تمثال حضرت امام را که همراه داشت، نشان داد و گفت: کالیبر هزار با ماست. تا او را داریم چه غم؟!... و شروع کرد به تلاوت آیاتی از قرآن. ناگهان ماشین را به رگبار بستند. راننده گفت: سرتان را ببرید پایین. فهمیه آرام سرش را پایین آورد. بعد از چند دقیقه متوجه شدم خون از روی تمثال امام راه افتاده بود. فهمیه تا آخرین لحظه شهادت، حتی ناله هم نکرده بود و با عکس امام که روی قلبش گذاشته بود به شهادت رسید... شهیده فهمیه سیاری به همراه سه بانوی دیگر که قصد سفر به شهر سقز را داشتند موقع عبور از منطقه دیواندره در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۵۹ ماشین حامل آنان مورد حمله قرار گرفت و به درجه شهادت نایل آمدند...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
 خاطره ای از طلبه شهیده، فهمیه سیاری

سیاری  
 فهمیه  
 شهیده



## شهید فهیمه سیاری

مرا در تابوت سیاهی قرار دهید تا مردم بدانند روسیاه بوده ام. دستانم را باز بگذارید تا مردم بدانند از این دنیا هیچ چیزی با خود نبرده ام. پاهایم را باز بگذارید تا مردم بدانند با این پاها کاری نکرده ام. چشمانم را باز بگذارید تا مردم بدانند چشم انتظار بودم.

...آن روز پدر فهیمه از چشم هایم که قرمز و پف کرده بود، فهمید که خیلی گریه کرده ام. سؤال کرد و من کم کم به او فهماندم که دخترمان شهید شده است پدرش هم خیلی بی تابمی می کرد. حالا کمتر بی قراری می کند. شاید هم دردها را توی خودش می ریزد و بروز نمی دهد. فهیمه را که آوردند، همراه شکوفه خانم که یکی از دوستان قدیمی ام بود، او را غسل و کفن کردم، خدا رحمت کند دوستم را. وضو گرفت و گفت بیا کمک کن او را غسل بدهیم. نمی دانم خدا چه قدرتی به من داد!

کار حضرت حق بود و گرنه من کجا و این کارها کجا؟

ایستادیم به غسل و کفن فهیمه. آن روزها خدا صبر به من داده بود. حالا که دوباره از فهیمه حرف می زنم، دلم می لرزد. گاهی دلم برای او تنگ می شود. داغش آن قدر تازه می شود که می زنم زیر گریه و انگار تازه او را از دست داده ام. آخر بچه ای مثل او را خدا نصیب هر کسی نمی کند. تک بود. خبر شهادت فهیمه بر کل زنجان اثر گذاشت. جوان هایی که تا آن موقع کاری به کردستان و اشرار و مبارزه با آنها نداشتند، خیلی به غیرت شان برخورد و رفتند به جبهه. فهیمه به هر آرزویی که داشت رسید. او توی زندگی هر چه را خواست به دست می آورد. ندیدم دعایی بکند و مستجاب نشود. (۱۵۸)

## داغ دل لاله

امروز برای شهدا وقت نداریم

ای داغ دل لاله تو را وقت نداریم

با حضرت شیطان سرمان گرم گناه است

## مرواریدهای بی نشان

ما بهر ملاقات خدا وقت نداریم  
چون فرد مهمی شده نفس دغل ما  
اندازه ی یک قبله دعا وقت نداریم  
در کوفه تن غیرت ما خانه نشین است  
بهر سفر کربلا وقت نداریم  
تقویم گرفتاری ما پر شده از زر  
ای داغ دل لاله تو را وقت نداریم  
هر چند که خوب است شهیدانه بمیریم  
خوب است ولی حیف که ما وقت نداریم (۱۵۹)

## هموطن مسیحی مسلمان شد

شهین بیدارس هموطن اهل ارومیه که اکنون نام خود را به مریم تغییر داده است، درنوشته های خود آورده است: مسیحی بودم که در این سال ها بر دین او ما نده بودم ولی فقط نام جنگ را شنیده بودم. خانواده های داغدار را دیده بودم، شهادت هزاران هزار انسان از نوجوان ۱۳ ساله گرفته تا پیرمرد ۸۰ ساله، اما فقط شنیده بودم. می گفتند جوانان با علاقه به جنگ می روند. برای رفتن به خط مقدم دعوا راه می افتد. اما باور این حرف ها برای ما سخت بود تا وقتی که پشت میز دانشگاه نشستیم و سال ها از پایان جنگ گذشت روزی کاروانی از دانشگاه راهی مناطق جنگی شد کاروانی به نام راهیان نور حس کنجکاو مرا با این کاروان همسفر کرد. همراه کاروان به سرزمینی رفتم که می گفتند خاکش تبرک است، قدم که می گذاری باید وضو بگیری آنقدر پاک است که اگر تبرک کنی اگر بر زخمت بگذاری التیام می یابد. واقعا راست می گفتند آنجا که رسیدم خاک با من سخن گفت ذره ذره خاک گویی زبان باز کرده بود به هر قسمت که قدم می گذاشتی محل شهادت شهیدی بود. در آئین ما فقط در یک نقطه عیسی را به صلیب کشیده بودند، ولی اینجا هزاران مسیح را در هزاران نقطه به صلیب کشیده بودند، ندایی درونی مرا به

## مروریدهای بی نشان

خضوع و داشت سجده بر خاک کردم بوسه بر خاکی کردم که رد پای انسانهایی بود، ناتمام که اگر می ماندند امروز به عمر جباران خاتمه می دادند. شنیدن خاطره انسان هایی که آوار بر سرشان ریخته، گهواره های کودکان شان از شرم به گورستان پناه برده اند. مردانی که قسمتی از بدن خود را از دست داده اند، دنیای دیگری در برابر چشمم مجسم کرد زنگ توحید در گوشم به صدا در آمد. (اشهد ان لا اله الا الله ، اشهدان محمدا رسول الله ، اشهد ان علی ولی الله )، یکی گفت صدایت می زند او که عیسی بشارت آمدنش را داده بود آنجا بود که به یگانگی خداوند سوگند یاد کردم و مسلمان شدم نامم را گذاشتم مریم تا خادم خون شهیدان باشم، اینک من مریم هستم. مریمی که در کربلای ایران متولد شد، با عطر و بوی شلمچه. نسیم ارونند کنار و صدای نخل های سربریده آبادان نشو و نما کرد نام او را تاریخ در دل خود ثبت کرد تا آیندگان بدانند اینجا معجزه می کند شفا میدهد التیام می بخشد. اینجا گنجینه ای پایان ناپذیر است اینجا پاک ترین انسان ها جان خود را تقدیم پاک ترین هدف ها کرده اند. (۱۶۰)

## زینب شوقی حرم

دختر بچه شیرخوار بحرینی، زینب شوقی حرم، به دلیل هجوم نیروهای امنیتی بحرین و نیروهای موسوم به سپر جزیره در مارس ۲۰۱۱ به شهرک معامیر و هدف قرار دادن خانه ای که در آن شهروندان حضور داشتند با گازهای سمی، از نعمت بینایی محروم شد.

زینب را به بیمارستان سلمانیه بردند ولی با اشغال بیمارستان توسط نیروهای امنیتی بحرین، دیگر به خانواده اش اجازه ملاقات او را ندادند. یک هفته بعد این کودک شیرخوار را به خانواده اش تحویل دادند و تنها بعد از چند روز خانواده اش کشف کردند که زینب نابینا شده است. (۱۶۱)

## زندگی کردن با جانباز

مثل پروانه به دور شمع وجود مهدی می‌گردد. خودش زخم‌ها را پانسمان می‌کند. داروها را ساعت به ساعت برایش می‌برد و هراز گاهی زیر لب زمزمه می‌کند. "یا من اسمه دواء و ذکره شفاء" بدنش از عفونت سیاه شده بود. حتی به استخوان هم رسید اما دلش طاقت نیاورد، او را به بیمارستان بفرستد. گوشت‌های سیاه را با قیچی کند و با مواد شوینده شست. چراغ مطالعه را کنار جراحی‌ها گذاشت تا نور چراغ التیامی بر زخم‌ها باشد. مهدی از سینه فلج است و هر شب، تا صبح از درد به خود می‌پیچد. ۱۵ سال از آن حادثه‌ی شیرین می‌گذرد. از آن روز که کلثوم ۱۹ سال بیشتر نداشت و دست به دست مهدی سپرد تا یار او در زندگی باشد. پدر مخالف بود. می‌گفت: «زندگی کردن با جانباز مسئولیت دارد، اگر خدای ناکرده در یک مشکل زندگی بمانی، پیش خدا و خلق خدا شرمندۀ خواهی شد.»

اما او می‌خواست دینش را به جانبازان ادا کند، حتی تقاضای مهر هم نکرد و فقط یک جلد کلام الله مجید خواست. وضوی عشق گرفت و با نیت خالص زندگی را آغاز کرد. گرچه سخت بود و مهدی بارها و بارها تحت عمل جراحی قرار گرفت اما صبورانه ایستاد و به فرزندش محمدجواد نیز آموخت عاشقانه به پدر کمک کند. هر بار که اوضاع پدر رو به وخامت می‌گذارد محمدجواد با چشمانی بغض‌آلود می‌گوید: «مامان جان برای سلامتی بابا دعای معراج بخوان. تنها آرزوی کلثوم امروز دیدار رهبر انقلاب است.» (۱۶۲)

## فرمانده گروه دستمال سرخ‌ها

علی اصغر وصالی در سال ۱۳۲۹ در منطقه دولاب تهران به دنیا آمد. وی در سال‌های جوانی توانست با مشقت فراوان از ایران خارج شده و دوره‌های چریکی را در میان مبارزان فلسطینی طی کند. سپس به ایران آمد و زندگی مخفی خود را شروع کرد اما سرانجام توسط عوامل رژیم طاغوت بازداشت شد... او در ابتدا به اعدام و بعد با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد

## مرواریدهای بی نشان

ولی بعدها حکم تغییر کرد و دوازده سال زندان برایش بریدند. در اواخر سال ۱۳۵۶ هم بعد از پنج سال و نیم حبس، از زندان آزاد شد... با پیروزی انقلاب، علی اصغر انتظامات زندان قصر را تشکیل داد و در سال ۱۳۵۹ وارد تشکیلات نوپای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و از بنیانگذاران اصلی بخش اطلاعات سپاه گردید و مدتی نیز فرماندهی بخش اطلاعات خارجی را بر عهده گرفت... روحیه علی اصغر به هیچ وجه با امور اداری و ستادی سازگار نبود و به همین دلیل مسئولیت خود را در ستاد کل سپاه رها کرده و به جبهه غرب شتافت تا به نبرد رودررو با ضدانقلاب و متجاوزین بعثی بپردازد...

وی با گردان تحت امرش در سخت ترین جبهه های غرب کشور خوش درخشید و جمع قابل توجهی از آنان نیز به شهادت رسیدند. نیروهای تحت امر علی اصغر وصالی به دلیل بستن دستمال سرخ بر گردن هایشان به "گروه دستمال سرخ ها" شهرت داشتند...

روز تاسوعای سال ۵۹ تصمیم گرفته شد عملیاتی برای روز عاشورا تدارک دیده شود. حوالی ظهر عاشورا، علی اصغر در تنگه حاجیان از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت... تیر به سر اصغر خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود. بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم. ایشان که متخصص مغز و اعصاب و اهل اصفهان بود را از سرپل ذهاب می شناختم. تا منو دید گفت: باور کن هرکاری از دستم برمی آمد کردم ولی نشد... کم کم داشت من را آماده می کرد.

گفت: تیر ناحیه ای از سر خورده که حتما کور خواهد شد.

گفتم: تا آخر عمر باهاش می مونم... گفت: احتمال فلج بودنش بسیار زیاده.

گفتم: هستم... گفت: زندگی خیلی سخت میشه براتون.

گفتم: اصلا حرفشو نزن. همینجا می ایستی و نگهش می داری... ایشون هم نرفت حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگر کاری بود صدایتان می کنم. لباسهای اصغر را درآورده بودند. جالب بود که هرکس به بدنش دست

## مرواریدهای بی نشان

می زد، هیچ واکنش نداشت اما وقتی من دستش را می گرفتم، آرام دست من را خم می کرد. یا گفتم: چطوری؟...

یه قطره اشک در گوشه چشمش جمع شد. دکتر انصاری گفت اینها نشانه های خوبیه اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم: هرطور که شود، تا آخر کنارش می مانم...

نیمه های شب ۲۸ آبان بود. نگاه به دستش کردم، دیدم هنوز حلقه اش دستش هست. آقای آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را در بیاوریم، انگشتش را خم کرد و اجازه نداد. من هنوز هم ارتباط با اصغر را حس می کنم. اما اینقدر دچار روزمرگی شدم که از این ارتباط گاهی غافل می شوم. هنوز هم وقتی خواب می بینم، به او می گویم: کجایی؟... خیلی وقته ندیدمت. اون هم بارها اینو به من میگه که، من هستم. تو کجایی؟ ...

راوی همسر شهید مریم کاظم زاده

## نوزادی روی تابوت

جلوی ایوان بند پوتین هایش را بست و دست و پای مادرم را بوسید و سپس گفت حلالم کنید. مادر گفت: بمان، دو روز دیگه قرار است پدر شوی. حبیب الله گفت: وضع کردستان ناجور است صدام و گروهک ها خیلی بر مردم ظلم می کنند، باید بروم. و رفت... وقت رفتن گفت: فرزندم دختر است اسمش را هم می گذاریم محدثه. در آخرین تماس تلفنی اش هم گفت: من دیگر بر نمی گردم. قنداقه محدثه را در تشییع جنازه ام بگذارید بر روی تابوتم. مطمئناً من و دخترم هرگز یکدیگر را نخواهیم دید... دقیقاً همان شد که می گفت... نوزاد روی تابوت و همدیگر را ندیدند دختر و پدر... خاطره ای به یاد فرمانده سپاه کردستان شهید حبیب الله افتخاریان

تیر به سر اصغر خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود. بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم. ایشان که متخصص مغز و اعصاب و اهل اصفهان بود را از سرپل ذهاب می‌شناختم. تا منو دید گفت: باور کن هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم ولی نشد... کم کم داشت من را آماده می‌کرد. گفت: تیر ناحیه‌ای از سر خورده که حتما کور خواهد شد. گفتم: تا آخر عمر باهاش می‌مونم. گفت: احتمال فلج بودنش بسیار زیاده. گفتم: هستم... گفت: زندگی خیلی سخت میشه براتون. گفتم: اصلا حرفشو نزن. همینجا می‌ایستی و نگاهش میداری. ایشون هم نرفت حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگرکاری بود صدایتان می‌کنم. لباسهای اصغر را درآورده بودند. جالب بود که هرکس به بدنش دست می زد، هیچ واکنش نداشت اما وقتی من دستش را می‌گرفتم، آروم دست من را خم می کرد. یا گفتم: "چطوری؟"، به قطره اشک در گوشه چشمش جمع شد. دکتر انصاری گفت اینها نشانه های خوبییه اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم: هرطور که شود، تا آخر کنارش می مانم. نیمه‌های شب بود. نگاه به دستش کردم، دیدم هنوز حلقه‌اش دستش هست. آقای آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را دربیابوریم، انگشتش را خم کرد و اجازه نداد. من هنوز هم ارتباط با اصغر را حس می‌کنم. اما اینقدر دچار روزمرگی شدم که از این ارتباط گاهی غافل می‌شوم. هنوز هم وقتی خواب می‌بینم، به او می‌گویم: کجایی؟ خیلی وقته ندیدمت... اون هم بارها اینو به من می‌گه که من هستم. تو کجایی؟...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصرکاوه  
خاطره ای از سردار شهید، اصغر وصالی

وصالی  
اصغر  
سکینه



کتاب مرواریدهای بی نشان



## قوت قلب رزمندگان

وقتی بچه ها می دیدند که زن در جبهه است و این چنین جهادی فعالیت می کند یا خواهری شهید می شود و یا ترکش می خورد، به خودشان جرات نمی دادند سلاح را زمین بگذارند. وجود زنان در نبرد خرمشهر، موجب قوت قلب رزمندگان بود و تا روزهای آخر عده ای از خواهران حضور داشتند که بچه ها به زور آنها را از شهر خارج کردند.

## مبعوث در شیشه

مریم برای یک دسته گل سرخ خریده است. همان که همیشه دوست داشتی. گل فروش فکر کرد چون فقط گل سرخ خواسته ایم، دسته گل عروس است و داشت زیاد بهش می رسید. مریم نگذاشت. گفت: « نه آقا! نمی خواهم تزئینش کنید. مال پدرمه » و با احتیاط پنج شاخه گل سرخ را که فروشنده با روبان و کاغذ سلفون به هم پیچیده بود، گرفت. سرش را بلند کرد و به من گفت: « برای روز پدر » و بعد از مدتها لبخند زد.

روز میلاد بود و خیابانها شلوغ. دیر رسیدیم. وقتی دیدنت آمدیم، از پشت آن اتاقک شیشه ای که ۳ متر با تو فاصله داشت، دیدم که رنگ به رویت نیست و فقط لب هایت تکان می خورد. می دانستم چه می گویی. نذر زیارت عاشورا داشتی. به سختی سرت را برگرداندی و به ما نگاه کردی. پرستار آرام در گوشم گفت: « حالش بدتر شده. فعالیت مغزی اش خیلی کم شده و شاید نفهمه که شما کی هستین.» خودم می دانستم حالت خوب نیست اما تو حتما می فهمیدی ما کی هستیم. مگر لب هایت به دعا تکان نمی خورد؟

پرستار این را نمی دید ولی من دیدم.

قد مریم تا آن جا که سرت را ببیند می رسید. قسمت شیشه ای اتاقک از گردن مریم بالاتر بود. برای آن که بهتر تو را ببیند از زمین بلندش کردم. لبخند نامحسوس تو را دید، و با ذوق و شوق دسته گل را برایت تکان داد. فریاد زد: « بابا! روزت مبارک باشه » و بعد از بغلم دولا شد و دسته گل را

## مرواریدهای بی نشان

جای همیشگی که می توانستی ببینی در گلدان پشت شیشه گذاشت. حیف که نمی شد عطرشان را حس کنی. مریم می دانست اما پرسید:

« حالا نمیشه بدیم بوش کنه؟ شاید بهتر شد؟ »

اما نگاه غمگین من و سر کج شده ی پرستار فهماند که نمی شود. عطر گل برایت زهر شده بود. همان که پیش از شیمیایی شدنت، برایت عطر زندگی و شادایی بود. مریم از پرستار پرسید: « صدامو رو میشنوه؟ »

پرستار با سر جواب داد و از اتاق بیرون رفت.

مریم منتظر پاسخ بود. لبخندی یا تکان دستی. ولی من می دانستم که نمیتوانی. زیارت عاشورایت تمام شده بود. تمام انرژیت را برای خواندن آن صرف کرده بودی. در گوشش گفتم: « چشم های بابا رو ببین. بازتر شدن.» و او به چشم هایت دقیق شد و خندید. فهمید که شنیده ای. خیالش راحت شد و خودش را از بغلم سر داد پایین. برایت دست تکان داد و رفتیم. (۱۶۳)

## برای تبرک نفس کشیدن

پیاده شد، ریه هایش هنوز خس خس داشت

نشست روی زمینی که اندکی حس داشت

نفس کشید، و نو شد تمام خاطره ها

در آن فضای معطر که ماه مجلس داشت

مرور کرد خودش را، نفس نفس تا صبح

چقدر خواب پریشان، خیال نارس داشت

رسیده بود زمانی به مرز مطلق عشق

به سرزمین شهادت، که مرگ هم حس داشت

فقط برای تبرک نفس کشید و گذشت

از آن زمان ریه هایش همیشه خس خس داشت

### منافقین چگونه کودک ۱۳ ماهه را آتش زدند؟

در شب ۲۲ خرداد، شهیده صفدری همراه با همسر و فرزندانش در خانه برادرش شهید اسماعیل صفدری مهمان بودند. اسماعیل صفدری عضو شورای اسلامی کارخانه جنرال موتور بود و در همان شب دو نفر به زور وارد خانه‌اش شدند و بعد از شناسایی وی، با شلیک دو گلوله به سرش او را به شهادت رساندند. همسرش نیز در این حمله به ضرب گلوله از ناحیه پا و کمر مجروح شد. هنگامی که منافقین قصد به شهادت رساندن بتول صفدری را داشتند، صفدری به آنها گفت که اگر قصد کشتن ما را دارید، به این بچه یک ساله رحم کنید و از او بگذرید اما منافقین بعد از به شهادت رساندن بتول و همسرش، حتی از آن بچه یک ساله هم نگذشتند و با آغشته کردن خانه به بنزین و پرتاب نارنجک آتش‌زا کودک ۱۳ ماهه آنها (شهیده نجمیه علی‌آبادی) را آتش زده و به شهادت رساندند. (۱۶۴)

### مهمترین وظیفه مادر تربیت کودکان است

شهید هاشمی نژاد برای همسرش احترام خاصی قایل بود و اصولاً زن را موجود بارزش الهی می دانست و عقیده داشت که زن به اختیار خود و در حد متعارف باید در خانه کار کند و مرد نباید با انتظار بیش از حد و توقعات نابجا او را آزار دهد. گاه در کارهای خانه به همسرش کمک می کرد و می گفت: اگر لازم باشد باید برای زن خدمتکار فرستاد، از آنجا که به احساسات و عواطف همسرش واقف بود اجازه نمی داد با برخی برخوردها افسرده و دلسرد گردد و چون او را شریک زندگی خویش تلقی می کرد از مشورت با او مضایقه نمی نمود. تأکیدش بر این بود که همسرش وظایف خود را به بچه داری و آشپزی منحصر نکند و از مهمترین وظیفه که تربیت کودکان است غافل نشود. نقش پدر را نیز در تعلیم و تربیت فرزندان اساسی می دانست و در حد توان حضور خود را در کنار همسر و فرزندان ضروری می دانست و می کوشید غذا را در کنار خانواده سر یک سفره تناول کند. مجموع این رفتارها منزل

## مرواریدهای بی نشان

هاشمی نژاد را به بوستانی مشحون از صفا و معنویت تبدیل کرده بود که تمام اعضای آن احساس رضایت و آرامش می کردند.

احترام خاصی برای خانواده و نظرات آنان قایل بود و با همسر و فرزندانش با مهربانی و رفتاری آغشته به عواطف قلبی برخورد می نمود.

او همسر بی نظیری بود و از ابتدای زندگی به من گفته بود که مرز بین من و تو خداست و پروردگار متعال در زندگی ما حاکم است و من تا زمانی از این زندگی رضایت دارم که خدا راضی باشد اما این قید زمانی زندگی را سخت تر می کند که همدلی و هم فکری بین زن و شوهر نباشد. او هیچ وقت اعتراض نمی کرد که فرضا چرا غذا درست نکردی یا چرا فلان غذا را نپختی و هر وقتی که به دلایلی نمی توانستم غذا بپزم خودشان می رفتند آشپزخانه و تخم مرغی درست می کردند و با هم می خوردیم. در غذا دادن به بچه ها پیش قدم بود و هر وقت فرصت می کرد با آنان بازی می نمود و سرگرم شان می کرد، هیچ گاه فکر نمی کرد که تمام کارهای خانه به عهده من است و هیچ گاه از کمک کردن به من دریغ نمی نمود. گاهی که اعتراض می کردم لاقلاً روزهای جمعه را در خانه پیش بچه ها بمان و چرا به اطراف خراسان برای سخنرانی می روی، در جوابم گفتند اگر با این همه نیاز که به ماها هست من نروم تو حضری روز قیامت جوابگو باشی و من در پاسخ او حرفی برای گفتن نداشتم. سید را بعد از شهادت در عالم رؤیا مشاهده کردم که در صف شهیدان بود و آنان با یکدیگر فریاد می زدند: امت، رهبری را رها نکند و پشت سر او برای رسیدن به مقصد خویش بایستند. (۱۶۵)

## مادر شهیدان دستجردی

پس از شهادت احمد و محمد خبر شهید شدن قاسم، سومین پسرش را که به مادر بزرگوارشان دادیم. با فریادی رسا گفت: من هنوز دو پسر دیگر دارم و حاضرم آنها را هم فدای سیدالشهدا(ع) و امام خمینی(ره) کنم.

سمبل ایمان و اراده، مادر و همسر نمونه

خانم آمنه حسینی سراب جانباز ۷۰٪، اهل تسنن، متاهل و دارای دو فرزند، کارشناس رادیولوژی معاونت درمان دانشگاه علوم پزشکی سنندج، مدرس رشته های رادیولوژی و کمک های اولیه در دانشگاه علوم پزشکی سنندج می باشد. بانو حسینی از سال ۵۷ تا سال ۶۱ مجری برنامه کودک بود. در آن زمان گروهک معاند کرد ایشان را تهدید می کنند که از کارش که در راستای دفاع از آرمان های انقلاب اسلامی است کناره گیری کند، در پی تمرد و مقاومت ایشان، گروهک مذکور در عملیاتی تروریستی منزل این بزرگوار را مورد حمله قرار داد و بانو آمنه حسینی سراب در دفاع از عقاید خود دست راست و چشم چپ را به عشق انقلاب اهدا نمود. و با ۷۰٪ جانبازی افتخار زندگی در کنار همسری روشندل را دارد، که با نور ایمان و با اراده پولادین توانسته است در عرصه خانواده و اجتماع موفق عمل نماید. (۱۶۶)

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو  
و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو  
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن  
و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو  
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها  
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو  
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی  
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو  
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده  
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو  
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما  
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو  
تو لیله القبری برو تا لیله القدری شوی  
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو (۱۶۷)

### تولد محمد ابراهیم

سال ۱۳۳۳ با همسر، علی اکبر و جمعی زوار حرم امام حسین (ع) راهی کربلا شدیم. من هم باردار بودم. پیش از غروب آفتاب به دروازه کربلا رسیدیم. چشم هایم داشت سیاهی می رفت. به خودم که آمدم یک طبیب عراقی بالای سرم بود. بعد از اینکه مرا معاینه کرد گفت: بچه‌ای که در رحم بوده تلف شده است. دلم شکست، با مرارت خود را به صحن آقا اباعبدالله الحسین (ع) رساندم. مرقد سید الشهداء را زیارت کردم. کم کم چشم های اشک آلودم را بر هم گذاشتم و در خواب سنگینی فرو رفتم. و در خواب دیدم بانوی بلند بالا و با وقاری که عیای بلندی بر سر داشت و روی دست های خود طفلی را گرفته بود. آن بزرگوار به سوی من آمد. بی اختیار و از سر احترام به وی، از جا بلند شدم. خانم نزدیک رسید ایستاد و طفل را به من سپرد. همه وجودم سرشار از شادی و نور شد. عازم خانه شدیم، مسیر برگشت را پای پیاده رفتیم. علاوه بر آن قلبم گواهی می داد که فرزندم زنده است. مدتی پس از عزیمت به شهر رضا فرزندم به دنیا آمد. نامش را محمد ابراهیم همت گذاشتیم. (۱۶۸)

### یک زن را با چهار بچه در زندان

«دو کلت را طرف راست و دو تا کلت را طرف چپم گذاشتم و با پارچه‌ای دور شکمم را بستم. آن موقع ۴ یا ۵ ماهه حامله بودم. سوار اتوبوس شدیم. کمی که جلو رفتیم به پاسگاهی رسیدیم که بازرسی اتوبوس‌ها را بر عهده داشت. اتوبوس ایستاد. پرسیدم حالا باید چه کنم؟ شهید اندرزگو همسر با خونسردی گفت خیالت راحت باشد. فقط وقتی خواستند ما را بازرسی کنند خود را به دل درد بزن و همان کار را کردم. ما را پیاده کردند. به سمت دفتر رئیس پاسگاه رفتیم. سید آن شب کت و شلوار نو و زیبایی پوشیده بود. خود را پزشک معرفی کرد و به رییس پاسگاه گفت: برای خدمت به روستا آمده‌ام. ولی با زن جماعت نمی‌شود از خانه خارج شد. از وقتی راه افتادیم روزگار ما را سیاه کرده. هی حالش به هم می‌خورد. خلاصه نتیجه این شد که با آب خنک

## مرواریدهای بی نشان

و چای از ما پذیرایی کردند و بعد از بازرسی مسافران و اتوبوس دوباره سوار اتوبوس شدیم. یک روز صبح زود، ده نفری به خانه مان حمله کردند و گفتند از شهربانی مرکز می آییم. نمی دانستم همسرم شهید شده و از اینکه در نبود او به خانه ریخته و نتوانسته اند دستگیرش کنند، خوشحال بودم. در خانه چند اسلحه، بی سیم و تعدادی کتاب پیدا کردند و گفتند: باید با ما به تهران بیایی، مخالفت کردم و گفتم: شوهرم فرش فروش است و نام فامیل مان حسینی است. اینهایی را که پیدا کرده اید مال ما نیست ...

عهد کرده بودم هر چه از من پرسیدند، هیچ چیز را فاش نکنم. به تهران که رسیدیم در سرازیری زندان اوین چشم هایم را بستند. مامورانی که در ماشین بودند، خودشان اظهار ناراحتی می کردند که یک زن را با چهار بچه کوچک به زندان می بریم. سربازان و افرادی که می بینند چه خواهد گفت. در یک سلول تاریک بدون آب و غذا، با پتویی که پُر از جانوران موذی بود و من چون چشمم نمی دید، بچه ام را میان آن پیچاندم تا بخوابد. حشرات بدن بچه را تکه تکه کرده بودند. بدن خودم که دیگر جای سالم نداشت. تاول زده بود و می سوخت. در این بین از وحشت نحوه شکنجه های ساواک که از همسرم شنیده بودم، از هتک حرمت نسبت به خودم ترسیدم و شیرم خشک شد. کبری سیل پور، همسر و هم‌رزم شهید سید علی اندرزگو (۱۶۹)

## مادر جانباز شهید محمدتقی طاهرزاده

جانباز شهید محمدتقی طاهرزاده بر اثر موج انفجار از سال ۶۷ تا ۸۴ به مدت ۱۷ سال در کما بود، تنها علامت حیاتی این شهید در آن سال های پر از انتظار بزرگوار چشمان باز و بسته اش در هنگام خواب و بیداری بود، بانو اشرف ابراهیم زاده پروانه وار به دور شمع نیمه خاموش فرزند دلبندهش هرروز می گشت و می سوخت تا سرانجام پرتو شمع وجود نازنینش در سال ۸۴ به سمت ملکوت اعلی شعله کشید و به درجه رفیع شهادت نائل آمد. (۱۷۰)

امین روزها وقتی از ادراه به من زنگ می‌زد  
 و می‌پرسید چه می‌کنی؟... اگر می‌گفتم  
 کاری را دارم انجام می‌دهم می‌گفت:  
 نمی‌خواهد!... بگذار کنار وقتی آمدم با هم  
 انجام می‌دهیم... می‌گفتم: چیزی نیست،  
 مثلاً فقط چند تکه ظرف کوچک است...  
 می‌گفت: خوب همان را بگذار وقتی آمدم با  
 هم می‌شویریم!.. مادرم همیشه به او  
 می‌گفت: با این بساطی که شما پیش  
 می‌روید همسر شما حسابی تنبل می‌شود  
 ها!... امین جواب می‌داد: نه حاج خانم!...  
 مگر زهرا کلفت من است؟... زهرا رئیس  
 من است... به خانه که می‌آمد  
 دستهایش را به علامت احترام نظامی کنار  
 سرش می‌گرفت و می‌گفت: سلام  
 رئیس... روز آماده شدن حلقه‌های  
 ازدواجمون، گفتم: باید کمی منتظر بمونیم  
 تا آماده بشه!... گفتم: آماده است دیکه،  
 منتظر موندن نداره!... حلقه‌ها رو داده بود  
 تا ۲ حرف روش حک بشه "Z&A"... اول  
 اسم هر دو مون روی هر دو حلقه حک شد!...  
 خیلی اهل ذوق بود؛ سپرده بود که به  
 حالت شکسته حک بشه نه ساده؛ واقعاً از  
 من هم که به خانومم بیشتر ذوق  
 داشت...

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه  
 راوی: همسر شهید مدافع حرم، امین کریمی

این  
 سحر

کتاب مدافعان حرم



## روزگار

آنچه بر شهید می گذرد، روزگار نیست؛ نسیم کربلاست، و الا تا الآن باید پیر شده باشد آوینی! از بس تر و تازه و بکر و زیبا مانده، انگار، نه انگار ۳۰ سال از شهادتش گذشته. انگار بهار همین امسال، تازه می خواهد برود فکه، توی قتلگاه! براستی آیا روزگار بر شهید می گذرد، یا شهید بر روزگار؟!

زمان می مرد اگر عاشورا نبود، و زمین می مرد اگر کربلا نبود. بهار، عیدی خون شهید است به روزگار. بهار که خود، فصل عیدی دادن است، عیدی شهادت به روزگار و عیدی را بزرگ تر به کوچک تر می دهد!

و اینجاست که شهادت، حتی از زندگی هم زیباتر می شود. حق با آوینی است: «زندگی زیباست، اما شهادت از آن زیباتر است»، چرا که شهادت، بزرگ تر از زندگی است. زندگی در برابر شهادت، به طفل صغیری می ماند که چشمش به دست کریم شهادت است تا مگر به او عیدی دهد. بعد از کدام زمستان سرد، بهار نیامده، که بوسیدنی نباشد تابوت شهید؟!

عجبا! شهدا بزرگ تر ما هستند، اما از ما جوان ترند بگذار دل روزگار به این خوش باشد که سنش از شهید بالا زده است؛ مهم این است که شهید بر روزگار می وزد، نه روزگار بر شهید. من اصلا حساب نکرده ام ببینم امام زمان چند سال شان است، اما حتم دارم که آفتاب در عصر ظهور همچنان جوان، بر روزگار می تابد. اگر شهدا در گذر روزگار، جوان مانده اند، سخت نیست باور بقیه الله در سیمای بهار. ما هنوز پز اصلی مان را نداده ایم. افتخار بشریت در راه است. صاحب الزمان دارد انتخاب می کند با کدام بهار بیاید. (۱۷۱)

ندیدم آینه ای چون لباس خاکی ها

همان قبيله ای که بودند غرق پاکی ها

دلیل غربت شان، اهل خاک بودن ماست

نه بی مزار شدن ها، نه بی پلاکی ها

به آسمان که رسیدند، رو به ما گفتند:

زمین چقدر حقیر است، آی خاکی ها!

### حضرت زینب(س) الگوی من است

من مسیحی بودم و درابتدا با پیروی از خانواده ام که اسلام آورده بودند اسلام آوردم، اما در آن زمان به دلیل سوال های متعددو بسیاری که در ذهنم بود. نماز نمی خواندم، به دنبال جواب این سوال ها در مذهب اهل سنت و کتابهای آنان بود که به نتیجه ای نرسیدم، اما با خودم عهد کردم از بحث و تحقیق در این مورد دست بردارم تا اینکه به جواب پرسم ، سایت های شیعی بسیاری را دیدم تا اینکه بالاخره در این مکتب جواب های خود را یافتم از آن زمان به بعد در عقیده و مذهب خود محکم تر شدم.

امیلیا در پایان می گوید: در این راه بسیار جنگیدم زیرا من مسلمان و مهم تر اینکه شیعه شده بودم، اما جنگ در این راه مرا در راه امام حسین (ع) و حضرت زینب(س) ثابت قدم تر نمود، من حضرت زینب (س) را الگوی زندگی خود قرار داده ام از زندگی ایشان بسیار خوانده ام و با دردها و مصیبت های او بسیار شنیده ام، به دلیل ارادتم به این حضرت اسم خود را به زینب تغییر داده ام کسی که تحمل حتی گوشه ای از مصیبت هایش برای ما ناممکن است. در حال حاضر مشغول هدایت مردم اندونزی به دین اسلام هستم و خداوند در این راه توفیقات بسیاری نصیب من نموده است. (۱۷۲)

### مادران شهیدای مفقود نخوانند

سرهنگ عبدالرشید الباطن، بازپرس ویژه گارد ریاست جمهوری عراق بود، و در جنگ علیه ملت ایران بوده است. این سرهنگ بعثی به خوبی به زبان فارسی و فرهنگ و تاریخ ایران مسلط بود، و پیش از آغاز جنگ تحمیلی علیه ایران توسط استخبارات (اطلاعات)، ویژه عراق و صدام برای تحصیل زبان فارسی به تهران اعزام می شود. سرهنگ عبدالرشید در بهار ۱۹۷۵ میلادی (اوایل دهه پنجاه شمسی) در رشته زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران فارغالتحصیل شده است و با آغاز جنگ و تجاوز بعثی ها به ایران مأموریت می یابد اسرای ایرانی خط مقدم جبهه ها را بازجویی و از آنان کسب اطلاعات کند. این افسر

## مرواریدهای بی نشان

بعثی عراقی که چند بار مستقیم به صدام معدوم گزارش داده است، به خاطر جنایات جنگی بی شمار خود به دریافت مدال و نشان از سردار نگون بخت قادسیه رسیده است. عبدالرشید در بازجویی های خود اعتراف کرده است که به دستور فرماندهان ارشد ارتش و به ویژه گارد ریاست جمهوری که از صدام دستور مستقیم داشتند، بیش از هزار اسیر ایرانی را کشته است. این جنایتکار جنگی در جریان بازجویی های خود اعتراف می کند که اسرای ایرانی را پیش از به شهادت رساندن شکنجه های شدید می داده است؛ برای مثال وی درباره یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین پایش را از دست داده بود، می گوید زمانی که این اسیر را بازجویی می کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش نمودم، پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه پس از قطع محل قطع شده را با فندک می سوزاندم، تا اینکه تمام انگشتانش را بریدم، اما مقاومت حیرت آور او که بسیار جوان هم بود، من را خشمگین ساخت و با اره پای او را نیز قطع کردم، اما این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد. این جنایتکار جنگی که در پرونده اش کشتار و اعدام های فجیع شیعیان و اکراد عراقی نیز دیده میشود، در سال پنجم جنگ نیز در یک قتل عامل اسرای ایرانی، ۲۲ رزمنده جمهوری اسلامی ایران را که همگی زیر ۲۰ سال سن داشتند، با شلیک تیر خلاص بر سرشان به شهادت میرساند، و در حالی که این اسیران همگی دستهای شان بسته بوده و قربانی وحشی گیری این جنایتکار جنگی شده اند.

سرهنگ عبدالرشید تأیید می کند که صدام در اعدام بیش از ۴۵۰ اسیر ایرانی مستقیم و به همراه گروهی از همراهان همیشگی خود در تیم حفاظتش دست داشته است. بر روی برخی از اسرای تیر باران شده آهک، مواد شیمیایی یا اسید می پاشیدم تا اثری از آنها باقی نماند. البغدادی به نقل از این جنایتکار تصریح می کند که وی در بازجویی های خود اعتراف کرده است، تا آنجا که در جریان بوده، ماشین جنگی جنایات صدام معدوم شش هزار اسیر ایرانی را به شکل فجیعی به شهادت رسانده است. (۱۷۳)

## شهیده حجاب

بانوی مظلوم من، شهید مروه الشربینی

بانوی من! ... کجای بهشت، آرام گرفته ای؟

۱۸ ضربه چاقو را چگونه تحمل کردی؟

در صف زنان بهشتی، بعد از کدامین شان وارد بهشت خواهی شد؟

برایت در آلمان سالگرد گرفتند، همان ها که تماشا کردند شهادتت را!!!

حجاب چه مفهومی داشت که برایش جان سپردی؟

بانوی من! اسطوره من! الگوی من!

صبح ظهور نزدیک است، آن روز، روز انتقام خون توست....

بانوی مظلوم من! آنجا که هستی، شهدای وطنم را می بینی؟

همان ها که سیاهی حجاب من را برتر از سرخی خون شان می دانند؟

بانوی من تو کیستی که هم سیاهی حجاب داری و هم سرخی خون؟؟

این ضربات کینه توزانه تنها سینه مروه را نشکافت

بی شک مریم عذرا را کشتند و خنجر بر قلب آسیه زدند

بی عقلی است اگر فکر کنی قاتل جوان ۲۸ ساله اروپایی بود... نه نه

با تو هستم آقای اخته حقوق انسان از قبر بیرون بیا...

آهای دادگاه بین المللی لاهه!... کدام گوری هستید؟

سرتان را از برف بیرون بیاورید و فاکس نیوز، بی بی سی، سی ان ان و ...

هزاران مزمار شیطان را محاکمه کنید... مروه را اسلام هراسی این ها

کشت. خوب می دانیم همین تکه پارچه که مروه بر سر داشت چه استخوانی

بود مانده در گلوی اومانیسم. تار و پود حجاب زن مسلمان بطلانی است بر

انحصار گرایی مدرنیسم. شما باید هم کینه داشته باشید و از زن مسلمان

خشمگین باشید و از این خشم بمیرید بانوی شهید من! بانوی مظلوم من!

صبح ظهور نزدیک است..... (۱۷۴)

صد بهار برابری به کوثر نکنند      وان باده ی آتشین به ساغر نکنند

عشاق جهان اگر برآیند به هم      در عشق برابری به مادر نکنند....

## ماجرای ازدواج امام علی (ع) با ام البنین

راوی این داستان، «لبابه» همسر حضرت عباس (ع) است. مهربان‌تر از مادر، محرم‌تر از خواهر، مقاوم‌تر از کوه، زیباتر از حور و روح نوازتر از نسیم صبح...

این صفات نادره، تنها چند شاخه گل از گلستان وجود مادر همسرم، فاطمه ام‌البنین است. آن قدر مؤدب و محجوب و آرام است که جز به وقت ضرورت سخن نمی‌گوید و در عین هیمنه و شکوهمندی، چنان لطیف و نجیب است که بی‌ترس از ملامت و سرزنش، می‌توانی ساعت‌ها با او سخن بگویی و به تمام اشتباهات و خطاهایت اعتراف کنی.

وقتی همسرم عباس، با لبخند از سخت‌گیری‌های مادرش در تربیت فرزندان می‌گفت و می‌گفت که مادرش نخستین مربی شمشیرزنی و تیراندازی او و برادرانش بوده، نمی‌توانستم به خود بقبولانم که این فرشته مجسم و این تندیس بی‌نقص لطافت و زنانگی، نسبتی با شمشیر و کمان داشته باشد. همواره صحبت‌هایی از این دست را ترفندی از جانب همسرم می‌دانستم که شاید می‌خواست میزان شناخت من از روحیه و عواطف مادرش را بسنجد.

امروز در بازار مدینه، با دو زن مسافر از قبیله بنی‌کلاب ملاقات کردم. وقتی دانستند که من عروس فاطمه کلابیه‌ام، با خوشحالی مرا در آغوش گرفتند و بعد از پرسیدن حال و نشانی منزل او، اولین سؤال‌شان، مرا از فرط تعجب بر جا خشک کرد: هنوز هم شمشیر می‌بندد؟

- شمشیر؟! نه.

- پس برادرش درست می‌گفت که از بعد ازدواج، تغییر کرده.

- یعنی می‌گوئید مادر همسرم جنگیدن می‌داند؟!

از حیرت، سادگی و نوع پرسش‌م به خنده افتادند. یکی از آنها به عذرخواهی از خنده بی‌اختیار و بی‌مقدمه‌شان، روی مرا بوسید و گفت: شما دختران شهر چه قدر ساده‌اید. قبیله ما - بنی‌کلاب - به جنگاوری و دلیری میان قبایل مشهور و معروف است و تقریباً تمام زنان قبیله نیز کمابیش با شمشیرزنی،

## مرورایدهای بی نشان

تیراندازی و نیزه‌داری آشنایند. اما فاطمه از نسل «ملاعب الاسنه» (به بازی گیرنده نیزه‌ها) است و خانواده‌اش نه فقط در میان قبیله ما و کل اعراب، بلکه حتی در امپراتوری روم نیز معروف و مورد احترامند. فاطمه در شمشیرزنی و فنون جنگی به قدری ورزیده و آموزش دیده بود که حتی برادران و نزدیکانش تاب هم‌وردی و مقابله با او را نداشتند.

بعد در حالی که می‌خندید، ادامه داد: هیچ مردی جرأت و جسارت خواستگاری از او را نداشت. به خواستگاران جسور و نام‌آور سایر قبایل هم جواب رد می‌داد. وقتی ما و خانواده‌اش از او می‌پرسیدیم که چرا ازدواج نمی‌کنی؟

می‌گفت: مردی نمی‌بینم. اگر مردی به خواستگاری‌ام بیاید، ازدواج می‌کنم. من که انگار افسانه‌ای شیرین می‌شنیدم، گویی یک باره از یاد بردم که این، بخش ناشنیده‌ای است از زندگی مادر هم‌سرم. لذا با بی‌تابی پرسیدم: خوب، بگوید آخر چه شد؟!

زن در حالی که از خنده ریشه می‌رفت، گفت: هیچ آن قدر منتظر ماند تا مویش هم‌رنگ دندان‌هایش شد و ناکام از دنیا رفت! ... خوب، معلوم است که آخرش چه شد. وقتی عقیل به نمایندگی از طرف برادرش امیرالمؤمنین علی - که رحمت و درود خدا بر او - به خواستگاری فاطمه آمد، او از فرط شادمانی و رضایت، گریست و گفت: خدا را سپاس من به «مرد» راضی بودم ولی او «مرد مردان» را نصیب من کرد.

زن دیگر با خنده میان حرف دوستش پرید:

چرا جریان خواستگاری معاویه را نمی‌گویی؟

- آخ آخ راست می‌گویی ... اما این یکی را حتماً خودش شنیده ...

با تعجب و حیرت گفتم: خواستگاری معاویه؟! از ام‌البنین؟! شوخی می‌کنید؟!

- یعنی نشنیده‌ای؟ تو چه عروسی هستی دختر؟

لااقل حکایت «میسون» را که می‌دانی ...

- «میسون»؟! نه ... چه حکایتی است؟

## مرواریدهای بی نشان

- پس از اول برایش تعریف کن خواهر گرچه، می ترسم اگر باد به گوش ام‌البنین برساند که ما قصه زندگی‌اش را برای عروس چشم گوش بسته‌اش تعریف کرده‌ام، پوست از سرمان بکند.

- به چشم، می‌گویم راستش قبل از آن که عقیل به نیابت از امیرمؤمنان علی(ع) به خواستگاری فاطمه بیاید، معاویه هم کسی را به خواستگاری فرستاده بود. لابد می‌دانی که معاویه پس از رحلت پیامبر و آغاز حکمرانی خلفا، والی شام شد و با حیف و میل بیت‌المال و خرج کردن از کیسه مردم، رفته رفته برای خود امپراتوری خودمختار ایجاد کرد.

نه فقط الان که خود را امیرالمؤمنین و خلیفه مسلمین می‌نامد و می‌داند، بلکه از همان آغاز ولایت بر شام، سعی داشت بهترین‌ها را برای خود دست‌چین کند؛ بهترین لباس‌ها، لذیذترین خوراکی‌ها، زیباترین غلامان و کنیزها، باشکوه‌ترین تجملات و تجهیزات و لابد بهترین زنان آوازه زیبایی و شجاعت فاطمه کلایه، باعث شد که معاویه یکی از نزدیکان مغرورش را با مبالغی چشم‌گیر از جواهر آلات و البسه و سایر هدایا به خواستگاری او بفرستد. فرستاده معاویه بعد از آن که با تبختر و فخرفروشی، طبق‌های هدایا را پیش فاطمه و خانواده‌اش به چشم کشید، با حالتی تحقیرآمیز و غیرمؤدبانانه، کنار هدایا یله داد و از گشاده‌دستی و بنده‌نوازی اربابش گفت و چنان که گویی از پاسخ مثبت فاطمه و خانواده‌اش خبر داشت، فرمان داد که:

«دختر تا فردا صبح آراسته و آماده حرکت به شام باشد تعجیل کنید».

فاطمه با حجب و حیایی دخترانه به آرامی از پدرش پرسید:

«پدر جان، آیا اجازه می‌دهید چند کلمه‌ای با فرستاده ارجمند والی بزرگ شام سخن بگویم؟»

پدر که آتش پنهان در زیر این لحن را می‌شناخت و از بی‌ادبی فرستاده نیز به شدت خشمگین بود، ظاهراً از فرستاده کسب اجازه کرد فرستاده با تفرعن سری جنباند که یعنی بگوید.

«حزام» به آتشفشان اجازه فوران داد: «بگو دخترم».

## مرواریدهای بی نشان

فاطمه گفت: «جناب فرستاده، آیا من از هم اکنون می‌توانم مطمئن باشم که همسر والی مقتدر شام، امیر معاویه بن ابوسفیان هستم؟»

فرستاده که تقریباً پشت به فاطمه و خانواده‌اش دراز کشیده بود، سر چرخاند و چنان که گویی بر آنان منت می‌گذارد، گفت: «بله، هستی». لحن آرام و شرم‌آگین فاطمه به یکباره تغییر کرد و با لحنی قاطع، بر سر مرد فریاد زد: «پس درست بنشین مردک!»

فرستاده همچون کسی که به رعد و برق دچار شده باشد، به یک باره از جا جست و با چشمان گشاده از حیرت، مؤدب و دو زانو نشست.

فاطمه ادامه داد: «آیا اربابت به تو حد و ادب میهمان و حق و حرمت میزبان را نیاموخته؟ چگونه والی مقتدری است معاویه که به نوکرانش اجازه می‌دهد با خانواده همسرش جسور بی‌ادب باشند؟ به خدا قسم اگر شومی خون میهمان و بیم غیرت‌ورزی عشیره نبود، این بی‌ادبی‌ات بی‌پاسخ نمی‌ماند.»

فرستاده معاویه که از ترس جان، در همان حالت نشسته، عقب عقب رفته بود، تقریباً به آستانه در رسیده بود و با دست کشیدن بر زمین، کفش‌هایش را می‌جست. ام‌البنین دوباره غرید: «و اما این هدایا و جواهرات اگر فقط هدیه و پیش‌کش است، هدیه‌ای است بی‌دلیل، مشکوک و اسراف‌آمیز اما اگر قیمت و بهای من است. به اربابت بگو که مرا بسیار ارزان پنداشته ... های!

کجا می‌گریزی؟ بیا خر مهره‌هایت را هم ببر و حمایل شتر صحبت کن!» اما فرستاده معاویه این جملات را نشنید چون لحظاتی پیش از آن، پابرنه از بیم جان گریخته بود و ساعتی بعد یکی از همسایگان، طبق‌های هدیه را به او رساند. معاویه هم البته از پا ننشست. برای آن که ثابت کند می‌تواند از بنی کلاب زن بگیرد، این بار فرستاده‌اش را به خواستگاری «میسون» دختر «بجدل» فرستاد و او را به زنی گرفت. «میسون» سوگلی معاویه شد و «یزید» را برای او به دنیا آورد.

اما معاویه دست‌بردار نبود. یکی - دو سال بعد از آن ماجرا، یکی از صحابه معتبر پیامبر را واسطه خواستگاری از فاطمه کرد. فرستاده معاویه مشغول

## مرواریدهای بی نشان

طرح مقدمات خواستگاری بود که عقیل از راه رسید. بعد از آن که عقیل، هدف از آمدنش را گفت و از فاطمه برای برادرش خواستگاری کرد، صحابی پیامبر که فرستاده معاویه بود نیز با شکفتگی و خوشحالی، خانواده حزام را به پذیرش خواست عقیل، تشویق و ترغیب کرد و وجوه افتراق و امتیاز پیشوایمان علی را به تفصیل برشمرد. معاویه نیز پس از شنیدن این ماجرا، کاردش می‌زدی خورش نمی‌آمد، خلاصه این که حسرت ازدواج با فاطمه ام‌البنین بر دل معاویه ماند. با این که دیروز با مادر همسر ملاقات کرده بودم، با شنیدن روایت زندگی‌اش، مشتاق شدم تا به بهانه راهنمایی دوستان قدیمش، با آن دو همراه شوم و دوباره زیارتش کنم. در می‌زنیم و پس از چند لحظه، در گشوده می‌شود. قامت رعنا و چهره معصوم و مهربان مادر همسر، در چارچوب در ظاهر می‌شود با همان لبخند محجوب و آرامش‌بخش همیشگی. من لب‌باده‌ام؛ خوشبخت‌ترین زن زمین، همسر عباس، عروس فاطمه کلابیه «ام‌البنین»، همسر علی امیرالمؤمنین، کنیز مهربان کودکی‌ام، بالابلند بهشتی، سنگ صبور گره‌گشا، شیرزن، بانوی افسانه‌ای و ... (۱۷۵)

### به وقت عاشقی

کنار همان قبر سیمانی، همان که با سرخی رنگ، اسم تو را گمنام نوشته... می‌گوید جمعه آن جایی؛ آن جا که شاید پشت این گمنامی، اسم بابای من باشد. تو می‌آیی و با بابا به شهر سر می‌زنی؛ شهر جمعه‌ها همان نیست که می‌خواهی. اما گوشه‌ای از این شهر، دخترکی با روسری گل می‌خکی چند سالگی اش کنار شرقی در ایستاده تا شاید...

آن جا شهر جمعه‌ها سبز است، سبز تر از همه قنوت‌های جمعه!

بعضی جای آرزوی مان را نقطه چین می‌گذاریم و می‌گوییم آقا!

این نقطه چین‌ها را تو برایمان پر کن؛ اما یادمان می‌رود همه نقطه چین‌های خالی نیامدنت را به آرزوی آمدنی‌پر کنیم تا دوباره نگوییم چرا نیامدی! نمی‌دانم در همه‌م رنگ رنگ آرزوهایمان، اصلاً آرزوی آمدنت را داریم یا...!

## مرواریدهای بی نشان

چادر یتیمی اش رنگ پریده تر از همیشه؛ به در، لبخند می زد تا شاید بابا بابایش خواب را از چشم شهر بگیرد. امروز که نیامدی نگاه چادرش سفید شد و دست هایش شاخه شمعدانی را رها. این جا هر جمعه حکایت همین چادر رنگ پریده و یتیمی است؛ اما حکایت این بار، شمعدانی هم داشت. همان شمعدانی که مادر، سال ها آن را کنار قاب عکس بابا، گلدان کرده بود؛ شمعدانی که دست های کوچک دخترک آن را برای تو و بابایی می خواست که یک روز، امروز تولدش بود. و شهر یتیم، هنوز خواب است! جمعه که می شود غبار ۶ روز هفته را از قاب فلزی لب تاچه می گیرد و بهانه چشم هایش سرزند «یا مهدی» بند شده بر سر پسر را تر، می کند. چه سوت و کور است این خانه... نه پسر هست و نه صاحب سرزند پسر! (۱۷۶)

## چه کسی معنی تاول را درک میکند؟؟؟!!!

شب ها تا صبح را کنار تخت بابا می نشستم تا اکسیژنش را چک کنم. بارها به صورتش نگاه می کردم تا ببینم نفس می کشد؟ تمام طراوت جوانیم را صرف سرفه ها و نفس های بریده و خس خس بابا کردم. چه شب ها که نخواهیدم چون بابا نمی خوابید. وای وقتی که تاولها بیرون میزد. وای از وقتی که تاولهای بابا خونی و عفونی می شد. وای از وقتی که بابا سرفه های خونی می کرد. وای از وقتی که جسم بابا را با جسم دخترانه خود به دوش می کشیدم. من زیر بغل بابا را می گرفتم زیر بغل مردی را که زیر بغل ایران را گرفت. در حالی بابا به کمک محتاج بود کسی کمکش نکرد. مردی که روزی شانیه های ستبرش ایران را به دوش می کشید. اما بابا بعد از جنگ به هر کمکی نیاز داشت. بابا شهید شد همین امسال در فصل بهار. بابای من مظلوم شهید شد. (۱۷۷)

## ماه غسل

وقتی امام عقدشان را خواند . مقداری پول به آنها داد تا بروند مشهد ماه غسل. پول را داده بود به حاج احمد آقا و گفته بود جنگ تموم بشه ، زیارت هم میریم. با خانمش دوتایی رفتند اهواز. قبل از شهادتش جانباز شده بود و یک دستش زودتر از خودش وارد بهشت شد. خمپاره خورد کنارشان همه سالم بودند غیر از حاج حسین خرازی. او به تنهایی وارد بهشت شد (۱۷۸)

## شیرزن شهیده، ریم صالح الریاشی

روز چهارشنبه چهاردهم ژانویه سال ۲۰۰۴ میلادی در تاریخ ملت فلسطین و مقاومت این ملت فراموش نشدنی است چرا که این روز یاد آور خاطره ی مادر شهادت طلب فلسطینی با نام «ریم صالح الریاشی» است که به هنگام شهادت تنها ۲۲ سال داشت. وی اولین شهادت طلب زن در جنبش حماس و نوار غزه به شمار می رود. به رغم آنکه ریم هفتمین زن شهادت طلب فلسطینی است که علیه صهیونیست ها دست به عملیات شهادت طلبانه زده اما عملیات وی با سایر عملیات های مشابه تفاوت دارد: زیرا وی اولین مادری است که با شهادتش همسر و دو فرزندش را تنها گذاشت. فرزند کوچک وی در زمان شهادتش تنها ۱۸ ماه داشت. نام ریم با این عملیات در فهرستی ثبت شد که اسامی شیر زنان سرزمین زیتون وفاء ادریس، دارین ابو عشیه ، آیات الاخرس، عندلیب طقاطقه، هبه دراعمه و هنادی جرادات در آن مشاهده می شود. شخصیت، حرکت و منطق شهید ریم که در وصایای به جا مانده از او خود نمایی می کند کاملاً از سایرین ممتاز است . حتی زمان و مکان عملیات وی نیز با موارد قبلی متفاوت بود. او در ابتدای سال ۲۰۰۴ آمد تا روح مقاومت را بار دیگر زنده کند . محل عملیاتش یکی از مستحکم ترین پایگاه های اشغالگران بود. ریم برای خواستگارانش شرطی گذاشت که در این آخر الزمان پر آشوب که ارزش ها در آن ضد ارزش و ضد ارزش ها در آن ارزش شده است ، عجیب می نمود. در این میان زیاد عواد که جوانی ۲۸ ساله بود شروط

## مرواریدهای بی نشان

او را با کمال میل پذیرفت و همسر و همراه ریم در زندگی شد و این دو در حی الزیتون واقع در شرق غزه سکنی گزیدند. پروردگار متعال به ریم و همسرش دو فرزند اعطا فرمود که هر دو در ژانویه ۲۰۰۴ کمتر از سه سال داشتند. برخلاف بسیاری از جوانان، زندگی خانوادگی و عشق همسر و فرزندان در روحیات ریم تغییری ایجاد نکرد و سر پرشور او آرام نگرفت. ریم پیوسته به دنبال راهی برای تحقق هدف والایش بود. حتی نام خود را به عنوان داوطلب عملیات شهادت طلبانه به فرماندهی گردانهای قسام ارائه داد اما این فرماندهی به سبب شرایط آن زمان از پذیرش خواسته وی خودداری نمود. ریم در امید دیدار پروردگار و جهاد در راه خدا بود تا اینکه انتفاضه آرزوهای وی برای منفجر کردن خود در میان دشمنان خدا و بشریت را محقق ساخت؛ به ویژه که برخی مجاهدات در کرانه باختری دست به عملیات های شهادت طلبانه زده و این راه مبارزه و جهاد را با تقدیم جان خود گشوده بودند. ازدواج ریم و به دنیا آوردن دو فرزند مانعی در برابر وی برای ادامه تلاش تا نیل به مقصودش ایجاد نکرد و مجدداً برای اجرای عملیات به گردانهای قسام اصرار ورزید اما آنها باز هم مردد بودند زیرا ریم یک مادر و همسر بود. با این حال پافشاری، شجاعت و ایمان ریم عاملی شد تا گردانهای قسام با انتخاب وی به عنوان اولین مادر شهادت طلب علیرغم وجود دهها و صدها دختر که آرزوی شهادت بدین شکل را داشتند، موافقت کنند. انتخاب ریم برای اجرای عملیات شهادت طلبانه برای فرماندهی گردانهای شهید عزالدین قسام کار آسانی نبود و درباره آن بحث و جدل زیادی صورت گرفت. دیگر به آموزش تکمیلی بیشتر برای پوشیدن و به کار انداختن کمربند انفجاری نیازی نبود چرا که اراده پولادین و اشتیاق ریم به شهادت در تسهیل ماموریتش سهم بسزایی داشت. اجرای طرح نیازمند آن بود که ریم ابتدا از صحنه عملیات بازدید کند. او گذرگاه ایریز (بیت حانون) تا محل زندگی خود را از نزدیک مورد بررسی قرار داده و شیوه فعالیت سربازان اشغالگر را در زمان تفتیش و بازرسی مردم مشاهده نمود. پس از آن بنا بر پیشنهاد ریم اصلاحاتی

## مرواریدهای بی نشان

در طرح عملیاتی انجام شد و با توفیق الهی طرح تکمیل شد و او بار دیگر زندگی صهیونیست های متجاوز را به جهنم تبدیل کرد. (۱۷۹)

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید، همه روح پذیرید

بمیرید، بمیرید، وز این مرگ مترسید

کز این خاک بر آیید، سماوات بگیرید

## آمنه مادر خورشید

هنوز نخستین فرزند آمنه پای به گیتی نهاده بود که خبر فوت همسر مهربانش او را در اندوه فرو برد. لطف الهی، بردباری، اشعاری که درسوگ همسر می سراید و رویاهای دوران بارداری و فرزندى که پیش از تولد با اوسخن می گوید، تنها سرمایه های این زن پاکدامن به شمار می آید.

سرمایه هایی که درسایه آن فرزندش را به دنیا می آورد. شاید از این جهت است که پیامبر(ص) را نیز مانند حضرت مسیح(ع) به نام مادر بزرگوارش می خواندند. جارود هنگامی که از نزد رسول خدا برمی گردد، خطاب به قبیله اش چنین می سراید: اتیتک یابن آمنه الرسولا لکی بک اهتدی النهج السبیلا .

ای پسر آمنه، ای رسول، آدمم سوی تو تا به وسیله تو به راه راست هدایت شوم. و اینک پس از گذشت قرن ها، مسلمانان با نام این بشر آسمانی در کره زمین به پاخاسته، نماز عشق می خوانند. بر ماذنه های جاودانه تاریخ بانگ «اشهد ان محمدا رسول الله» گوش زمان را نوازش می دهد و یاد و خاطره جاودانه مادر خورشید را در سینای دلها زنده می سازد. آری، تا پایان آفرینش، هر مسلمانی در هر کجای تاریخ و هر سرزمینی بشکفد، رویش او وامدار بارش لطف الهی از دامان این مادر مهربان است(۱۸۰)

### مهربانی امام (ره) با دختر شهید

یک روز از از کشور ایتالیا یک نامه و یک بسته برای امام رسید. توی آن بسته یک گردنبند بود. صاحب نامه، نوشته بود من مسلمان نیستم ولی شمار را خیلی دوست دارم و این گردنبند را هم به شما هدیه می دهم تا هر جوری که دلتان می خواهد از آن استفاده کنید. چند روز گذشت یک روز صبح، امام صدای گریه یک بچه را از حسینیه جماران شنیدند. گفتند: بروید ببینید این بچه کیست و چرا گریه می کند. برای امام خبر آوردند که او دختر کوچک یک شهید است که با مادرش آمده و می خواهد شما را ببیند. امام گفتند: او را زود بیاورید اینجا. وقتی دختر کوچولو را آوردند، هنوز داشت گریه می کرد. امام او را بغل گرفتند و روی زانوی خود نشانندند او را بوسیدند و در گوشش چیزهایی گفتند. دختر کوچولو کم کم گریه را فراموش کرد و خندید. امام هم با او خندید. بعد امام بلند شدند و آن گردنبند را آوردند و به گردن او انداختند و به او گفتند حالا برو پیش مامان. بچه هم با خوشحالی امام را بوسید و رفت. (۱۸۱)

### بانو امین

این مفسره ی بزرگ ، که با ۳۰ واسطه ، نسب مبارکشان به امیرالمومنین (ع) می رسد ، در یک عمر ۹۷ ساله ، در بحرانی ترین دوره ها و در زیر شدیدترین فشارها و تهاجمات ضد دینی حکومت پهلوی ، تحصیلات عمیق ، تحقیقاتی وسیع ، تالیفاتی متین و گسترده ، تدریس و تربیت هایی اعجاب انگیز و افتخارآمیز و خدماتی شایسته و بی نظیر ، در زمینه ی علوم دینی و نشر و ترویج افکار اسلامی ، عرضه نمودند که نمونه ی بارز آن تدریس ، سخنرانی و ارشاد برای صدها زن و دختر علاقمند است.

علامه محمد تقی جعفری (ره) در حق خانم امین می گویند با توجه به آثار قلمی که از خانم امین در دسترس ما است به طور قطع می توان ایشان را از علمای برجسته ی عالم تشیع معرفی نمود . (۱۸۲)

سهام که از اشغال سرزمینش توسط نیروهای عراقی بسیار خشمگین بود، یک روز در خلال دفاع مقدس در شهر اشغال شده هویزه و در حاشیه رودخانه در حالی که مشغول شستن ظرف بود، به نیروهای عراقی اعتراض کرد و به طرف آنها سنگ پرتاب کرد... نیروهای مسلح صدام از سنگ‌هایی که با دستان کوچک سهام پرتاب می‌شد بسیار ترسیدند، به همین دلیل لوله اسلحه‌ها را به سوی او نشانه رفتند و آتش گشودند و «سهام» ۱۲ ساله همچون شکوفه‌ای پرپر شده در بر لب شط بر زمین افتاد؛ تیر مستقیم به پیشانی سهام خورد و از بینی تا کاسه سر او را متلاشی کرد... در زمان تدفین این دانش‌آموز شهید، به دلیل متلاشی شدن مغزش و چون نمی‌توانستند خون سر را متوقف کنند، به ناچار سر شهیده سهام را در یک کیسه نایلونی قرار دادند و او را آماده خاکسپاری کردند. شهیده «سهام خیام» به عنوان یک دختر قهرمان به درس فداکاران کتاب فارسی دانش‌آموزان سوم ابتدایی اضافه شد...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، سهام خیام

سهام  
شهیده

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



## شهید ۱۲ساله، سهام خیام

این گناه ماست که سهام خیام را درست پس از شهادتش در شهر اشغالی هویزه جاگذاشتیم و نتوانستیم اسطوره های پایداری و مقاومت کشورمان را به کسانی که بعد از آنها می آیند معرفی کنیم. سرزمین ایران قهرمانانی دارد که مفهوم حقیقت اند و حقیقت وجود ما زنده به حقیقت حماسه آنان است.

قهرمانانی چون بزرگمردان کوچک خرمشهر، محمدحسین فهمیده و بهنام محمدی که با مداد شجاعت خویش، دفترچه خیال دشمنان را خط خطی کردند؛ و شیر زنانی پیرو مکتب زینب(س)، چون دخترک قهرمان هویزه شهید سهام خیام که با قدرت آتشین سنگریزه های ابابیلی اش، سپاه سیاه ابرهه را مبهوت شجاعتش کرد. نام هویزه در چهار ماه اول هجوم ارتش عراق به مرزهای جنوبی ایران و آغاز جنگ تحمیلی در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ با نام دو نفر گره خورده است. یکی سیدحسین علم الهدی، فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هویزه، و دیگری سهام خیام، دانش آموز دوازده ساله می باشد.

رژیم اشغالگر صدام در همان روزهای آغازین جنگ از مرزهای دشت آزادگان گذشت و روز ششم مهرماه ۱۳۵۹ هویزه را به اشغال کامل خود درآورد. نیروهای بعثی عراق به غارت اموال دولتی پرداختند. و از آزار و اذیت مردم شهر ابا نداشتند. سهام به شدت از این وضع ناراحت و عصبانی بود و مدام به عراقی ها ناسزا می گفت. یکبار نزدیک بود شهید شود که اهالی هویزه او را فراری دادند. تا اینکه روز نهم مهرماه ۱۳۵۹، مردم هویزه، که سه روز بود شاهد اشغال شهرشان توسط نظامیان عراقی و ارتش متجاوز صدام بودند، طاقت شان طاق شد و دست به قیامی سراسری زدند. کنار رودخانه زنان و دختران هویزه ای به پرتاب سنگ و فحش دادن به سربازان دشمن پرداختند. تا اینکه سربازان دشمن به طرف آنها تیراندازی کردند.

آن روز مادر وضعیت شهر را نا امن دید؛ لذا کودکان خود را به کناری برد و خواست پنهان کند، همه در گوشه ای جمع شده و نشسته بودند. ولی تنها کسی که نشست و آرام نبود سهام بود.

## مرواریدهای بی نشان

در آن لحظه سهام رو به مادر خود می کند و می گوید: اگر تمام درها را ببندی من امروز باید از منزل بیرون بروم و حتما باید دفاع کنم، مگر فقط مردان می توانند دفاع کنند من هم می توانم. من نیز از همین مردم هستم و باید دفاع کنم. دور از چشم مادر به این فکر افتاد که با تغییر لباس و ناشناس به هدف خود برسد. سهام پس از استحمام و تعویض لباس و مرتب کردن خود، گویی که می داند لحظات آخر را سپری می کند و می خواهد به میهمانی با شکوهی برود بهترین راه و بهانه را که همان قطع شدن آب لوله کشی شهر بود انتخاب کرده و جهت شستن ظروف به طرف رودخانه حرکت می کند. در مسیری که طی می کرد درمانگاه هوپزه قرار داشت. مادر با او برخورد می کند و به شهیده می گوید: برگرد تو بچه هستی و توانایی مقابله نداری ... و سهام انگار که نه انگار چیزی می شنود. در این حالت ظرف ها را به سرعت روی زمین می گذارد و دو انگشت دست خود را به نشانه پیروزی بالا می برد و در این حالت می گوید: پیروزی و این کلمات را تکرار می کند. به دشمن که رسید تنها کاری که می توانست انجام دهد شعار بر ضد نظامیان غاصب بود که در مقابل او قرار داشتند، او مرتب اظهار تنفر می کرد و از اسلام، شهر، حق مردم و کشورش دفاع می کرد.

با این عمل سهام و اصرار ورزیدنش دشمنان تصور کردند که او کودکی بیش نیست و نمی تواند کاری را از پیش ببرد. کمتر به او توجه می کردند تا اینکه این بار وی دامن خود را پر از سنگ ریزه می نماید و شروع به پرتاب سنگ به سوی اشغالگران عراقی می نماید. آنقدر این عمل را ادامه می دهد تا باعث برافروختن خشم آن مزدوران می گردد و به قول شاهد این صحنه تحسین برانگیز، در مقابل چشمهای بهت زده اهالی، یکی از افراد نظامی ارتش بعث که به ستوه آمده بود، به سربازان خود گفت: این دختر از دیروز تا حالا ما را اذیت کرده است، او را بزیند. در این حال گلوله ای از سوی دشمن به سوی او که شجاعانه از دین و وطن دفاع می کرد شلیک شد و با تیر مستقیم، قهرمانانه به شهادت رسید. تیر مستقیم به پیشانی سهام می خورد و از بینی تا

## مرواریدهای بی نشان

کاسه سر او را متلاشی می‌کند. به دلیل متلاشی شدن مغز سهام، سرش پر از خون تازه بود و نمی‌توانستیم خون سر سهام را متوقف کنیم. به ناچار سرش را در یک کیسه نایلونی قرار دادیم و او را به خاک سپردیم. (۱۸۳)

## لبخند بر لب

به یاد دارم روز ۹ مهر ۱۳۵۹ دو نفر از خواهران مکتب قرآن به نام های شهناز محمدی و شهناز حاجی شاه در نزدیکی در مکتب خانه هنگامی که مشغول خالی کردن آذوقه از کامیون بودند مورد اصابت خمپاره دشمن قرار گرفتند و به شهادت رسیدند. روز قبل از شهادت شان با یکدیگر صحبت کرده بودیم. آنها از فعالیت خودشان برای امور پشتیبانی جنگ می گفتند. خدا می داند چه روحیه و انگیزه ای داشتند. در سردخانه که پیکر پاک شان را دیدم، تمام استخوان هایشان خرد شده بود اما صورت شان سالم بود و لبخندی که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. دستی بر صورت شان کشیدم و زمزمه کنان با آن ها سخن گفتم. آن دو سفر کرده مثل دو فرشته در حجاب خود پیچیده شده بودند که فرصت وداع همیشگی به سر رسید. خانم او نباشی (۱۸۴)

## انس با جانبازان

یک جانبازی هست که هر دو تا چشم هایش در جنگ کور شده، این قدر این پسر پاک و نجیب است که حرف ندارد. زمان جنگ وقتی شنیدم مجروح شده، رفتم بیمارستان امام رضا (علیه السلام). موج گرفتگی داشت، حالت دیوانگی و جنون بهش دست داده بود. با خانمش بالای سرش رفتم. گفت: "الان وقت نماز است." یک مهر دادیم و گفتیم: "نماز بخوان." گفت الله اکبر بقیه اش باشه برای فردا. یعنی این قدر قاطعی کرده بود که نماز یادش رفته بود. و الان بیست سال و پنج سال است که هر دو هفته یک بار به آسایشگاه می آید و می گوید: "با این کوری همه اش مزاحم تو می شوم." می گویم مادر!

این حرف ها را زن. الهی زنده باشی. بعد برایش آب، غذا و چایی می آورم و از او پذیرایی می کنم. من با این جانبازان انس گرفته ام. (۱۸۵)

### مقاومت

... وقتی در زندان اعتصاب کرده بودیم و می خواستیم به خانواده های مان نامه بفرستیم ، عراقی ها داخل سلول ریختند و شروع کردند به کتک زدن ما. تمام سر و صورت و بدن مان پر از خون شده بود . من با انگشت کوچکم که خون می آمد ، روی دریچه سلول نوشتم الله اکبر و این برای آن ها کوبنده بود . یکی از خواهرها که همیشه ناخن هایش را بلند نگه می داشت تا به گفته خودش اگر عراقی ها حمله کنند ، چشمان شان را در بیاورد ، در همین لحظات به صورت یکی از این سربازها چنگ انداخت و دو نفر دیگر از بچه ها توانستند کابل را از دست سرباز عراقی بگیرند . خلاصه با کابل به جانشان افتادیم و آن ها را زدیم . وقتی شروع کردیم به زدن، این ها برایشان خیلی سخت بود که یک زن آن هم اسیر کتک شان بزند . ضمناً آن ها هم مثل ما تحمل کتک خوردن را نداشتند . بنابر این به بیرون سلول فرار کردند . ما هم ابزار جرم را که در دست مان بود ، انداختیم بیرون. تمام بدن مان درد می کرد اما شروع کردیم به صحبت کردن و خندیدن . در همین حین حال اسرای دیگر هم با سرو صدا به در سلول ها می کوبیدند. وقتی جو آرام شد ، یکی از افسران عراقی به در سلول افسران ارتش رفته بود و گفته بود همه زن های ایرانی این طوری هستند. از او پرسیده بودند: چطور ؟

گفته بود : اگر همه زن های ایرانی این طوری هستند ، من دلم برای شما مردهای ایرانی می سوزد . این افسر ارتش بعدها به من گفت : من آنجا احساس غرور کردم که یک زن ایرانی آمده اینجا و سرباز عراقی را عاصی کرده است. عکس العمل این افسر عراقی در آن لحظه ، شاید از آزادی برایم بالاتر بود . و می خواستم روزی این احساس غرورم را از حضور یک زن ایرانی در آنجا بگویم . و بگویم ناموس ما با چه مقاومتی ایستاده است... (۱۸۶)

### حضور عریان زنان در نشست منافقین

"ثریا عبداللهی" مادر امیراصلان حسن زاده اسیر تشکیلات تروریستی منافقین در مورد سالها انتظار و اعتراض خود در مقابل پادگان اشرف و جنایت‌های سرکردگان گروهک تروریستی منافقین علیه زنان این تشکیلات گفت: عده‌ای از این زن‌ها، زن و شوهرهایی بودند که توسط این فرقه تروریستی دزدیده شده و عده‌ای از همان ابتدا در پادگان اشرف نسبت زن و شوهری داشتند که بعدها به دستور طلاق اجباری مسعود رجوی که توأم با انقلاب ایدئولوژی بود از هم جدا شدند.

بعضی از این زن‌ها بدون آموزش نظامی به جنگ فرستاده و عده‌ای از آنها کشته می‌شدند و موقع برگشت زن‌ها را به این فرقه تروریستی می‌آوردند و برخی از آنها باید از شوهران خود طلاق می‌گرفتند. وی در خصوص زمان اجرای حکم طلاق اجباری افزود: طلاق اجباری زمانی اتفاق افتاد که مسعود رجوی در پی امیال شیطانی خود شیفته مریم رجوی شد در حالی که مریم رجوی همسر مهدی ابریشمچی بود. مسعود رجوی به ابریشمچی می‌گوید که قصد دارد زن او را که آموزش و تجربه خوبی دارد در فاز نظامی با خود همراه کند بنابراین بایستی از او جدا شود. از زبان خود جدا شده‌ها شنیدم زمانی که مسعود رجوی شیفته مریم پلید می‌شود همزمان طلاق اجباری نیز در پادگان اشرف رویه قانونی می‌گیرد که براساس آن باید تمام مردها، زن‌هایشان را طلاق می‌دادند. مسعود رجوی در همان شبی که ابریشمچی همسر خود مریم را طلاق می‌دهد به او دستور می‌دهد فردا صبح خود سفره عقد را بچیند و همزمان بعد از خطبه طلاق خطبه عقد را جاری می‌کند.

مریم رجوی به شورای سرکردگی که بتول سلطانی، مریم سنجابی و زهره میرباقری اعضای آن بودند پیشنهاد می‌دهد که تمام زن‌ها و دختران در یک نشستی موسوم به نشست بدیع‌زادگان در سالن بدیع‌زادگان حضور یابند.

## مرواریدهای بی نشان

فردای همان روز در نشست، مسعود رجوی به دختران و زنان جوان دستور می‌دهد تمام حلقه‌های ازدواج و گردنبندهای خود را در سینی گذاشته و تقدیم مسعود رجوی کنند و فردا برای نشستی دیگر آماده شوند.

رجوی به زن‌ها شامپو و تور سفید داده و دستور می‌دهد که به حمام رفته و سپس با تور سفید و کاملاً عریان به نشست بیایند. در روز نشست مریم جلوتر از مسعود رجوی حرکت می‌کند مسعود رجوی نیز با لباسی راحت و خندان و با کیک چندین طبقه و ۹۵۰ جعبه گردنبد به طرف سن می‌آید. مریم رجوی پشت سر مسعود رجوی حرکت می‌کند در این حین بتول سلطانی می‌گوید که چرا کنار مسعود رجوی نمی‌نشینید و او در پاسخ می‌گوید این صندلی جای من نیست این جا جای تک تک شماهاست و به آنها می‌گوید شما ناموس رجوی هستید و باید به عقد مسعود رجوی دربیایید. تمام زنان و دختران با حالت لخت و عریان در این نشست حضور داشتند و در این حین مریم به مسعود رجوی می‌گوید سرت را بلند و نگاه کن، سر کرده این گروهک تروریستی موقع نگاه کردن (نعوذبالله) می‌گوید "تبارک الله الحسن الخالقین" و تمام ۹۵۰ نفر از زنان را به عقد خود درمی‌آورد که این شب به شب شین معروف است. پس از خواندن خطبه عقد گردنبندهای طلا را که دستور داده بود عکس خودش را بر روی آن نقش کنند به گردن دخترها و زن‌ها می‌اندازد و سپس شروع به رقصیدن با آهنگ تند در سالن بدیع زادگان با همان حالت عریان می‌کنند. برخی از این زن‌ها ناخواسته حامله می‌شوند که در این بین مسعود رجوی دستور می‌دهد کل زنان و دختران را عقیم کنند. پس از آن مسعود رجوی زنان و دخترانی را که به روش خود عقد کرده بود با آرایش کامل به خوابگاه ارتش آمریکا و بلندپایه‌های ارتش عراق می‌فرستاد. رجوی دستور می‌داد که دختران عطرهایی را استفاده کنند که مورد علاقه ژنرال‌های آمریکایی بوده و آن‌ها را با یک سگ به خوابگاه آنها می‌فرستاد.... (۱۸۷)

### رهبرم مانند قلب منه

روزی یکی از نگهبانای عراقی از یه بسیجی ۱۵ ساله ی ایرانی پرسید:

پدر و مادرت رو چقدر دوست داری؟

گفت: مثل چشمم برام عزیزن

عراقی پرسید: رهبرت رو چقدر دوست داری؟

جواب داد: رهبرم مانند قلب منه!

انسان بدون چشم میتونه زندگی کنه و ادامه ی حیات بده

هر چند که دشواره ولی بدون قلب نمیتونه زندگی کنه! (۱۸۸)

### خوب شد مادرت نبود

اواسط اردیبهشت ماه ۶۱، مرحله ی دوم «عملیات الی بیت المقدس»،

«حسین خرازی»، نشست ترک موتورم و گفت: «بریم یک سر یه خط بزنیم».

بین راه، به یک نفربر (پی ام پی) برخوردیم که در آتش می سوخت و چند

بسیجی هم، عرق ریزان و مضطرب، سعی می کردند با خاک و آب، شعله های

آن را مهار کنند. حسین آقا گفت اینها دارن چی کار می کنن؟

وایسا بریم ببینیم چه خبره. شعله آتش نمی گذاشت کسی بیشتر از سه متر

به نفربر نزدیک شود. از داخل شعله ها، سر و صدای می آمد. فهمیدیم یک

بسیجی داخل نفربر گرفتار شده و دارد زنده زنده می سوزد.

من و حسین آقا هم برای نجات آن بنده ی خدا با بقیه همراه شدیم. گونی

سنگرها را برمی داشتیم و از همان دو سه متری، می پاشیدیم روی آتش.

جالب این بود که آن عزیز گرفتار شده، با این که داشت می سوخت، اصلا

ضجه و ناله نمی زد و همین پدر همه ی ما را درآورده بود.

بلند بلند فریاد می زد: خدایا! الان پاهام داره می سوزه، می خوام اون ور ثابت

قدمم کنی.

خدایا! الان سینه ام داره می سوزه، این سوزش به سوزش سینه ی حضرت

زهره نمی رسه.

## مرواریدهای بی نشان

خدایا! الان دست هام سوخت، می خوام تو اون دنیا دست هام رو طرف تو دراز کنم، نمی خوام دست هام گناه کار باشه.

خدایا! صورتم داره می سوزه، این سوزش برای امام زمانه، برای ولایت، اولین بار حضرت زهرا این طوری برای ولایت سوخت. اگر به چشمان خودم ندیده بودم، امکان نداشت باور کنم کسی بتواند با چنین وضعی، چنین حرف هایی بزند. انگار خواب می دیدم اما آن بسیجی که هیچ وقت نفهمیدم کی بود، همان طور که ذره ذره کباب می شد، این جمله ها را خیلی مرتب و سلیس فریاد می زد. آتش که به سرش رسید، گفت:

«خدایا! دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی تونم، دارم تموم می کنم. لاله الا الله، لا اله الا الله. خدایا! خودت شاهد باش. خودت شهادت بده. آخ هم نگفتم» به این جا که رسید، سرش با صدای تقی ترکید و تمام.

آن لحظه که جمجمه اش ترکید، من دوست داشتم خاک گونی ها را روی سرم بریزم. بقیه هم اوضاع شان خیلی به هم ریخت. یکی با کف دست به پیشانی اش می زد، یکی زانو زده و توی سرش می زد، یکی با صدای بلند گریه می کرد. سوختن آن بسیجی، همه ما را سوزاند.

حال حسین آقا از همه بدتر بود. دو زانویش را بغل کرده بود و های های گریه می کرد و می گفت: «خدایا! ما جواب اینا را چه جور بدیم؟ ما فرمانده ایناییم؟ اینا کجا و ما کجا؟ اون دنیا خدا ما رو نگه نمی داره، بگه جواب اینا رو چی می دی؟» حالش خیلی خراب بود. آشکارا ضعف کرده بود و داشت از حال می رفت. زیر بغلش را گرفتم و بلند کردم و هر طوری بود راه افتادیم. تمام مسیر راه، پشت موتور، سرش را گذاشت روی شانه ی من و آن قدر گریه کرد که پیراهن کره ای و حتی زیر پوشم خیس اشک شد. دو ساعت بعد، از همان مسیر برمی گشتیم، که دیدیم چهار نفری دور چیزی حلقه زده و نشسته اند. حسین گفت: وایسا به اینا بگو از هم جدا بشن. یه چیزی بیاد وسط شون، همه با هم تلف می شن. همون یکی بس نبود. نزدیک شان ترمز زدم. یکی شان بلند شد و گفت: حسین آقا! جمعش کردیم. حسین گفت: چی

## مرواریدهای بی نشان

چی رو جمع کردین. طرف گفت: همه ی هیكلش شد همین یه گونی.. فهمیدیم، جنازه ی همان شهید را می گوید که دوساعت قبل داخل نفربر سوخت. دور گونی نشسته بودند و زیارت عاشورا می خواندند. (۱۸۹)

### مونس من

۷۰ روز بود حمام نکرده بودم و حتی آب کافی برای شستن موهایم نبود. زخم هایم به شدت عفونت کرده بود و درد، لحظه ای آرامش نمی گذاشت. جرأت صدا زدن نگهبان را نداشتم؛ هرچند اگر ساعت ها هم به در می کوبیدم هیچ کس جواب نمی داد تنها مونس من در آن روز و شب ها کلام خدا بود. راوی: خواهر آزاده خدیجه میرشکار

گروهک ها "حنیفه رستمی" را به جرم پناه دادن و همکاری با نیروهای رزمنده اسلام در روستای چشمیدر کردستان در تاریخ ۶۰/۱۱/۲۴ تیرباران کردند. وی مادر یک شهید و یک جانباز بود.

### غذای اردوگاه

قوانین اردوگاه برای ما و برادران یکسان بود به هر ۱۰ نفر یک سینی غذا می دادند که به هر نفر کمتر از پنج قاشق می رسید و یک تکه نان که مثل نان ساندویچ بود. پیرمردها و پیرزن ها از خوردن آن نان به دلیل سفتی امتناع می کردند. راوی: فاطمه ناهیدی

### مایه افتخار مردم آمریکا

ویلیام راجرز در ماه دسامبر سال ۱۹۳۸ در فورت وورث متولد شد. گرچه او یکی از ده ها عضو خاندان «راجرز» است که لباس افسری نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا به تن کرد و به عنوان ژنرال چهارستاره ، بازنشسته شد ، اما تنها راجرز است که افتخار اعدام ۲۹۰ تروریست غیر نظامی! را در عرض

## مرواریدهای بی نشان

کمتر از یک دقیقه دارد و به خاطر این شجاعت بی نظیر، مدال «لژیون لیاقت» نیز دریافت کرده است.

کاپیتان «ویلیام سی راجرز» (که در خاندان ژنرال های راجرز به «ویل راجرز سوم» شهرت دارد) از سال ۱۹۷۸ تا سال ۱۹۸۹ فرماندهی ناو جنگی «یواس اس وینسنس» را بر عهده داشت. این کاپیتان از جان گذشته!! در سوم جولای سال ۱۹۸۸، طی عملیاتی متهورانه و جوانمردانه، یک فروند «هواپیمای جنگی حامل کلاهک هسته ای مسافربری!! ایرانی» را با ۲۹۰ مسافر تعلیم دیده برای جنگ های هسته ای، بر فراز خلیج فارس، هدف قرار داد و در کمتر از یک دقیقه، تمامی ۲۹۰ تروریست تعلیم دیده ی ایرانی را (که ۶۶ نفر آنان کودکان زیر ۱۰ سال بودند) قطعه قطعه نمود.

کاپیتان «ویلیام سی راجرز سوم» در پایان خدمت خود به خاطر «رفتار بسیار شایسته و انجام خدمات برجسته بین تاریخ آوریل ۱۹۸۷ تا مه ۱۹۸۹ به عنوان افسر فرماندهی ناو وینسنس» به دریافت مدال «لژیون لیاقت» از دستان رئیس جمهور وقت آمریکا مفتخر شد. این ژنرال پرافتخار آمریکایی، امروز در سن ۷۴ سالگی مشغول حال و حول بوده و مدال «لژیون لیاقت» خود را به دیوار اتاقش نصب نموده است. هیچ آدم فضولی هم تا به حال بابت کشتن فجیع ۲۹۰ قربانی بی گناه، از وی سوالی نپرسیده است. بی شک، نه تنها خاندان ژنرال پرور راجرز، بلکه بشریت به وجود چنین جنگجویان جوانمرد!! و بی باکی!! افتخار می کند.

لعنت خدا و خلق خدا بر تو و حامیان شیطانیت. (۱۹۲)

## این شاخه گل هدیه به حضرت زهرا(س)

مادر شهیدی می گفت: وقتی فرزند اولم در جبهه بود، پسر کوچک ترم آمد تا اجازه حضور در جبهه را بگیرد. به او گفتم فعلا برادرت هست، تو تکلیفی نداری. هر چه اصرار کرد اجازه ندادم. تا آنکه یک روز صبح وقتی نماز صبح را خواندیم، به او گفتم برو خواهرت را هم بیدار کن تا نمازش قضا نشود. پسرم گفت لازم نیست خواهرم نماز بخواند! با تعجب پرسیدم چرا؟

## مرواریدهای بی نشان

گفت وقتی ما خوانده ایم، او دیگر تکلیفی ندارد. گفتم این چه حرفی است که می زنی. گفت: شما می گویی برادرت جبهه هست و تو تکلیفی نداری، من حرف شما را تکرار می کنم. او باید تکلیف خودش را انجام دهد و هم من وظیفه خودم را. در برابر این استدلال زیبای پسر، حرفی برای گفتن نداشتم. اجازه دادم تا به جبهه برود. مدتی بعد عازم شد، اما به محض آنکه به اهواز رسید، خبر شهادت برادر بزرگ ترش را به او دادند، گفتند برو معراج شهدا و پیکر برادرت را تحویل بگیر. گفت من آمده ام اینجا برای جنگ. مردم ما آنقدر معرفت دارند که پیکر برادرم را به خانواده ام برسانند و با عزت تشییع کنند. از همان جا به جبهه رفت و درست همان روزی که مراسم چهلم پسر بزرگم را برگزار می کردیم، خبر شهادت او را هم شنیدم. وقتی پیکرش را آوردند، به من نشان نمی دادند، اما وقتی داخل قبر قرارش دادند، گفتم من باید بچه ام را ببینم، کارش دارم. رفتم، بندهای کفنش را باز کردم و یک شاخه گل روی سینه اش گذاشتم. گفتم پسر، الان که دفن می شوی، میهمان اهل بیت علیهم السلام خواهی شد؛ مدیون مادرت هستی اگر این شاخه گل را از طرف من به حضرت زهرا سلام الله علیها، هدیه نکنی!!! (۱۹۳)

## لیونی یک همجنس باز است و با رایس روابط عاشقانه دارد

برای شناخت اشیاء قاعده ای وجود دارد که می گویند: هر چیزی با ضد آن شناخته می شود. "تعرف الاشیاء باضدادها" (مثل اینکه برای فهمیدن نور باید شما تاریکی را بشناسید). برای شناخت بانوان انسان ساز و اینارگر ایرانی باید دشمنان نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران را شناخت، به خصوص زنان آنان را که برای نمونه ما فقط به یک نکته اشاره می کنیم.

علاوه بر این که، لیونی (نخست وزیر رژیم صهیونیستی) از حامیان سرسخت همجنس بازان در اسرائیل بوده است، هم زمان با امیر قطر نیز رابطه داشته است. در همین راستا، خود لیونی نیز متهم به همجنس بازی و داشتن ارتباط

## مرواریدهای بی نشان

جنسی با مقام‌های سیاسی زن است. مهم‌ترین این اتهامات ارتباط لیونی با کاندولیزا رایس وزیر خارجه پیشین آمریکا است. براساس اخبار منتشر شده، وزیر پیشین آموزش کابینه رژیم صهیونیستی و عضو کنست (مجلس) این رژیم "لیمور لیونات"، لیونی را به داشتن رابطه با رایس و علاقه این دو مقام سیاسی به یکدیگر متهم کرد. رایس نیز هیچ‌گاه وجود چنین رابطه‌ای را نه تنها تکذیب نکرد، بلکه تصریح کرد که یک همجنس‌باز است و برای شریک جنسی خود نیز یک آپارتمان در نیویورک تهیه کرده است! (۱۹۸)

## وضعیت زنان مهاجر به اسرائیل

بیشتر زنان و دختران جوان خارجی که به اسرائیل آمده‌اند، به یک کالا مبدل شده‌اند و در مقابل پرداخت چندین هزار دلار به فرد دیگری واگذار می‌شوند و مورد معامله قرار می‌گیرند. کسانی که این زنان را خریداری می‌کنند، آنها را همچون یک برده به کارهای خلاف عفت و آبرو می‌دارند تا آن مبلغی را که برای به دست آوردن شان پرداخته‌اند، باز پس گیرند. این زنان در آپارتمانها حبس می‌شوند و گذرنامه‌ها و بلیط‌های سفرشان نیز توسط فردی که آنها را خریداری کرده است، صادره می‌شود. بسیاری از این افراد هدف انواع خشونت قرار می‌گیرند. این در حالی است که دولت اسرائیل هرگز افرادی را که به این شکل هولناک حقوق بشر را زیر پا می‌گذارند، به دستگاه قضایی معرفی نمی‌کند و هیچ مجازاتی برای این افراد در نظر گرفته نمی‌شود. (۱۹۹)

## منزلت ویژه‌ی شهید گمنام

سردار باقر زاده می‌گفت بعد از اینکه اجساد مطهر شهدا را روی کامیون‌ها می‌آوردیم مادری بعد از تدفین شهدا نزد من آمد و گفت: جنازه‌ی بچه‌ام در این کامیونها بود. شهر به شهر، دیار به دیار، کوی و برزن آمدم تا جنازه‌ی فرزندم در شهر خودمان دفن شد. شب به خوابم آمد تو عالم خواب به من گفت: مادر جان! آن چیزهایی که شما برای تیمن و تبرک بالا می‌انداختید تا

## مرواریدهای بی نشان

به تابوت و اجساد شهدا متبرک شود، قبل از اینکه دیگران بگیرند ما خودمان می گرفتیم، به بدن شهید گمنامی که بین ما بود تبرک می کردیم و سپس به شما می دادیم. از این جا معلوم می شود که شهدای گمنام منزلت ویژه ای دارند و باز گمنامی رتبه ای بالاتر است. (۲۰۰)

## زنان نادان

روز سوم اسارت بود و کنار پنجره ایستاده بودم که دیدم حدود ۱۰ تا زن دارند می آیند. تعدادی بی حجاب بودند و تعدادی هم عبا سرشان بود. وقتی نزدیک پنجره شدند، شروع کردند به زدن و خواندن و خندیدن. برای دیدن من آمده بودند؛ برخورد بدی داشتند چندانکه از دخترهایشان آمدند جلو و شروع کردند به هو کردن من؛ هیچ حرفی نمی شد زد فقط نگاه شان کردم. یکی دو نفرشان جلو آمدند و شروع کردند به تف کردن؛ مثل میمون به شیشه چنگ می زدند، حالتی غیرعادی داشتند. فقط نگاه شان می کردم نگاه کردن عاقل اندر سفیه چقدر حرکت و خودشان بی مقدار در نظرم آمد. در دنیایی دیگر سیر می کردم...راوی: خواهر آزاده فاطمه ناهیدی

## مادرهنوز نوبت نشده

محمد حسین کلاس دوم راهنمایی بود یک روز ظهر او را صدا کردم تا ناهارش رو بخورد و برود مدرسه. چندبار او را صدا کردم ولی جواب نداد. بالاخره فهمیدم پشت دیوار پنهان شده تا مرا بترساند گفتم کجا بودی که جوابم رو نمی دادی؟ گفت سر قبرم. تو بهشت زهرا قطعه ۲۴ ردیف ۱۱ نشسته بودم. فکر کردم شوخی می کند. گفتم این همه میری بهشت زهرا یک بار هم منو ببر تا ببینم قطعه چیه. محمد حسین گفت مادرهنوز نوبت نشده بعد ها این قدربری تا سیربشی. با نگرانی پرسیدم این حرف ها چیه که می زنی. بعد از شهادتش وقتی برای دفن نیمه ی پیکرش به بهشت زهرا رفتیم دیدم در قطعه ی ۲۴ ردیف ۱۱ به خاک سپرده شد. (۲۰۱)

غم شهادت عبدالمهدی از یک طرف و بیماری و تب ریحانه نیز از یک طرف. هردو بردلم سنگینی می کرد. شب جمعه بود. به ابا عبدالله (ع) توسل کردم و زیارت عاشورا خواندم. رو کردم به حرم و صحبت کردن با سالار شهیدان با گریه گفتم، من میدونم امشب شما با همه شهدا تو کربلا دور هم جمع هستید. من میدونم الان عبدالمهدی پیش شماست خودتون به عبدالمهدی بگید بیاد بچه اش رو شفا بده... چشمام رو بستم گریه می کردم و صلوات می فرستادم و همچنان مضطر بودم. در همین حالات بود که یک عطر خوش در کل خانه ام پیچید. بیشتر از همه جا بچه ام و لباس هاش این عطر رو گرفته بودند. تمام خانه یک طرف ولی بچه ام بسیار این بوی خوش را میداد به طوری که او را به آغوش می کشیدم و از ته دل می بوییدمش... چیزی نگذشت که دیدم داره تب ریحانه پایین میاد. هر لحظه بهتر می شد تا این که کلا تبش پایین اومد و همون شب خوب شد. فردا تماس گرفتم خدمت یکی از علمای قم و این ماجرا را گفتم و از علت این عطر خوش سوال کردم. پاسخ این بود که چون شهدا در شب جمعه کربلا هستند و پیش اربابشون بودن عطر آنجا را با خودشون به همراه آوردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم،  
عبدالمهدی کاظمی... راوی، همسر شهید

کاظمی  
عبدالمهدی  
شهید



کتاب شهدا و اهل بیت



## تیرباران در ملاءعام

همسر و برادر همسر مریم امین پور (متولد ۱۳۲۳) چند روزی بود از زندان گروهک های ضد انقلاب آزاد شده بودند او تصمیم گرفت خبر آزادی ان دو را به پدرش برساند. در حالی که دختر خردسال و پسر شیرخواره اش را در بغل گرفته بود به روستای ایران خواه رفت. ضد انقلاب که در پی او بود به خانه پدرش حمله برده و به نحوی با آرپی جی هفت اطاق را مورد حمله قرار داد که پیکر پدر وی قطعه قطعه گردید. ضد انقلاب سپس وی را دستگیر و به میدان روستا برد جمعیت روستا تلاش زیادی برای آزادی وی به عمل آوردند اما فایده نداشت ملحدین منافق وی را در ملاءعام و در جلوی چشمان دختر کوچکش که در آخرین لحظات برادرش را از مادرش گرفت تیرباران نمودند. دختر شهیده با لطائف الحیل از چنگ ضد انقلاب رهایی یافت. (۲۰۲)

## ۱۱ شهید از یک خانواده

قربانیانی که جنگ از ما گرفت گوناگون بودند از هر شهری، از هر قشری، از هر سن و سالی و با ویژگی های مختلف. اما آنچه در خانواده شهید حاج ماشاءالله قزوینی اتفاق افتاد از نسخه های کمیاب کتاب ایمان و شهادت بود. از پدر، که محور این گردونه عشق و بصیرت بود، گرفته تا محمد ۶ ماهه که کوچکترین قربانی این دوران بود. از مادر بزرگ ۸۸ ساله تا محدثه ۱/۵ ساله. از علی، نعیمه و مهدی که کودکی خود را در آستان حق نثار کردند تا مادران غیور، شیردل و عارف اینها. از معصومه عصمت و عفاف، از خدیجه کرامت و ایثار، از فاطمه فضیلت و فداکاری تا مادری که نام دین و عشق را همراه شیره جان خود به اینان منتقل ساخت. اینان بهای سرافرازی و عزت ما بودند که در ایام موشکباران تهران در سنگر صبر و پناهگاه ایمان، مقاومت کردند و با شهادت، که راه میان بر به مقصود و نزدیکترین راه به خدا است جاودانه شدند. (۲۰۳)

### همسر امام خمینی (ره)

مادر، از خواستگاری امام بفرمایید، خواستگاری چگونه انجام شد؟ مراحل خواستگاری شروع شد. آقا جانم می گفت: «از طرف من ایرادی نیست و قبول دارم. اگر تو را به غربت می برد، آدمی است که نمی گذارد به قدسی جان بد بگذرد.» روی رفاقت چند ساله اش روی آقا شناخت داشت. من می گفتم که اصلاً قم نمی روم و جهاتی بود که میل نداشتم به قم بروم. پس چطور شد که به قم رفتید؟... ظاهراً خواب دیدید. اگر یادتان هست بفرمایید.

- خواب های متبرک دیدم، چند خواب، خواب هایی دیدیم که فهمیدیم این ازدواج مقدر است. آن خوابی که دفعه آخری دیدم که کار تمام شد حضرت رسول (ص)، امیرالمؤمنین (ع) و امام حسن (ع) را در یک حیاط کوچکی دیدم که همان حیاطی بود که برای عروسی اجاره کردند.

یعنی شما در خواب خانه ای را دیدید، و بعد از مدتی خانه ای که برای عروسی شما اجاره کردند، همان بود که شما قبلاً در خواب دیده بودید؟ - بله، همان اتاق ها با همان شکل و شمایل که در خواب دیده بودم. حتی پرده هایی که بعداً برایم خریدند، همان بود که در خواب دیده بودم. آن طرف حیاط که اتاق مردانه بود پیامبر (ص) و امام حسن (ع) و امیرالمؤمنین (ع) نشسته بودند و در این طرف حیاط که اتاق عروس شد، من بودم و پیرزنی با یک چادر که شبیه چادر شب بود و نقطه های ریزی داشت و به آن چادر لکی می گفتند. پیرزن ریزنقشی بود که او را نمی شناختم و با من پشت در اتاق نشسته بود. در اتاق شیشه داشت و من آن طرف را نگاه می کردم. از او می پرسیدم اینها چه کسانی هستند؟

پیرزن که کنار من نشسته بود گفت آن روبه رویی که عمامه مشکی دارد پیامبر (ص) است. آن مرد هم که مولوی سبز دارد و یک کلاه قرمز که شال بند به آن بسته شده و آن زمان مرسوم بود در نجف هم خدام به سر می گذاشتند امیرالمؤمنین (ع) است. این طرف هم جوانی بود که عمامه مشکی داشت و پیرزن گفت که: این امام حسن (ع) است.

## مرواریدهای بی نشان

من گفتم: ای وای، این پیامبر است و این امیرالمؤمنین است و شروع کردم به خوشحالی کردن. پیرزن گفت: «تویی که از اینها بدت می آید!» من گفتم: «نه، من که از اینها بدم نمی آید؟ من اینها را دوست دارم.» آن وقت گفتم: «من همه اینها را دوست دارم، اینها پیامبر من هستند، امام من هستند. آن امام اول من است، آن امام دوم من است» پیرزن گفت: «تو که از اینها بدت می آید!» اینها را گفتم و از خواب بیدار شدم. ناراحت شدم که چرا زود از خواب بیدار شدم. صبح برای مادر بزرگم تعریف کردم که من دیشب چنین خوابی دیدم. مادر بزرگم گفت: «مادر! معلوم می شود که این سید حقیقی است و پیامبر و ائمه از تو رنجشی پیدا کرده اند. چاره ای نیست این تقدیر توست.» مهر شما چقدر بود؟ و پیشنهاد از طرف شما بود یا آقا؟

هزار تومان بود. آنها گفتند اگر می خواهید خانه مهر کنید. ولی آقام گفت من قیمت ملک و خانه های شان را نمی دانستم چطور است؟ خمین چه قیمتی است. پول مهر کردم. به طور کلی رفتار ایشان با شما چگونه بود؛ یعنی در خانه ایشان هم از همان احترام قبل، برخوردار بودید یا نه؟

و آیا این احترام تا آخر زندگی ایشان برقرار بود؟

بله، به من خیلی احترام می گذاشتند و خیلی اهمیت می دادند؛ یعنی یک حرف بد یا زشت به من نمی زدند. حتی یک روز به دخترانش، صدیقه و فریده ( آنها آن موقع کوچک بودید) که از پشت بام رفته بودند منزل همسایه، اعتراض داشتند و از این بابت نگران بودند ولی من می گفتم که کسی آنجا نبوده است. ایشان حتی در اوج عصبانیت، هرگز بی احترامی و اسائه ادب نمی کردند. همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می کردند. همیشه تا من نمی آمدم سر سفره، خوردن غذا را شروع نمی کردند، به بچه ها هم می گفتند صبر کنید تا خانم بیاید. اصلاً حرف بد نمی زدند. ولی این که من بگویم زندگی مرا به رفاه اداره می کردند، نه. طلبه بودند و نمی خواستند دست پیش این و آن دراز کنند( همچنان که پدرم نمی خواست) دلشان می خواست با همان بودجه کمی که داشتند زندگی کنند. ولی احترام مرا نگه می داشتند.

## مرواریدهای بی نشان

حتی حاضر نبودند که من در خانه، کار بکنم. همیشه به من می گفتند جارو نکن. اگر می خواستم لب حوض روسری بچه را بشویم می آمدند و می گفتند: بلند شو، تو نباید بشویی. من پشت سر او اتاق را جارو می کردم، وقتی او نبود لباس بچه را می شستم. حتی یک سال که کسی که همیشه در منزل مان کار می کرد، نبود. آن موقع ما در امامزاده قاسم بودیم، همین اواخر بود که بچه‌ها بزرگ شده و شوهر کرده بودند. وقتی ناهار تمام شد من نشستم لب حوض تا ظرف‌ها را بشویم، ایشان همین که دیدند من دارم ظرف‌ها را می شویم، از بین دخترها، فریده منزل ما بود گفتند: «فریده بدو، خانم دارد ظرف می شوید» فریده دوید و آمد ظرف‌ها را از من گرفت و شست و کنار گذاشت. من هم به خوبی یادم هست بچه‌ها که وارد می شدید حتی به آنها نمی گفتند در را پشت سرتان ببندید. شما که می نشستید خودشان بلند می شدند و در را می بستند. توجه و احترام امام به شما زبازد بود و هست. (۲۰۴)

سالی گذشت، باز نیامد و عید شد  
گیسوی مادر از غم بابا سپید شد  
امروز هم نیامد و غم خانه را گرفت  
امروز هم دومرتبه باران شدید شد  
مادر کنار سفره کمی بغض کرد و گفت  
امسال هم بدون تو سالی جدید شد  
ده سال تیر و آذر و اسفند و .. خون دل  
تا فاو و فکه رفت ولی نا امید شد  
ده سال گریه‌های مرا دید و گریه کرد  
اما به من نگفت چرا ناپدید شد  
ده سال رنگ پنجره‌های اتاق من  
هم رنگ چشم‌های سیاه سعید شد  
بعد از گذشت این همه دلواپسی و رنج  
مادر نگفته بود که بابا، شهید شد

وقتی اسرائیل سال ۱۹۸۲ تا بیروت را اشغال کرد، سیدعباس موسوی، مقاومت اسلامی را تأسیس کرد که این مقاومت تا امروز هم ادامه دارد... بعد از ترور شیخ راغب حرب، سید عباس برای سخنرانی به کنار مزار ایشان می رود. بعد از سخنرانی، به کنار مزار شهید شیخ راغب حرب می رود. دستش را روی قبر او می گذارد و به احمد، پسر شهید شیخ راغب حرب نگاه می کند و می گوید: وصیتی داری که بخواهی برای پدرت برسانی؟.... در راه برگشت به بیروت سید عباس همراه همسر و فرزندش با یک موشک که شش هزار درجه گرما داشت، ماشین سید را می زنند که مطمئن باشند، کسی در آن زنده نمی ماند. دو محافظی که کنار سید نشسته بودند، فقط قسمتی از بدنشان می سوزد. اما شهید نمی شوند. چون سید قبلاً به آنها گفته بود: کسی از همراهان من، به سبب من شهید نمی شود... آن دو محافظ، بعدها خوب می شوند و چهلیم شهادت سید را هم می بینند. اما سید عباس موسوی به همراه همسر و فرزندش در ۱۶/۲/۱۹۹۳ به شهادت می رسند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه

موسوی  
عباس  
سید  
شهید

مقاومت اسلامی



## همراه با شوهر تاشهدات

وقتی اسرائیل سال ۱۹۸۲ تا بیروت را اشغال کرد، سیدعباس موسوی، همه آن مردان بزرگ و شجاع را جمع کرد و در همان سال ۱۹۸۲ مقاومت اسلامی را تأسیس کرد که این مقاومت تا امروز هم ادامه دارد. البته سید سال ۱۹۷۹ به ایران سفر کرد و از نزدیک با افکار امام خمینی (ره) هم، آشنا شد. بعد از ترور شیخ راغب حرب، سیدعباس برای سخنرانی به کنار مزار ایشان می رود. بعد از سخنرانی، به کنار مزار شهید شیخ راغب حرب می رود. دستش را روی قبر او می گذارد و به احمد، پسر شهید شیخ راغب حرب نگاه می کند و میگوید: وصیتی داری که بخواهی برای پدرت برسانی؟

سپس به نزد شیخ عبدالکریم، اسیر آزاده شده از زندان اسرائیلی و نزد مادرش می رود و دعای شان می کند. محافظان سیدعباس، متوجه هلیکوپترهای جنگی اسرائیلی می شوند که حالت عادی نداشتند. این را، به سید می گویند. سید، می گوید: مگر ترسیده اید؟

محافظ ها به شوخی می گویند: اگر شما از جان خودتان نمی ترسید، ما زن و بچه داریم. سید، خم می شود، سنگی را از زمین برمی دارد و به دست پسر پنج ساله اش حسین می دهد و می گوید: با این سنگ، آن هلیکوپترها را بزن. بعد، سید به طرف بیروت حرکت می کند. همسرش ام یاسر و پسرش حسین نیز همراهش بودند. هسمر سید، همیشه با او بود. چون سید به او گفته بود که من، شهید خواهم شد. به منطقه ای به نام تفاحتا می رسند. چند فروند هلیکوپتر، از پشت کوه بیرون می آیند و ماشین سید را موشک باران می کنند. با یک موشک شش هزار درجه، ماشین سید را می زنند که مطمئن باشند، کسی در آن زنده نمی ماند. دو محافظی که کنار سید نشسته بودند، فقط قسمتی از بدن شان می سوزد. اما شهید نمی شوند. چون سید قبلا به آنها گفته بود: کسی از همراهان من، به سبب من شهید نمی شود. آن دو محافظ، بعدها خوب می شوند و چهلم شهدات سیدرا هم می بینند. اما سید عباس موسوی به همراه همسر و فرزندش به شهدات می رسند. (۲۰۷)

### از من راضی باش

گفته بودی فاطمه شب اول قبر بیا سر مزارم. من هم بلند شدم کمد را باز کردم. مانتویی که برایم هدیه خریده بودی، پوشیدم. این آخرین هدیهات بود، آرام و بی صدا روانه‌ی گلزار شهدا شدم. آرام کنار قبرت ایستادم. بغض گلویم را گرفته بود. گفتم: علی! عهد کرده‌ام پیام تو را به هم‌زمانت برسانم. عهد کرده‌ام نشکنم. علی! از من راضی باش... (۲۰۸)

### هر دو شون با هم شهید شدند

نه دل شان می آمد من را تنها بگذارند، نه دل شان می آمد جبهه نروند. این اواخر قبل از رفتن شان هر روز با هم یکی به دو می کردند. شوهرم به پسر می گفت از این به بعد، تو مرد خونه ای، باید بمونی از مادرت مراقبت کنی. پسر می گفت نه آقا چون من که چهارده سالم بیش تر نیست. کاری ازم برنمیاد. شما بمونید پیش مادر بهتره. شوهرم می گفت اگه بچه ای، پس میری جبهه چی کار، بچه بازی که نیست. پسر می گفت لااقل آب که می تونم به رزمنده ها بدم.

دیدم هیچ کدام کوتاه نمی آیند، گفتم برید. هر دو تایی تون برید. یک مدت بعد هم هر دو شون با هم آوردند. هر دو با هم شهید شده بودند. (۲۰۹)

### زایمان در زندان زنان!

۱۴ سال بیشتر نداشتم که در یکی از روزنامه‌ها خبر شهادت یک خانم را خواندم که با عملیات استشهادی، اتوبوس حامل صهیونیست‌ها را منفجر کرده بود. از آن به بعد با این خانم شهید پیمان بستم که مسیرش را ادامه بدهم و خودم را در یک عملیات استشهادی در راه خدا و در راه وطنم به شهادت برسانم. من استاد حفظ قرآن بودم و خواهران زیادی را در چند دوره حافظ قرآن کردم و مسئول فعالیت‌های اجتماعی ۳۰ مسجد در غزه بود. من ۳۷ ساله بودم و هشت فرزند داشتم ولی تصمیم خودم را گرفته بودم تا در مناطق

## مروریدهای بی نشان

اشغالی فلسطین عملیات استشهادهی انجام دهم. قصد داشتم با عبور از گذرگاه ایز این عملیات را انجام بدهم. کارت عبور را هم تهیه کرده بودم تا مشکوک نشوند ولی سربازان اسرائیلی متوجه شده بودند و بعد از عبور از گذرگاه، دستگیرم کردند. در همان ابتدا شکنجه‌های روحی و جسمی را آغاز کردند ولی وقتی دیدند هیچ حرفی نمی‌زنم، مرا به منطقه‌ی عسقلان بردند و در آنجا بود که معاینات پزشکی آغاز شد و قصدشان از معاینات این بود که نقطه ضعیفی پیدا کنند تا به وسیله آن شکنجه‌ام بدهند که بعد از انجام آزمایشات متوجه شدند حامله هستم، در حالی که خودم زمانی که دست به این عملیات زدم، از حامله بودن خودم خبر نداشتم.

وقتی متوجه شدم باردارم، ابتدا گریه کردم ولی همان زمان خنده به صورتم برگشت. گریه کردم به خاطر اینکه این کودکی که می‌خواهد به دنیا بیاید باید در زندان‌های تاریک اسرائیل بزرگ شود. ولی خندیدم چون احساس کردم خداوند این فرزند را به من کرامت کرده تا انیس من در تاریکی زندان باشد. دشمن روی این کودک تمرکز کرد و می‌خواستند کاری کنند که بچه سقط شود و از شیوه‌های مختلفی هم استفاده کردند.

من را انتقال دادند به زندانی که مثل قبر بود و زیر زمین سرد و تاریک قرار داشت، نه زمان را می‌فهمیدیم و نه وقت روز و شب را. از طریق زندان، یک حالت یخچال‌مانندی را به سمت من باز کرده بودند که سرمای زیادی به سمت من وارد می‌شد و من به خاطر همین به بیماری‌های متفاوتی مبتلا شدم. علاوه بر این حشراتی در زندان بود و زیر انداز من بسیار کثیف بود و آب‌های فاضلاب در آنجا وجود داشت. یکی از شکنجه‌ها این بود که من را با غل و زنجیر روی صندلی می‌نشاندند و گاهی به حالت خمیده و گاهی به حالت نشسته باید به مدت یک هفته روی صندلی می‌بودم. با بی‌خوابی من را شکنجه می‌دادند. مرا یک هفته روی صندلی می‌نشاندند بدون اینکه مزه خواب را بفهمم. آنان از من خواستند اعتراف کنم با چه کسانی ارتباط دارم و برای این عملیات از چه کسانی ارتباط و دستور گرفتم.

## مرواریدهای بی نشان

من هیچ اعترافی نکردم چون نمی‌خواستم برادران دینی‌ام را لو بدهم. ولی برای رهایی از این شکنجه‌ها و فریب دشمن اعلام کردم می‌خواهم اعتراف کنم، و موقع اعتراف خودم را لو دادم و پیامی به آنها دادم که از زهر هم برای آنان کشنده‌تر بود. به آنها گفتم از غزه آمدم تا اتوبوس صهیونیست‌ها را منفجر بکنم تا لبخند را به مادران غزه برگردانم. به آنها گفته بودم من آمدم خودم را فدای وطنم کنم تا شما بفهمید که کودکان، زنان، جوانان، و پیران فلسطینی را رها نکرده‌ام. آن‌ها مرا در زندان مرگ قرار دادند. در این زندان نه اکسیژن بود و نه عناصر ادامه زندگی. در آن لحظات واقعا می‌خواستم جان بدهم. احساس خفگی می‌کردم و احساس می‌کردم روحم از انگشتانم بیرون می‌زند. و حتی از دیدار با صلیب سرخ و وکیل ویژه خودم هم محروم شده بودم و در همین زندان که خونریزی شدیدی داشتم، نزدیک بود فرزندم را از دست بدهم. ولی کمک پزشکی آنها را نپذیرفتم چون می‌دانستم می‌خواهند در قالب کمک پزشکی، کودکم را بکشند. واقعا وضعیت جسمی و سلامتیم خیلی اسفناک شده بود که در نهایت بعد از ۲۱ روز مرا به زندان زنان عسقلان منتقل کردند.

در آنجا زندگی دیگری بود. در زندان‌های قبلی که بودیم، مدام شکنجه شدم و از دنیای بیرون قطع بودم ولی در زندان زنان، خواهران اسیر خود را می‌دیدم. پنجره‌های زندان با میله‌ها پوشانده شده بود و هر زندان برای ۲ نفر و بعضی هم برای ۱۰ نفر ساخته شده بود و خیلی تنگ بود. نه نور کافی داشتیم و نه هوای کافی. در تابستان مرطوب بود و در زمستان سرد بود و بخاری نبود. همه زنان زندانی از دردها در بدن شان رنج می‌بردند و در زندان با حشرات زندگی می‌کردیم. به شکل ملموسی از لحاظ پزشکی رها شده بودیم.

وقتی نیاز به درمان داشتیم، فقط یک قرص مسکن به ما می‌دادند. اگر کسی مشکل دندان داشت، فقط دندان او را می‌کشیدند. من دو تا از دندان‌های خودم را از دست دادم. به هیچ کدام از زن‌ها یک وعده غذای کامل نمی‌دادند؛ چه برسد به من که یک فرزند در شکم داشتم. کودک من ماه به ماه بزرگتر

## مرواریدهای بی نشان

می‌شد و من به عنوان یک مادر باردار، نیاز به غذای مناسب داشتم. به ماه‌های آخر حاملگی‌ام نزدیک شده بودم، موقع تولد یوسف، یک خانم دکتر آمد که در واقع دکتر هم نبود. مرا ۴ ساعت رها کرد در حالی که درد زایمان را تحمل می‌کردم و هیچ مراقبت پزشکی از من نمی‌شد و موقع زایمان مدام بر سر من فریاد زد و در طول مدت با ناسزا و فریاد به من می‌گفت خودت بچه را به دنیا بیاور. در این لحظات بر سر او فریاد زدم و نفرینش کردم و انتقام الهی نازل شد. زن به سرعت از اتاق بیرون می‌رفت ولی گویا خداوند او را نابینا کرده بود که محکم به دیوار می‌خورد و درحالی که فریاد می‌زد به طرف من برگشت و من هم شروع کردم به تکبیر گفتن و الله اکبر گفتن. و گفتم خدا را شکر می‌کنم که خدا از تو انتقام گرفت. او هم سریع به من آمپول زد. و این کمک به خاطر انتقام الهی بود. و در این زمان خدا کمکم کرد و یوسف به دنیا آمد. بعد از به دنیا آمدن یوسف، آنها سریع کودک را از من گرفتند و من را با زنجیر بستند و سه روز در آن مکان غل و زنجیر بودم. آنها دستگاه تهویه را به سوی من تنظیم کردند و هوای سرد را به سمت من فرستادند در حالی که من تازه زایمان کرده بودم. بعد از گذشت سه روز مرا به زندان برگرداندند و در زندان زندگی جدیدی را آغاز کردم چون یک کودک همراه من بود. کودکی که نیاز به هوا، غذا و همه چیز برای زندگی داشت. کودک من، از کمترین حقوق انسانی خودش محروم بود؛ حتی از شیر مادر هم محروم بود، چون من شیری نداشتم و بعد از ۲ ماه هم شیر خشک او قطع شد. غذای او کم بود و برای همین خیلی گریه می‌کرد. من در همان ۲ ماهگی سعی می‌کردم که با نان خشک ریز و آب، او را تغذیه کنم. حتی یک بار تب شدیدی گرفت و تشنج کرد و کف از دهان او بیرون می‌آمد، ولی مدیریت زندان هیچ توجهی برای درمان این کودک بی‌گناه نکرد. گریه می‌کردم و از خداوند می‌خواستم این درد را از او دور کند. و خدا همیشه همراه من در این لحظات بود و همیشه با دعا کردن و صدقه گذاشتن برای کودکم سعی می‌کردم او را درمان کنم. من نمی‌دانم این رفتارشان نسبت به یوسف برای چه بود. آیا گناه او این

## مرواریدهای بی نشان

بود که فلسطینی است. همه کودکان در دنیا بازی و شادی می کردند ولی یوسف طعم بازی و شادی را نچشید و پیرامون خودش فقط زنان بزرگسال را دیده بود. حتی در طول زندان، یوسف از دیدن پدر و خانواده اش محروم شده بود. صلیب سرخ در حق ما کوتاهی زیادی کرد. در میان سکوتی عجیب زندگی می کردیم. نیازمند کمترین حقوق انسانی خودمان بودیم. حتی یک دست لباس برای پوشیدن نداشتیم. از لباس های پوسیده خودم که بارها و بارها آن ها را دوخته بودم استفاده می کردم. ما زندانیان غزه حتی از دیدار با خانواده های مان محروم بودیم. حتی تا الان هم ۵ سال است که زندانیان غزه نتوانسته اند خانواده های شان را ببینند.

من در زندان خیلی خواب های خوبی می دیدم. در یکی از شب ها از خدا می خواستم آزادی را نصیب من و کودکم بکند. به یوسف می گفتم من دعا می کنم و تو آمین بگو. او هم با همان زبان کودکی اش آمین می گفت و من هم اشک می ریختم و از خدا می خواستم پاسخ من را با خوابی بدهد. در آن شب حضرت پیامبر (ص) را دیدم که روی دوش یوسف دست نوازش می کشید. وقتی از خواب بیدار شدم، گفتم که از طرف خدا برای ما گشایشی ایجاد شده و خدا را شکر گفتم و آرامش در قلب من قابل وصف نبود. دشمن اشغالگر دائما تلاش می کرد زندگی را بر من تنگ کند. به من می گفت که ۴ ماه دیگر یوسف را از تو می گیریم و تو تنها خواهی ماند. من هم به آنها گفتم که به اذن خدا من و کودکم به زودی از اینجا آزاد خواهیم شد. آن ها هم به من می گفتند تو دیوانه ای و ۲۲ سال دیگر باید در زندان باشی، چطور می توانی این حرف را بزنی؟

ولی من در مقابل چشمانم آن خواب صادق را می دیدم و معتقد بودم که خداوندی که به من یوسف را عطا کرده، یوسف را از مادرش محروم نخواهد کرد. شالیط یک سرباز اسرائیلی بود که پنج سال پیش توسط حماس به اسارت گرفته شد. و دولت حماس او را در قبال آزادی بیش از هزار نفر از اسرای فلسطینی آزاد کرد که این تبادل اسرا در سه مرحله انجام گرفت. در

## مرواریدهای بی نشان

آن روز تاریخی، فیلم شالیط از شبکه بی بی سی پخش شد و خبر این بود که در مقابل دریافت یک نوار ویدیویی از شالیط، ۲۰ نفر از اسرای فلسطینی در مرحله اول آزاد خواهند شد و وقتی خبر به ما رسید که یک خانم به همراه فرزند خودش آزاد می شود، کسی جز من با این خصوصیات در زندان نبود. وقتی این خبر خوشحال کننده را شنیدم، خدا را شکر می کردم و تکبیر می گفتم و سجده شکر بجا آوردم و شروع کردم برای یوسف دست زدن و گفتم خواب ما تعبیر شد. و من دوم سپتامبر ۲۰۱۰ آزاد شدم. روز جمعه بود. روز بزرگ و پربرکتی برای من بود. (۲۱۰)

## چهار تا پسر من با هم رفتند

اخبار جنگ را که تلویزیون می دیدم، از خودم خجالت می کشیدم که پسرهام توی خانه هستند. بالاخره خودم راهی شان کردم. آن ها هم از خدا خواسته ، هر چهار تا با هم رفتند. بین چهار تا پسر من که شهید شدند، اصغر من چیز دیگری بود. برای من هم کار پسر ها را می کرد، هم کار دختر ها. وقتی خانه بود، نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. ظرف می شست، غذا می پخت . اگر نان نداشتیم ، خودش خمیر می کرد ، تنور روشن می کرد. خیلی کمک حالم بود. وقتی رفت جبهه، همه می پرسیدند، چطور دلت آمد بفرستیش؟ فقط به آنها می گفتم : آدم چیزی رو که خیلی دوست داره، باید در راه دوست بده. (۲۱۱)

## بانو فاطمه یاسین، همسر سید حسن نصرالله

محمد هادی، فرزند بزرگ نصرالله در سال ۱۹۹۷ در درگیری با نظامیان اسرائیل در جنوب لبنان، کشته شد. مادر سید محمد هادی در پاسخ به این سؤال که آیا به هنگام تنهائی در خانه برای فرزندش گریه می کند یا نه، می خندد و می گوید، "تاکنون گریه نکرده ام و تظاهر به گریه هم نمی کنم.

## مرواریدهای بی نشان

صبر و شکیبایی نعمتی ارزشمند است که خداوند به من ارزانی داشته است. از خدا می‌خواهم که این نعمت را از من دریغ نکند.

مادر می‌گوید، هادی در آخرین خداحافظی بسیار آرام بود و لبخندی پنهان در چهره‌اش دیده می‌شد، انگار می‌خواست چیزی را از من پنهان کند. هنگامی که به من اطلاع دادند هادی همراه سه رزمنده دیگر مفقود شده‌اند، تسلیم اراده خدا شدم. به خدا توکل و همه چیز را به او واگذار کردم. گمان می‌کنم در تربیت فرزندم موفق بوده‌ام. با شهادت او بهره‌مند شدم. زبان نکرده‌ام و بی‌تردید روز قیامت، نزد اهل بیت(ع) از من شفاعت خواهد کرد. این دنیا گذرگاه آخرت است و هادی راه را کوتاه کرد. هنگامی که احساسات بر من هجوم می‌آوردند، حضرت فاطمه زهرا(س) و صحنه وداع حضرت زینب(س) در کربلا را به یاد می‌آورم. حضرت زینب با از دست دادن برادران و اهل بیتش اراده‌اش را از دست نداد. او در برابر فاجعه کربلا صبر و شکیبایی نشان داد. من فقط یک فرزندم را ازدست داده‌ام و در مقابل این بزرگان چیزی نیستم. باید از این عزیزان الگو بگیریم.(۲۱۲)

## مهماندار سفری بی بازگشت

شهید ژاله بنائیان در سال ۱۳۳۷ در تهران به دنیا آمد. بعد از پایان تحصیلات متوسطه به عنوان مهماندار هواپیما، مهربانی را توشه سفرهای مسافران خسته ای می‌کرد که برای زود رسیدن به مقصد دل آسمان آبی را می‌شکافتند و ساعت‌ها را به دقایق برای رسیدن به مقصد تبدیل می‌کردند.

سال ۱۳۶۰ ژاله با دست کردن حقله ازدواج پیوند مقدسی را بست که حاصل آن دختری زیبا است. اما عمر او اجازه نداد بیشتر از ۶ سال بتواند مهربانی‌های مادرانه اش را برای تک دخترش بعد از هر سفر بر روی زمین به سوغات بیاورد. آسمان خلیج آبی همیشه فارس در ۱۲ تیر ماه سال ۱۳۶۷ دامن نیلگون خود را برای فرود سرخ و خونین بیش از ۲۰۰ مسافر پرواز ۶۵۵ ایرباس به مقصد دبی آماده کرده بود.(۲۱۳)

### روایتی از ۲۶ روز زندگی عاشقانه یک مدافع حرم

شهید یعنی آنکه خداوند خودش برای خودش آن را انتخاب کرده است و او عند ربهم یرزقون است. حتی اگر عمر زندگی مشترک به ۲۶ روز برسد. ایمان خزاعی نژاد و الهه حسین زاده جهرمی تاریخ سالگرد عروسی شان هنوز به یک ماه نرسیده بود که غیرت و مردانگی ایمان او را راهی جهاد کرد. ایمان نمی خواست حرم عقيله بنی هاشم در خطر بیفتد و راهی جبهه های حق علیه باطل شد. و نو عروسش را با صبر زینبی برای همیشه تنها گذاشت... ایمان فقط یکبار به سوریه اعزام شد ...

ایمان حدود ۲۶ روز بعد از عروسی رفت. این در حالی بود که پدرش بخاطر مشکل کمر از پا فلج شده بودند و ایمان کارهای ایشان را انجام میداد. و چون تازه داماد بود مادرشان گفتند: ماما اگر میشه این بار نرو. ایمان یه بیت شعر برای مادر خواند : ما زنده بر آنیم که آرام نگیریم / موجیم که آسودگی ما عدم ماست... من اصلا فکر شهادت ایمان را نمی کردم. وقتی از رفتن گفت فقط یک بار گفتم میشود نری؛ الان تازه عروسی کردیم. گفت : الهه هر دلیلی آوردن برای رفتن یک جور توجیه کردن است. مدام یک شعری میخواند؛ میگفت : ما گر ز سر بریده می ترسیدیم؛ در محفل عاشقان نمی رقصیدم... بعد به من گفت الهه ما با رفتن مان جهاد می کنیم، شما با صبرتون فکر نکن اجر شما کمتر از اجر ماست؛ شاید اجر بیشتری هم داشته باشید. من فکر میکردم این حرفها را برای مدتی که سوریه هست میزند و صبر من در آن زمان میگه اصلا فکر شهادت نمی کردم، ولی ایمان حرفهای خودش رو اینجوری به من زده بود.

من ۴ روز قبل از شهادتش خواب دیدم روی گوشی خودش که دست من بود و همیشه به این شماره تماس میگرفت پیام اومد. پیام از یه شماره نا آشنا بود که به اسم ذخیره نشده بود پیام رو باز کردم داخل صفحه فقط یه خط نوشته بود: شهادت مبارک!

## مرواریدهای بی نشان

دو روز بعد از این خواب با من تماس گرفت. خیلی خوشحال بودم که خوابی روایی صادقانه نبوده و ایمان سالم هست. داخل تماس آخر با رمز بهم گفت که تا هفته دیگه خونه هست. من گل خریده بودم؛ شکلات برای استقبالش؛ بعد از قطع تلفن با وجودی که صدایش را شنیده بودم دلم می خواست دوباره بهم زنگ بزند. از اون شب تا زمانی که خبر شهادتش را شنیدم هم هر شب چندین بار از خواب می پریدم بدون اینکه خواب ببینم. آیت الکرسی می خواندم و می خوابیدم...

آخرین تماسش دو روز قبل از شهادتش بود هر موقع زنگ می زد به من و من با نگرانی بهش می گفتم مواظب خودت باش شهید آوردند، می گفت: الهه من امید دارم زندگی کنم می خوام برگردم، تو اصلاً نگران نباش؛ ما اینجا هیچ کاری نمی کنیم، چهار تا مرغ داریم هر روز میریم به اینا سر می زنیم؛ جامون امن هستش..

در سوریه ایمان به دوستانی که مداحی می کردند میگه برایم روضه حضرت ابوالفضل بخونید و بهشون میگه برایم دعا کنید؛ اگر قرار هست شهید بشم یا به روش آقا ابوالفضل یا به روش سرورمون آقا امام حسین یا به روش خانم فاطمه زهرا...

ایمان به سه روش شهید شد: دستی که عبارت یا رقیه روش نوشته شده بود مثل آقا ابوالفضل (ع)، قسمتی از گردنش مثل سرورمون آقا امام حسین (ع) و قسمت اصلی جراحی ایمان پهلو و شکم بود؛ مثل خانم فاطمه زهرا(س). که بعد از برگرداندن پیکر مطهرش متوجه می شوند یک قسمت از بدنش جا مانده که آن را همان جا در سوریه تپه العیس دفن می کنند؛ یعنی یک قسمت از وجود من در خاک سوریه جا ماند...  
راوی همسر شهید مدافع حرم ایمان خزاعی نژاد...

### چشم های نمناک

مثل یک صبح قشنگ دویدی توی زندگی من، مثل آفتاب، مثل سایه، مهربان و بی ادعا. زندگی مشترک مان از نیمه راه دانشگاه آغاز شد و با بوی جنگ در هم آمیخت. از جبهه می آمدی از دل دشمن، از شب های پرحادثه، انفجارهای پی درپی، از پشت خاکریزها، هنوز بوی باروت می دادی. گرد و خاک لباس ها و موهایت پاک نشده بود. با تو حرف می زدم، تصویر شهید شدن همسنگری های مهربانت را توی خانه چشم هایت می دیدم. می گفתי قطعه ای از بهشت است. چه قدر چشم های نمناک را دوست داشتم...

روزی که از جبهه برگشتی، برای من بهترین روز دنیا بود و روزهایی که کنارم بودی، بهترین روزهای زندگی ام، خوشحال بودم، از عمق وجود، می آمدی. حجم خیال و رفتارم پر از تو بود، کنارم بودی، دلم برایت می سوخت، دلتنگ تو، دلتنگ دغدغه های پاهایت تاول زده و دست های پینه بسته ات.

می گفتم: این چند روز را استراحت کن. می خندیدی و می گفתי خیلی زرنگی؛ می خواهی بعد از من بگویی عباس شوهر خوبی نبود. ظرف می شستی، جارو می زدی، می خریدی، می کشیدی، می آوردی. وقتی می دیدم با چه دقتی سبزی ها را پاک می کنی، می خندیدم. می گفتم:

راستش را بگو، توی جبهه مسئول آشپزخانه ای یا فرمانده ای؟!...

خودت چیزی نمی گفتی اما دوستانت برایم می گفتند که چه فرمانده ی لایقی هستی. هرچه به پایان روزهای مرخصی ات نزدیک تر می شدیم، ناراحتی من بیشتر می شد. کمتر حرف می زدم. توی فکر می رفتم، بغض می کردم و دلم می شد شهر آشوب فکرهای جورواجور ...

برایم لطیفه های جنگی تعریف می کردی، مرا می خندانیدی. اما من بغض می کردم و به نقطه نامعلوم خیره می شدم. خاطرات روزهایی که پیشم بودی، جلوی چشم هایم به حرکت درمی آمد. آن موقع چه قدر احساس خوشبختی می کردم. اما حالا که داری می روی، تنهاتر از من توی دنیای به این بزرگی کسی وجود ندارد. می گفתי عروس خانم، راست راستی راضی به رفتنم

## مرواریدهای بی نشان

نیستی، مگر خودت همیشه نمی گویی افتخارم این است که همسر یک رزمنده ام. و خوب می دانستم که همه دل نگرانی هایم از این است که بلایی سرت بیاید. می گفتم: اگر بدانم مواظب خودت هستی، دلم آرام می گیرد. آن وقت اگر این جنگ چهل سال هم طول بکشد، طاقت دوری ات را دارم. چادر سفید عروسی ام سرم بود. نگاهت می کردم و با بال های چادر، اشک هایم را پاک می کردم. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. وقتی به پیچ کوچه رسیدی، ایستادی، خداحافظی کردی. دست هایت را روی چشم هایت کشیدی و خندیدی. فهمیدم که می گویی اشک هایم را پاک کنم...

در را که بستم، غم بزرگی بر روی سرم و بعد توی حیاط خانه چرخید. رفتنت گویا پرنده ی خوشبختی خانه کوچک مان هم توی قفس پرید. دیگر صدای زندگی از هیچ روزنه ای به گوش نمی رسید. تو رفتی تا مهربانی هایت را با رزمنده های جبهه ها تقسیم کنی. روزی که رفتی، باورم نمی شد؛ که روی دست های مردمی که دوست شان داشتی، برگردی...

آن روز سرد زمستان که خاک ها را روی تن پاک تو می ریختند، ساکت و بهت زده گوشه ای ایستادم و به تابوت بی صدایت نگاه کردم. به شیشه های گلابی که روی سر و صورتمان خالی می شد و به تاج گل های خوشبویی که با نوارهای مشکی به صف برای بدرقه ات ایستاده بودند. تمام مدت کنارم بودی. گرمای وجودت را حس می کردم. ایستاده بودی و با حس غربی نگاهم می کردی. چشم هایت مثل همیشه نمناک بود. آخرین خاک ها که روی مزارت ریخته شد، آدم هایی که برای خداحافظی با آسمان وجودت آمده بودند، به طرفم سرازیر شدند. زن ها خودشان را توی بغلم می انداختند، همدردی می کردند. تسلیت می گفتند و شهادتت را تبریک می گفتند. مردهای سیاه پوش سر به زیر جلو می آمدند. سر سلامتی می دادند، خداحافظی می کردند و سوار ماشین ها و اتوبوس ها می شدند و می رفتند. عاقبت من ماندم و تو و آسمان پاک بالای سرمان که حالا اینقدر پایین آمده

## مرواریدهای بی نشان

بود تا صدایمان را بشنود. دیگر وقتش بود تا گریه کنم. رو به رویم ایستاده بودی، ابروهایت را بالا انداختی، لب‌ت را گزیدی و بعد سرت را پایین انداختی... آهسته گفتم: عباس جان، گریه هم نکنم؟

چشم‌هایت را بستی و سرت را تکان دادی. باریدم ولی تمام نشده، بقیه‌اش را قورت دادم. نشست. سرت همچنان پایین بود، خیلی پایین. انگشتر عقیق دست‌ت بود، همان که به جای حلقه عروسی برداشتی. چقدر اذیتم کردی. تمام زرگری‌های شهر را زیر پا گذاشتیم؛ آخر هم گفتم: اصلاً حلقه برای چی؟ می‌خواهم غلام حلقه به گوش شما باشم!

و زدی زیر خنده. می‌دانستم می‌خواهی کاری کنی که حلقه طلا نخری. آخرش هم به اصرار من این انگشتر عقیق را از نقره‌فروشی دوست‌ت برداشتی. با همان دست‌ت روی خاک‌ها نوشتی: یا حسین شهید آرام و آهسته به حرف درآمدی: گریه برای چه؟

من خودم این راه را انتخاب کردم. بهتر از هر کس دیگری می‌دانی، آرزویم این بود و بعد با چشم‌های همیشه نمناک به من نگاه کردی: زهرا جان، خودت خوب می‌دانی که چقدر دوست دارم. زندگی مان را هم دوست دارم و از کنار تو بودن لذت می‌برم. مگر این زندگی دنیا چند روز است؟ فکرش را بکن! چند سالی کنار هم زندگی می‌کنیم.

بچه دار می‌شویم، بچه‌هایمان بزرگ می‌شوند. بالاخره باید بمیریم. راستی راستی دلت نمی‌خواهد پیش خدای خودم روسفید باشم. دلت می‌خواهد بمانم و در یک زندگی نباتی در بستر بمیرم. لذت زندگی کردن بیشتر است یا لذت شهید شدن؟...

تو که مرا خوب می‌شناسی، بمانم هم مثل آدم‌های دیگر نمی‌توانم دل، خوش کنم به این زر و زیورها و اسباب بازی‌های دنیا. چشم‌هایم می‌سوخت، می‌دانستم هر دو چشمم شده کاسه خون. زل زدم توی صورت سفیدت که پشت انبوه محاسن پرپشت و سیاهت گم شده بود. گفتم: عباس، عباس جان! من بدون تو چه کار کنم. می‌ترسم گم شوم. هنوز سرت پایین بود...

## مروریدهای بی نشان

خندیدی و گفتی: تو راه را خیلی خوب بلدی. تکثیر تو در هر دانش آموز کلاس ات حضور من است. بلند شدی. آرام و موقع بلند شدن، دستت را روی زانوهایت گذاشتی، مثل همیشه زانوهایت تق صدا کردند. توی صورتم خیره شدی. لبخند زدی و گفتی: می روم. اما تو هستی و تمام کسانی که بعد از من راه را به دیگران نشان می دهند، دستی روی شانه هایم پایین آمد:

زهرای جان بلند شو، بسه دیگه، بلند شو بریم. ببین همه رفته اند. نگاه کردم. جایی که ایستاده بودی، تو نبود. اما بوی خوب تنت را هنوز می توانستم احساس کنم. وجودم پر از تو بود. سرم گیج می رفت. آسمان گرفته بود. سوز عجیبی می آمد. در باغ بهشت هیچ کس نبود. سکوت سنگینی روی قبرها نشسته بود، پاهایم رمق نداشتند. چادرم را روی سرم محکم کردم. حس غریبی در وجودم خانه کرد. شده بودی نور و دویده بودی توی تمام جانم. گرمای وجودت ریخت توی رگ و خونم. صدای کلاغ ها را دیگر نمی شنیدم. دو جفت چشم نمناک جلوتر از من به حرکت درآمدند. چشم های من هم پس از این همیشه نمناک خواهد بود. بی اختیار روی قبرها پا می گذاشتم و می رفتم...

یادم آمد که پنجشنبه های آخر سال همیشه با مادرم به باغ بهشت می آمدم. پا که روی قبرها می گذاشتم، سرم داد می زد که از روی قبرها نرو؛ زیر هر کدام از این قبرها یک نفر خوابیده و گناه دارد که پایت را روی این آدم ها می گذاری. آن وقت با پاهای کوچکم از روی قبرها می پریدم. با خودم گفتم: نکند کسی پاهایش را روی عباسم برای پست و مقام و منافع مادی بگذارد و چقدر از این فکر، دلم گرفت....

بهناز ضرابی زاده - منبع - روزنامه کیهان

زنده یاد مجیده نگرای هم‌رزم شهید علی  
 هاشمی، که شوهرش نابینا است، پیرامون نقش  
 آفرینی خود در عملیات شکست حصر سوسنگرد  
 می‌گوید: وقتی ارتش عراق در حمیدیه شکست  
 خورد، سربازان دشمن با اضطراب و سراسیمه پا  
 به فرار گذاشتند. در مسیر خود با تیراندازی به  
 سوی مردم، سعی داشتند از دست آنها فرار  
 کنند؛ ولی راه رسیدن به مرز را بلد نبودند. من  
 نیز مانند دیگران منتظر فرصتی برای دستگیری  
 نیروی دشمن بودم. زمانی که شش تن از افراد  
 متجاوز، نزدیک منزل ما رسیدند، به آنها گفتم:  
 اگر جلوتر بروید، در محاصره مردم و نیروهای  
 سپاه قرار می‌گیرید و کشته می‌شوید... گفتند:  
 پس چه کار کنیم؟... گفتم: فوراً داخل خانه  
 بروید و در اتاق پذیرایی بنشینید و اسلحه خود  
 را درآوردید تا آن را پنهان کنم... آنها به گفته من  
 عمل کردند. وقتی خلع سلاح شدند، از پشت، در  
 اتاق را قفل کردم و مردم را صدا زدم. و با اسلحه  
 غنیمتی از آنها شش تن عراقی را به سوی  
 مسجد بردم... مقام معظم رهبری در سفر اسفند  
 ۱۳۷۵ خود به استان خوزستان، از "مجیده" به  
 دلیل رشادتهایش تقدیر کرد و درباره او گفت:  
 مردم عرب خوزستان افتخار مرزداری میهن  
 اسلامی را دارند و مادران عرب همراه با شیر خود  
 محبت اهل بیت و اطاعت از ولایت را به  
 فرزندانشان می‌آموزند...

کتاب مرواریدهای بی‌نشان، ناصر کاوه



محمد نگرای  
 زنده یاد

حضرت زینب کبری (س)  
 بانگ سحر



### شفاعت لبخند

به انبوه جمعیت نگاه کردم. هیچ محرمی برایم نمانده بود. همسر آن جلوتر کنار گور بچه‌هایم بود. سه پسر به شهادت رسیده بودند. تنها برادرم بخاطر اینکه مرا مشوق جبهه رفتن بچه‌هایم می‌دانست از سر شهادت فرزند اولم با من قهر بود... نه، هیچ محرمی نمانده بود چگونه از میان این خیل جمعیت بگذرم و بر سر خاک شهیدانم بروم؟ به یاد زینب (س) افتادم عصر عاشورا که دیگر محرمی نداشت. آه زینب مظلوم چه کشیده‌ای؟

یکبار دیگر چشم انداختم عموی پیرم را دیدم... نه، هیچکس به بی‌کسی زینب (س) نبود... از عمویم خواستم دستانش را در دو سویم بگیرد. دو دست لزران و داغ‌دیده بدرقه‌ام کرد. لحظاتی بعد بر سر مزار بچه‌هایم بودم. رسولم را که در کفن پیچیده بودند هفت و هشت کیلو بیشتر وزن نداشت بعد از ۴۵ روز ماندن در زیر آفتاب داغ شلمچه چه باید باقی می‌ماند؟ داخل قبر رفتم اول تیمم کردم بعد او را روی دستهایم گذاشتند تا در خاک بگذارمش، خودم اینطور می‌خواستم یک لحظه رو به سوی آسمان کردم. خدایا تو شاهدی آنچه را که یاریم کردی تا شاید پرورش دهم به پیشگاهت هدیه کردم. خود ثابت قدم بدار. فروغ منهی - مادر شهیدان: داود، رسول و علیرضا خالقی‌پور (۲۱۴)

### دختران شهید بی کس و کار نیستند!

از کمیته تفحص مفقودین با منزل شهید تماس گرفتند خانمی گوشی را برداشت. مثل همه موارد قبلی با اشتیاق گفتند که بعد از بیست و چند سال انتظار، پیکر شهید پیدا شده و تا آخر هفته آن را تحویل شان می‌دهند. برخلاف تمام موارد قبلی، آن طرف خط، خانم فقط یک جمله گفت: حالا نه. می‌شود پیکر شهید را هفته آینده بیاورید. آقا جا خورد اما به روی خودش نیاورد. قبول کرد و گذشت. روز موعود رسید.

به سر کوچه که رسیدند دیدند همه جا چراغانی شده. وارد کوچه شدند. دیدند انگار درخانه شهید مراسم جشنی برپاست. در زدند کسی منتظر آنها نبود چون گویی هیچ کس نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیافتد.

## مرواریدهای بی نشان

مقدمه چینی کردندصدای ناله همه جارا گرفت مجلس جشن که حالا معلوم شد مجلس عروسی دختر شهید است به مجلس عزابتبدیل شدتنها کسی که منتظر آن تابوت بود همان عروس مجلس بود.خودش خواسته بودکه پدرش در مجلس عروسی اش حاضر شود به عمد آمدنش را به تاخیر انداخت.عروس گفت تابوت را به داخل اتاق بیاورید. خواست که اتاق را خالی کنند.فقط مادر و داماد بمانند وهمرزم پدرش.همه رفتند.گفت در تابوت را باز کنید.باز کرد.گفت:استخوان دست پدرم را به من نشان بده.نشان داد.استخوان را درست گرفت وروی سرش گذاشت وروبه داماد با حالت ضجه گفت: ببین!بین این مرد که می بینی پدر من است.نگاه نکن که الان دراز کش است روزی یلی بوده برای خودش.بین این دست پدرم است که روی سرم هست.نکند روزی با خودت بگویی که همسرم پدر ندارد.من پدر دارم.این مرد پدر من است.نکند بخواهی به خاطر یتیمی ام با من ناسازگارباشی وتندی کنی. این مرد پدرم است.من بی کس و کار نیستم.ببین... (۲۱۵)

## زن حامله

یکی از زن های اسیر ایرانی حامله بود و دیگری هم قلم هر دو پایش شکسته بود که از پشت نفربر آویزان بود.در مقر ما یک پزشک بود که درجه ستوان دومی داشت.این دکتر، وقتی اسرا را دید، دستور داد تا زن ها و بچه ها را برای مداوا پایین بیاورند.اولین زنی که پیاده شد، همان زن حامله بود. او را داخل خودرویی که چهار تخت و برانکارد داخل آن بود، بردند.وقتی سرگرد زید متوجه شد که می خواهند اسرا را مداوا کنند، به طرف دکتر رفت و فریاد کشید "زید"چه کسی دستور این کار را به تو داده است. دکترگفت : من می خواستم آنها را پیاده کنند.

زیدگفت :من می خواهم که با نمایش این افراد، عاطفه سربازانم را نسبت به ایرانیان از بین ببرم؛ ولی این عمل تو نتیجه کارم را پامال خواهد کرد . سرگرد زید یونس، بلافاصله به طرف یکی از سربازان رفت و سرنیزه او را

گرفت و به طرف آن زن حامله هجوم برد. وقتی به او نزدیک شد، سرنیزه را داخل شکم آن زن فرو برد؛ صحنه ای عجیب و باورنکردنی بود. (۲۱۶)

### حواله ی امام رضا(ع)

طرف گفت چرا آنقدر میای مشهد حاجی؟

گفت من هر چقدر هم پیام مشهد کم گذاشتم برای امام رضا. گفتش چرا ، چی شده بین تو امام رضا (ع)؟

گفت من قدیما میومدم مشهد و خادم می شدم. خدا به من یه پسر داد. پسر من بزرگ شد. درس خوند. دانشجو شد. پسر من زد به سرش که برای ادامه تحصیل می خوام برم انگلیس. گفتم پسر جان نرو انگلیس. گوش نمی داد. قبول نکرد. گفتم پس اگه می خوای بری بزار ازدواج کنی بعد برو قبول نمی کرد. میدونستم با اون فضای انگلیس و ... مجرد بره اونجا از دست میره. شد نوبت من برای خادمی تو مشهد. حرم بودیم. تو ضریح بودم. یهو گفتن غباروبی شروع شد. در ها رو بستن. ما موندیم و ضریح و غباروبی خادم بودیم و اجازه دادن واستیم یه مقدار از غبار های کف زمین رو تبرکی برداشتم. گفتم حالا این غبار رو کجا بزارم. گفتم دیدم یه تیکه کاغذ یه گوشه افتاده. دیدم عریضه نیست. اجازه گرفتم و غبار رو گذاشتم تو کاغذ. تا کردم و گذاشتم تو جیبم یکی دو روز بعد تو تهران موقع مطالعه تو خونه یهو یاد غبار افتادم. رفتم و از جیبم در آوردم. خواستم غبار رو بریزم تو یه قوطی. نور چراغ مطالعه افتاد روی کاغذ دیدم روی کاغذ یه چیزی نوشته - گفتم ای داد این عرضه هست خوندم خوندم و خوندم زدم زیر گریه. حالا گریه کن کی گریه کن از صدای گریه خانمم اومد گفت چی شده نصف شبی گریه میکنی برای خانمم خوندم. اونم زد زیر گریه از صدای گریه ما پسر من هم بیدار شد. گفت چی شده بابا و مامان برآش خوندم ...

سلام امام رضا(ع) : من معصومه هستم دختر یه رفتگر کرجی که ۱۱ تا بچه داره پول ندارم خودم پیام مشهد. دادم یکی از دوستانم که داشت میومد مشهد

## مرواریدهای بی نشان

برات بیاره. خیلی دوست داشتم خودم بیام. خواستگار خیلی برام میاد. نمیدونم به کدوم بله بگم که با دین و ایمان باشه و وضع مالی من هم یکم بهتر بشه. امام رضا خیلی دوست داشتم خودم بیام ...والسلام: معصومه کرج پسر من زیر گریه - گفت بابا من نمی رم انگلیس مگر اینکه با این دختر برم این عروس امام رضاست کجا بریم کرج به کی بگیم آبروریزی نشه .

دوستی کرج داشتیم .گفتیم به یه بهانه بریم اونجا و یه جور ی پیدا می کنیم تو باغ نشسته بودیم به دوستم گفتم چه باغ قشنگ و بزرگ و مرتبی، کی برات تمیز می کنه دوستم گفت یه رفتگر کرجی هست که ۱۱ تا بچه داره و با یکی از بچه هاش میاد اینجا پیش خودم گفتم امام رضا راه رو که میخوای نزدیک کنی آدرس رو هم درست میدی.

رفتیم و در خونه رو زدیم و خواستگاری ...

اونجا گفتن شما کی هستین و معرف کیه، ماها بهم نمی خوریم دوستم رو گفتم که معرفه و ...

تو دلم گفتم به شما ربطی نداره . دست امام رضاست ...

فهمیدن ما کی هستیم و ...

دختره اومد و مهرش نشسته به دل پسر و خانم ما ...

رفتیم برای خرید عقد به پسر گفتم خوب چی بخیریم پسر گفت بابا جون هر چی میخوای بخر، فقط بدون که این عروس امام رضاست.

## تربیت فرزندان

مادر شهیدان امیر و حمید ملارضا در جواب اینکه چطور توانستید فرزندان این گونه تربیت کنید، خیلی ساده گفت، من خیلی مراقب بودم. از نامحرم خیلی پرهیز می کردم. با وضو به بچه ها شیر می دادم.

واجبات را رعایت می کردم و اگر بار دیگر جنگ شود پسران دیگرم را نیز به جبهه برای دفاع می فرستم. (۲۱۷)

آیت الله بهجت فرمودند: هر دختر شیعه با بی حجابیش یه سیلی به صورت حضرت زهرا(س) میزنه. از امروز وقتی توی شهر دور می زنی بین حضرت زهرا (س) روزی چند تا سیلی می خوره....

### گوشه‌ای از جنایات جنبش ۹۶۹ به رهبری بن لادن برمه

در اولین ماه‌های سال جدید میلادی در شهر میکتیلا از شهرهای مرکزی میانمار، بوداییان افراطی جنبش ۹۶۹، بیست پسر بچه مسلمان را از مدرسه ربوده و به منطقه‌ای خارج از شهر آورده و پس از قطعه قطعه کردن آنان، اجسادشان را به نفت آغشته کرده و آتش زده‌اند. وین هتین، نماینده پارلمان میانمار از حزب اتحاد ملی برای دموکراسی می گوید: «هشت پسر بچه در مقابل چشمان من کشته شدند. من سعی کردم جمعیت را متوقف کنم و به آنها گفتم به خانه هایشان برگردند ولی آنها مرا تهدید کردند و پلیس هم مرا به کناری کشید. من نمی‌دانم چرا پلیس هیچ کاری نکرد. حدود سی درصد مردم میکتیلا، مسلمان هستند. آنها در تجارت مهارت زیادی دارند و صاحب بسیاری از مغازه‌های این شهر هستند. ولی اکنون آنان به چادرهای اسکان موقت منتقل شده‌اند و برای حفاظت در برابر بوداییان، تحت محاصره پلیس هستند. در ماه مارس ۲۰۱۲ نیز درگیری‌های دیگری در شهر میکتیلا و در جریان اختلاف میان یک مشتری و یک طلافروش مسلمان، به کشته شدن ۴۰ مسلمان انجامید. در شهر اراکان در شمال رانگون هم یک دختر مسلمان دوچرخه‌سوار با یک راهب پیاده برخورد کرد، گروهی از بودایی‌ها به مساجد حمله کردند و دست کم ۱۵۰ خانه مسلمانان را سوزاندند. در جریان این حملات یک نفر کشته شد و ۹ نفر هم مجروح شدند.

در درگیری‌های ایالت راخین در ماه فوریه و مارس سال گذشته نیز ۲۰۰ مسلمان کشته و هزاران نفر دیگر نیز بی‌خانمان و مجبور به فرار از محل زندگی خود شدند. علاوه بر تحرکات این جنبش و بوداییان افراطی، دولت میانمار هم به صورت رسمی دستور داده است که مسلمانان دیگر حق بنا

## مرواریدهای بی نشان

کردن مساجد جدید یا ترمیم مساجد قدیمی را ندارند. همین دستور دولتی کافی بود تا افراطیون بودایی و هندی نزدیک به ۷۲ مسجد را ویران کنند. ارتش میانمار هم ۱۱ مسلمان این کشور را در ماه مه ۲۰۱۲ کشته و در حمله یک گروه از بوداییان به اتوبوس مسلمانان در ایالت راخین نیز ۱۰ نفر کشته شدند. پس از آغاز درگیری‌ها در غرب میانمار، بودایی‌ها با حمله به مناطق مسلمان نشین بیش از ۲۰۰۰ منزل مسکونی متعلق به مسلمانان را به آتش کشیدند و بیش از یک صد هزار نفر را آواره و بی خانمان کردند. این هجوم وحشیانه بودایی‌ها و به آتش کشیدن خانه‌ها و تجاوز به زنان و دختران مسلمان و قتل عام فجیع مسلمانان، این اقلیت را به پناه بردن به مرزهای مشترک با بنگلادش و داشت. در دو سال گذشته، دستکم ۱۰۰ هزار مسلمان آواره، و هزاران مسلمان دیگر نیز کشته شده‌اند. تا کنون آمار رسمی در مورد تعداد دقیق کشته‌های نسل‌کشی مسلمانان میانمار وجود ندارد اما گزارش‌های غیررسمی ناظران محلی از کشته شدن ۳۰ تا ۵۰ هزار مسلمان روهینگا و تجاوز به بیش از ۵ هزار زن مسلمان میانماری حکایت دارد. (۲۱۸)

## برای تمام مادران شهدا

امروز روز مادر است و تو تنها نگاه مارانهات را از پشت شیشه نم گرفته نگاهت نثار پسرت می‌کنی. امروز روز مادر است و اما تو منتظر نیستی تا پسرت این روز را به نگاه آبی و مهربانت تبریک بگوید و بی اختیار چادرت را سر می‌کنی و مسیر همیشگی خانه تا گلزار شهدا را گریه می‌کنی. مادر شهیدم، فضای سینه نم گرفته‌ات فریادها دارد و تو حق‌ها گریه‌های تنهایی‌ات را فقط برای شهیدت کنار گذاشتی و کسی از آن با خبر نمی‌شود. وقتی که بر سر مزار شهیدت می‌رسی و زانوان خسته‌ات را امان می‌دهی، وقتی قبری را که بالایش نوشته‌اند سردار رشید اسلام را در آغوش مهربانی‌هایت می‌گیری، این گریه است که دیگر تحمل ماندن در قفس سینه را نمی‌یابد و زمزمه‌های لالایی روی لبانت گل می‌کند.

## مرواریدهای بی نشان

مادران شهدا! یادش بخیر، روزهایی که همه چیزتان خمینی بود و تنهایی این مرد آسمانی عذاب تان می داد اما شما خیالتان راحت بود که فاطمه(س) در شلمچه و خاکریزهای گرم جنوب جای شما برای پسران مادری خواهد کرد. امروز روز مادر است و شهدا کودکانه، آغوش مادرشان را بهانه می گیرند، تا دست در دست مادران شان وسعت بی انتهای محبت را حس کنند. یاد آن روزها بخیر که دل کندی از پسرت، رویش را بوسیدی و سر بند یا فاطمه را هدیه اش کردی و ان یکاد را به کوری چشم دشمنانش برایش نذر می کردی. شهیدان بهشتی، امروز نشانی زیر پای مادرشان را از ملائک می گیرند، دلشان برای دنیای سوت و کور ما تنگ شده است و برای دیدن برق نگاه مادرشان لحظه شماری می کنند.

مادر! تو امروز پس از این همه سال هنوز استوار و صبور مانده ای و با اینکه چروک زیر چشم ها، چهره زیبایت را پیر نشان می دهد اما هنوز که هنوز است دعایت معجزه می کند.

مادر! نمی دانم امروز با چه زبانی و چگونه با پسر شهیدت حرف زدی؟ از تنهایی درد آور این سال ها برایش گفتمی که گیسوانت را سپید کرد و کمرت را خم یا از عاشقانه های مادری ات برایش زمزمه کردی؟

## شهید مدافع حرم، سید یحیی سیدی

وابستگی مان آنقدر زیاد بود که زمانی که من ساعت را نگاه می کردم و متوجه می شدم نزدیک است از سر کار به خانه برسد، تپش قلبم شروع می شد. وقتی در خانه را می زد تپش قلبم بیشتر می شد و این یعنی اشتیاق من برای دیدنش بی نهایت بود... مجروحیت شدیدی در جبهه پیدا کرد و سه ماه در بیمارستان بستری بود. وقتی مرخص شد، ما نامزد کردیم. هنوز زخم هایم خوب نشده بود. خودم آن ها را پانسمان می کردم. زمانی که زخم های ایشان را می تراشیدم که عفونت نکند، انگار آن لحظات گوشه قلبم را می تراشیدم و خیلی سخت بود. ولی چون زندگی ما خدایی بود و مسیر آن الی الله بود

سختی‌هایش برایمان قابل تحمل بود. شاید برای جوانان امروز اصلاً اتفاق نیفتد که زن و شوهر خیلی با هم صحبت کنند. اما ما آن روزهایی که همسر در خانه بود، می‌نشستیم و ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردیم. همیشه هم در خانه کمک می‌کرد. قرار بود وقتی در جبهه هست من در خانه کار سنگین انجام ندهم و ایشان برگردد و کارها را با هم انجام دهیم. اگر لباسی می‌شستم، او در کنارم آب می‌کشید و با هم پهن می‌کردیم. کارها را با هم تقسیم می‌کردیم. به من می‌گفت: «قرار نیست شما برای من کار کنی و من شما را به زحمت بیندازم. اگر کاری هم در خانه انجام می‌دهی، وظیفه‌ات نیست بلکه لطف می‌کنی.» همیشه وقتی از منطقه به خانه می‌آمد و من در خانه نبودم، پشت در می‌ایستاد و در را باز نمی‌کرد. من می‌گفتم: «شما که کلید داری پس چرا داخل نمی‌روی؟» می‌گفت: «نه عیال جان! دوست دارم شما در را برایم باز کنی. اگر شده ساعت‌ها هم پشت در می‌ایستم تا شما بیایی و در را باز کنی.» یادم هست یکبار من مسجد بودم و وقتی بازگشتم دیدم کنار در ایستاده است. من گفتم: «می‌رفتی داخل.» گفت: «نه؛ مگر می‌شود من همسر داشته باشم و در را خودم باز کنم.» به جرأت می‌گویم هیچ تعلق‌ی به این دنیا نداشت. همه دوستانش می‌دانند که این اخلاق را داشت. بغدادی با یادآوری این اخلاق شهید سیدی می‌گوید: یکبار وقتی به خانه آمد زیپ اورکتش را تا بالا کشیده بود و به من گفت: «یک بنده خدایی از این لباسی که تازه داده بودم، دوختند، خوشش آمد و من آن را درآوردم و به او دادم. برای همین زیپ اورکت‌م را تا بالا کشیده‌ام که پیدا نباشد.» جنس‌های کوپنی‌مان را که می‌گرفتیم، می‌آورد و بین همه همسایه‌ها تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «آن‌ها بچه دارند، تعداد نفراتشان بیشتر است و نیاز دارند. اما ما کمتر مصرف می‌کنیم.» بخشندگی‌اش فوق‌العاده و بسیار دلسوز بود. دوست نداشت دین کسی گردنش باشد. خریده‌های خانه را هم خودش انجام می‌داد. یک بار یادم هست رفته بود مقداری خرید کرده بود. یکی از دوستانش او را سوار کرده بود و تا خانه آورده بود و وقتی خواسته بود به او پول بدهد،

## مروریدهای بی نشان

راننده گفته بود شما رزمنده‌ای و دیگر پول نیاز نیست. آقا سید هم یک بسته پودر لباسشویی از میان خریدهایش بیرون کشیده بود و به او داده و گفته بود: «حالا که پول نمی‌گیرید، لاقل این را ببرید و لباس بچه‌ها را با آن بشوید.» گاهی وقت‌ها وقتی به منزل می‌آمد، توی جیبش کاغذهای کوچک و تکه شده بود. من می‌گفتم: «این‌ها چیست؟» می‌گفت: «جایی که می‌بینم این کاغذها را ننوشته و حیف و میل کرده‌اند، آنها را می‌کنم و با خود برمی‌دارم. باید برای ذره ذره آن جواب بدهیم.» من می‌گفتم: «مگر شما آن را از بین برده‌اید که این را می‌گویید؟» می‌گفت: «این‌ها همه برای بیت المال است و آن کسی که از بین برده شاید متوجه نیست که بیت المال را از بین برده است.» آن‌ها را در جیبش می‌گذاشت و می‌گفت: «گاهی می‌توان یک شماره یا آدرس روی آن بنویسیم تا مصرف شود.» از بیت المال خیلی مراقبت می‌کرد... یک روز ماشین سپاه دستش بود وقتی من آمدم و گفتم: «می‌خواهم بروم سر مزار برادرم، مرا با خودت می‌بری؟» گفت: «عیال جان! ناراحت نشوی اما نمی‌توانم شما را برسانم.» من هم با بچه ساختم بود. گفتم: «چرا؟ سر راحت است مگر چه می‌شود؟» می‌گفت: «عیال جان! اگر قرار باشد شما را برسانم باید آن دنیا جواب بیت المال را بدهم، نمی‌توانم.» بعد من می‌گفتم: «دوستانت وقتی ماشین دستشان است، زن و بچه‌شان را می‌رسانند.» به من گفت: «آن‌ها می‌توانند جواب بدهند اما من نمی‌توانم جواب بدهم.».. همیشه در سپاه هر کاری بود انجام می‌داد. یکبار با لباس گچی به خانه آمد. من به او گفتم: «تو مگر آنجا چه کاره ای؟» گفت: «من همه کاره‌ام. کارگری و بنایی و تعمیرات هم می‌کنم.» او مسئول عملیات سپاه بود. می‌گفت: «سپاه نیروی کاری می‌خواهد نه نیروی تنبل.» و همه کاری انجام می‌داد. خداوند شهدا را برای خود انتخاب کرد. من همیشه می‌گویم خدایا شکر که همسرم آقا سید بوده و کسی بوده که زندگی‌اش را فقط با خود خدا معامله کرده است... راوی: همسر شهید مدافع حرم، سید یحیی سیدی

عشق به حضرت زینب(س)

عشقتش به حضرت زینب(س) بیشتر از دخترش بود.  
یک دفعه گفتم: "آقامیثم، در این موقعیت می خواهی بروی؟  
اجازه بده بچه به دنیا بیاید.  
"که گفت:

زهره! دلت می آید این حرف را بزنی؟

دلت می آید حضرت زینب(س) دوباره اسیری بکشد؟

بعد از این حرفش دیگر هیچ چیز نگفتم. میثم قبل از شهادتش یک روز از سوریه زنگ زد و با هم صحبت کردیم. من اواخر دوره بارداری ام بود و روزهای سختی را می گذراندم. به او گفتم: خسته شدم. زودتر بیا خانه. گفت:

"زهره جان! سپردمتان به حضرت زینب(س) و از خانم خواسته ام به شما سر بزنند." وقتی حلما می خواست به دنیا بیاید فقط از حضرت زینب(س) کمک خواستم. فقط ائمه و حضرت زهرا(س) را صدا می زدم. این ها بودند که به من آرامش دادند. یعنی احساس می کردم همراهم هستند. چون خود میثم گفته بود سپردم تان به حضرت زینب(س) من هم گفتم حضرت زینب(س) من را تنها نمی گذارد. به همین خاطر دوست نداشتم زیاد به این فکر کنم که آقا میثم کنارم نیست. خب خیلی سخت بود، چون بعضی ها به من می گفتند:

"این زمان، زمان سختی است و همه دوست دارند همسرشان کنارشان باشد." این فکرها می آمد سراغم. حلما تنها فرزندم که ۱۷ روز بعد از شهادت پدر متولد شد. حلما بچه اولم بود و دوست داشتم همسرم کنارم باشد ولی میدانم همان حرفش را در ذهنم مرور می کردم و حضرت زینب(س) و حضرت زهرا(س) را صدا می کردم. به آن ها سلام می دادم و می گفتم حتما همه این عزیزان اینجا پیش من هستند ...

راوی زهره نجفی همسر شهید مدافع حرم میثم نجفی

نخستین شهیده خدمت در راه مقابله با کرونا، "نرجس خان‌علیزاده" می باشد... پدرشان می گفت: دخترم آرزوی شهادت داشت و به آن رسید و تمام حرکات و سکناتش شهادت گونه بود و این مورد، هم در رفتار و هم در صفحه مجازی منتسب به دخترم کاملاً مشهود بود... نرجس خانعلی‌زاده، چهارم اسفند ۱۳۹۸ در پی شیوع گسترده ویروس کرونا در ایران، با عوارض مشابه ابتلا به ویروس کرونا، در حین رسیدگی به بیماران در محل کار خود از حال رفت و به زمین افتاد. وی به دلیل عوارض ریوی و تنگی نفس در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان میلاد لاهیجان بستری شد. نرجس خانعلی‌زاده در عصر روز ۶ اسفند ۱۳۹۸ در بیمارستان میلاد لاهیجان درگذشت. پدر شهیده نرجس خان‌علیزاده اظهار کرد: رهبر انقلاب، امام و ولی ماست که شهادت این عزیزان را که جانشان را در راه ولایت دادند مورد تأیید ایشان به‌عنوان شهید قرار گرفت... خوشحالم که ولی ما شهادت این عزیزان را که جانشان را در راه ولایت دادند مورد تأیید ایشان به‌عنوان شهید قرار گرفت.

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده، نرجس خان‌علیزاده



علیزاده  
نرجس خان  
شهیده

کتاب مرواریدهای بی نشان



## سخن آخر

اگر نبود فاطمه ی زهرا (س) ، مسأله ی ولایت علی(ع) در حجاز ختم می شد. اگر نبود زینب کبری (س) ، کربلا در کربلا می ماند. اگر نبودند شیرزنان این مرز و بوم در طول هشت سال دفاع مقدس ، سرنوشت انقلاب اسلامی ایران چیزی غیر از این بود. اگر مادران ، همسران و خواهران و دختران شهدا در بین ما نبودند و شاهد افتخار آنها بر شهادت عزیزان شان نبودیم ، اینک به طور قطع و یقین ، فرهنگ ایثار و روحیه ی شهادت طلبی در میان مردان، پسران، جوانان و آحاد ملت مرده بود.

با توجه به این که زن نیمی از پیکر اجتماع است و با درنظر داشتن روند تاریخی در رابطه با زنان می توان جایگاه زنان را در نظام هستی و نقش و تأثیر به سزای آنان را دریافت. زن در تمامی وقایع و فرآیندهای جاری در طول تاریخ ارتباط مستقیم داشته است.

زنان با ایمان در این راه همانند زمینه های دیگر که در آن برادران شان را یاری می کردند، به کمک مردان آمده و با او مشارکت فعال داشته اند. بنابراین سزاوار است اگر گفته شود همه سعادت ها از دامن زن بلند می شود و زن مبدأ همه ی خیرات است و اگر زن متحول شود، جامعه متحول می شود. زن در تمدن اسلامی، پیش و بیش از آن که جلوه و تکلیف بیرونی داشته، به بنیان گذاری سیاست های عمیق تربیتی در بستر خانواده همت گماشته و با تأمین پشتوانه تربیت و آرامش و استحکام خانواده، هر زمانی که نیاز به حضور و ظهور در صحنه ها و میادین اجتماعی را تکلیف پنداشته است، دوشادوش مردان، مبادرت ورزیده است؛ لکن بنا بر اولویت نقش درونی وی، از رویکرد تمدنی وی با عنوان مدیریت پایه و یا مدیریت سایه، نام برده شده است. آثار دلاوری ها و پیروزی رزمندگان حکایت از حضور فعالانه بانوان دلاور و سلحشوری است که گام به گام در لحظه لحظه جنگ، شرکت کرده و موجبات برکت و پیروزی رزمندگان در عملیات های مختلف گردیدند و چه زیبا سرود امام خمینی(ره) پیرامون فداکاری و مقاومت زنان در جنگ تحمیلی:

## مرواریدهای بی نشان

"که مقاومت و فداکاری زنان بزرگ در جنگ تحمیلی آن قدر اعجاب آمیز است که قلم و بیان از ذکر آن عاجز، بلکه شرمسار است و به اعتقاد من بخش مهم محیط گرم و پرشور جنگ مربوط به جمعیت فکری خواهران است و اگر زنان ما، در این حال و هوای فکری نبودند نیمی از این شور وجود نداشت."

### مادر شرمنده ایم

روزگاری جوانان این مرز و بوم آمدند تا انتقام سیلی شما بگیرند و امروز سیلی بر حرمت و امانت شما می زنند امروز باز هم روسیاهی سیلی دیگر بر حریم حرمت فاطمی.....

دیروز درب خانه آتش زدند؛ امروز کاشانه ی عفت را.....

دیروز لگد بردن زدن را ؛ امروز برپیکر را.....

دیروز میخ در، به سینه فرو رفت؛ امروز خنجر نامردی و بی معرفتی.....

دیروز پهلو شکستند و قامت خمیده ؛

امروز کمر شکستند و قامتی برجای نماند.....

دیروز به نام فدک ، امروز به نام فرهنگ ....

دیروز محسن نیامده رفت ، امروز مهدی هست ونمی آید؛

بازهم غربت فرزندی دیگر، مادر شرمنده ایم.....

دیروز نماز نشسته ؛ امروز حرمت نمازی که شکسته.....

دیروز قبر مخفی؛ امروز قامت مخفی.....

دیروز شما را شبانه به خاک سپردند؛

امروز اسلام را به خواب سپردند.....

مادر شرمنده ایم ؛

می دانم امروز شما گریان تر و دل شکسته تر از دیروزی

باور دارم در امانت تان کوتاهی کردیم .....

مادر به فریادمان برس بر ایمان دعا کن،

دعای شما ما را نجات خواهد داد، ایمان دارم؛ تنها امیدمان همین است.

شما شفیع مائید.....

## ای خواهران عزیز!

رسالت امروز شما بسی سنگین تر است!

اگر دیروز، ما با تهاجمی نظامی دشمن مواجه بودیم، امروز با شیخون فرهنگی او مواجهیم، که این برای هر جامعه ایی، حربه یی بس برنده تر است. از این رو خود را موظف و مکلف بدانیم تا با توکل به خدا و با سلاح ایمان، علم، عفت، پاکدامنی، ایثار، شجاعت و شهامت و با الگوپذیری از حضرت فاطمه ی زهرا (س) و حضرت زینب (س) و شیر زنان حاضر، و با اطاعت کامل و بی چون و چرا از ولایت مطلقه ی فقیه، دشمنان قسم خورده اسلام و انقلاب را در رسیدن به هدف شان که همانا شکست انقلاب و نابودی اسلام است، ناکام گذاشته و با جدیت و تلاش، شاهد بالندگی و گسترش روز افزون اسلام و انقلاب در سرتاسر جهان بوده و زمینه ی ظهور منجی عالم بشریت حضرت مهدی (عج) را فراهم آوریم.

اگر آنان که رفتند حسینی بودند و جهادی علی وار کردند، شمایی که ماندید، هنری زینبی دارید تا زیباییِ حضورتان را بر چشمان ناباورِ قافله باختگان به تصویر بکشید ...

و مگر نه اینکه در قرآنش نام تو را برده و مگر نه اینکه حق ولایت دارد مادر؟  
تو که آه بکشی دنیا ویران می شود بر سر هر چه نامهربانی هاست...  
اصلا خود مادر یعنی آهی که از نهادِ عشق پا می گیرد. و خودت بگو عشقی فراتر از تبِ بی قراری ات در لحظاتِ ناآرامیِ فرزندت هست مادر؟  
حالا اما دلت گرم باشد از آن فرزندِ آرمیده ای که اشک را روسیاه کرد بر صفحه ی دلتنگی هات ... دلت گرم باشد که آرامشی والاتر از لبخندِ چشمانِ شهیدش نیست در این دنیای بی اعتبار ... چشمانی که اخلاص، سرمشقِ بندگی شان بود و الفبای عاشقی را زمزمه کرد در گوش ما دورافتادگان از آسمانش ...

غمّت را در کوله بارِ شرم ساری من بگذار ای یاور زینب!

که پروازِ پرستویت جز سربلندی چیزی بر نمی تابد...

## مروریدهای بی نشان

شوق شهادت با هر واژه ای از زندگی نامه ی دردانه ات، دل های جامانده را می لرزاند...چه نزدیکش بوده باشند و لبخندِ ایمانش را چشیده .....  
و چه در زمره ی کسانی چون ما که در جایی و نقطه ای و زمانی دیگر مستِ دنیای خویش بوده ایم و صهبای وصالِ شهیدت ، خوابِ پریدن را برای مان رویای شیرین رضایت الهی کرده است ...  
گویند حضور انسان ها در هر موقعیتی بی حکمت نیست ...  
بی گمان این بنده ی مقربِ در خانه ات حاضر شد تا درس هایش را از بر کند و با غیابش ، نفس حسرت خورِ ما را آگاه تر به اسرارِ حب الهی گرداند ...  
و تو ای زخمِ داغ دیده ی میراثِ فاطمه! ...  
مادر! دستانت مسیر بهشت را جاری می کنی بر قلب شاهد حقیقت ...  
تو را به بوسه های آسمانیِ شهیدت بر همان دستان سوگند ...  
که سجاده ی خلوت با عزیزت وقتی پهن شد ، دعا کنی  
اجابتِ بی قراری های مریدانِ اخلاص را ...  
که رنگِ بی ربایی هایش ، چشمِ هر چه دنیاخواهی است کور کرده ...  
و ما اسیراین بازار مردانگی اش سردرگریانِ گمشدگی خویش فرو برده ایم ...  
سلام ما را برسان بر آن وجودِ متبرکِ فرزند خمینی(ره) و سرباز خامنه ای  
که تا نور ایمان می درخشد راه شان همواره آذین بسته ی پیروی است ...  
از همین فاصله سر بر زمین آورده و سجده می برم بر پاهایت که قبله ی حاجات شهید والامقام بودند ...اندکی شفاعت طلب جان مان کن تا خریده شویم در این وانفسای انتظار ...صبر زینب (س) پناهِ همیشگیِ زندگی تان باد  
و برکت ایمان، رونقِ افزون این بزرگترین افتخار ...

درخاتمه هرگونه انتقاد یا پیشنهادی را با شماره همراه ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲  
با ما در میان بگذارید... ارادتمند: ناصر کاوه

## منابع و مأخذ

- ۱- (صحیفه ی امام، ج ۶، ص ۳۰۰)
- ۲- (پیام مقام معظم رهبری به کنگره‌ی «هفت هزار زن شهید کشور» اسفند ۱۳۹۱)
- ۳- (نوید شاهد)
- ۴- (راوی: حمید هنرجو)
- ۵- (سایت تبیان گفت گو با فارس نوید شاهد)
- ۶- (انتخاب زنان نمونه- مرکز امور زنان و خانواده ریاست جمهوری)
- ۷- (گفت گو با فارس)
- ۸- (راوی: حسین کاجی برگرفته از نشریه یالثارات الحسین(ع))
- ۹- (فاضل نظری- گریه های امپراطور- انتشارات سوره ی مهر)
- ۱۰- (هفته نامه ی پرتو سخن/سال هشتم/ش ۳۶۹)
- ۱۱- (بنیاد شهید و ایثارگران)
- ۱۲- (به گزارش زن فردا: سایت علمی دانشجویان ایران)
- ۱۳- (راوی: غاده چمران منبع: کتاب چمران به روایت همسر شهید)
- ۱۴- (ماهنامه خبری و فرهنگی ره آورد دانشگاه در سال ۱۳۷۲- برگرفته از مجله محجوبه)
- ۱۵- (روزنامه - کیهان)
- ۱۶- (زن صدف آفرینش، ص ۶۳)
- ۱۷- (امیررضا ستوده، پایه پای آفتاب، ج ۱، تهران: نشر پنجره، ص ۹۷)
- ۱۸- (راوی: جانباز شیمیایی آمنه وهاب زاده- تبیان)
- ۱۹- (نهج البلاغه، ترجمه ی محمد دشتی، ص ۲۸۵)
- ۲۰- (خاطراتی از بچه های سپاه آبادان- روزنامه - کیهان)
- ۲۱- (راوی: راضیه فدایی همسر شهید جانباز مهدی سورچی)
- ۲۲- (منبع: پیام زن)
- ۲۳- (منبع: خبرگزاری مهر- جام جم آنلاین)
- ۲۴- (سایت تبیان)
- ۲۵- (راوی: مادر شهید حسن تهرانی مقدم فصل نامه صبح)
- ۲۶- (منبع: هفته نامه یالثارات الحسین(ع))
- ۲۷- (بر گرفته از کتاب، سانتاماریا، ص ۲۶۹)
- ۲۸- (بر گرفته از سایت تبیان)
- ۲۹- (منابع: بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۱۶۴. تفسیر المیزان، ج ۱۹)
- ۳۰- (سنن الترمذی)
- ۳۱- (برگرفته از جام جم آنلاین «محمد عیدی مراد»)
- ۳۲- (زنان نمونه- مرکز امور زنان و خانواده ریاست جمهوری)
- ۳۳- (راوی: همسر سردار شهید یوسف کلاهدوز- تبیان)
- ۳۴- (از خاطرات پاسدار بزرگوار آقای علیشاهی)
- ۳۵- (برگرفته از سایت تبیان)

## مرواریدهای بی نشان

- ۳۶- (راوی: ناصر کاوه)  
۳۷- ((صحیفه نور ج ۱۴ صفحه ۲۰۱ تاریخ ۶۰/۲/۴))  
۳۸- (نوید شاهد)  
۳۹- (کتاب منظومه زینبیه، ۱۳۷۶، ص ۴۱)  
۴۰- (لہوف، ص ۲۰۵)  
۴۱- (مطلب از: فہیمہ مسیبی بیدگلی)  
۴۲- (قسمتی از دست نوشته های حمید داود آبادی)  
۴۳- (محبوبہ خانم- یکشنبہ ۵ مہر ۱۳۸۸- شماره)  
۴۴- (کتاب: آئینہ‌های روبرو)  
۴۵- (انتخاب زنان نمونه- مرکز امور زنان و خانواده ریاست جمهوری)  
۴۶- (منبع- روزنامہ کیهان)  
۴۷- (کتاب- منظومہ زینبیه)  
۴۸- (سایت تبیان)  
۴۹- (دایرہ المعارف تشیع، جلد ۱۲، ص ۱۷۸)  
۵۰- (منبع- روزنامہ کیهان)  
۵۱- (سایت تابناک)  
۵۲- (راوی: ناصر کاوه)  
۵۳- (راوی: معصومہ ہمراہی ہمسر شہید اسماعیل دقایقی)  
۵۴- (دایرہ المعارف تشیع، جلد دہم)  
۵۵- (نوید شاهد)  
۵۶- (روزنامہ جمهوری اسلامی)  
۵۷- (کبری افشردی، سایت- جام جم آنلین)  
۵۸- (برگرفته از خاطرات ہمسر شہید ہمت)  
۵۹- (راوی: ناصر کاوه)  
۶۰- (روزنامہ جوان)  
۶۱- (تبیان)  
۶۲- (تاریخ کامل، ص ۸۸۵)  
۶۳- (نشریہ ارزش‌ها، ش ۷۰)  
۶۴- (برگرفته از وبلاگ بہشت خوبان-مرصاد)  
۶۵- (زن روز شماره ۱۱۸۲ راوی: منبع: کتاب ہمیای مردان خطر)  
۶۶- (راوی: ہمسر سردار شہید ولی اللہ چراغچی- تبیان)  
۶۷- (برگرفته از سایت جام جم آنلین)  
۶۸- (مرتض سرنہنگی- خاطرات اسرای عراقی)  
۶۹- (زن در قرآن، ص ۵۸۲)  
۷۰- (راوی: ناصر کاوه)  
۷۱- (خبرگزاری فارس)  
۷۲- (بخش فرہنگ پایداری، تبیان- فردا نیوز)

## مرواریدهای بی نشان

- ۷۳- (برگرفته از خاطرات تفحص)
- ۷۴- (مستوران روایت فتح، ص ۸۲، خاطرات خواهر مهناز جزایری)
- ۷۵- (خاطره از حجت الاسلام و المسلمین رحیمیان)
- ۷۶- (خبرگزاری: مهر)
- ۷۷- (چهره زن در آئینه اسلام و قرآن)
- ۷۸- (روزنامه- کیهان)
- ۷۹- (گزارش فارس- مشرق)
- ۸۰- (کتاب کوجه نقاشها)
- ۸۱- (راوی: همسر شهید حسن آبناسان کتاب نیمه پنهان ماه شماره ۱۲)
- ۸۲- (راوی: ناصر کاوه)
- ۸۳- (راوی: ناصر کاوه)
- ۸۴- (سایت تابناک)
- ۸۵- (زنان عاشورایی، ص ۶۷)
- ۸۶- (راوی: صدیقه سالاریان مادر شهید)
- ۸۷- (خبرگزاری: پرنا)
- ۸۸- (برگرفته از وبلاگ خاطرات جبهه /حمید داودآبادی)
- ۸۹- (دفتر اسناد و خاطرات مرکز فرهنگی دفاع مقدس خرمشهر.)
- ۹۰- (نظیم: رها آرامی - فرهنگ پایداری تبیان)
- ۹۱- (راوی: ناصر کاوه)
- ۹۲- (چهره زن در آئینه ی قرآن و تاریخ)
- ۹۳- (گزارش شیعه نیوز به نقل از پرس تی وی)
- ۹۴- (راوی: همسر سردار شهید محمدرضا دستواره- تبیان)
- ۹۵- (وصیت نامه شهید مصطفی حجتی)
- ۹۶- (منبع: راسخون)
- ۹۷- (راوی: خانم «مرضیه علیخانی» جهادگر حاضر)
- ۹۸- (صحیفه نور ج ۱۴ صفحه ۱۳۰ تاریخ: ۵۹/۱۲/۲۵)
- ۹۹- (زنان نمونه- مرکز امور زنان و خانواده ریاست جمهوری)
- ۱۰۰- (شاعر مرحوم ابوالفضل سپهر)
- ۱۰۱- (نوید شاهد)
- ۱۰۲- (راوی: ناصر کاوه)
- ۱۰۳- (محمود گلزاری - فرزند شهید منبع: نشریه دنیای زنان، شماره ۶۲)
- ۱۰۴- (منظومه زینبیه، ص ۳۶، مصاحبه با خواهر جانباز وهاب زاده)
- ۱۰۵- (از بیانات امام خمینی، ۵۷/۹/۲۰، صحیفه نور، ج ۴، ص ۵۹)
- ۱۰۶- (کتاب منظومه زینبیه)
- ۱۰۷- (منبع: خبرگزاری دفاع مقدس)
- ۱۰۸- (سایت تبیان)
- ۱۰۹- (کتاب زنان عاشورائی)

## مرواریدهای بی نشان

- ۱۱۰- (خاطرات بچه های تفحص: روزنامه - کیهان)
- ۱۱۱- (مستوران روایت فتح، ص ۱۱۸)
- ۱۱۲- (روزنامه - جمهوری اسلامی)
- ۱۱۳- (فرازی از مناجات های شهید چمران)
- ۱۱۴- (رها آرامی، بخش فرهنگ پایداری - تبیان)
- ۱۱۵- (برگرفته از نامه های ارسالی به رزمندگان اسلام)
- ۱۱۶- (حسین یوسفی، منبع روزنامه کیهان)
- ۱۱۷- (ستاره های بی نشان ج ۳، ص ۳۸ راوی: خانم زهرا محمودی)
- ۱۱۸- (نوید شاهد)
- ۱۱۹- (خبرگزاری فارس - زینب طهرانی مقدم)
- ۱۲۰- (دکتر فروتن - بمباران شیمیایی روستای آلوت ۲۷ فروردین)
- ۱۲۱- (پایگاه اطلاع رسانی شهدای زنان کردستان)
- ۱۲۲- (نهج البلاغه، خطبه ۵۶)
- ۱۲۳- (کتاب خاطرات مرضیه حدیدچی (دباغ))
- ۱۲۴- (روزنامه - کیهان)
- ۱۲۵- (نوید شاهد)
- ۱۲۶- (خبرگزاری فارس)
- ۱۲۷- (به گزارش جهان نیوز)
- ۱۲۸- (سید محمود امامیان - روزنامه - کیهان)
- ۱۲۹- (همسر استاد مطهری نشریه ایراندخت)
- ۱۳۰- (روزنامه - کیهان)
- ۱۳۱- (کتاب زنان عاشورائی)
- ۱۳۲- (منظومه زینبیه، ص ۵۸)
- ۱۳۳- (کتاب گلبوی ص ۱۵۶)
- ۱۳۴- (از خاطرات برادران تفحص)
- ۱۳۵- (سایت تبیان)
- ۱۳۶- (راوی: مادر شهید شبرودی)
- ۱۳۷- (راوی: همسر سردار شهید داود عابدی)
- ۱۳۸- (کتاب زنان عاشورائی)
- ۱۳۹- (کتاب جای امن گلوله)
- ۱۴۰- (سید مهدی شجاعی)
- ۱۴۱- (همسر سردار شهید حسن باقری - تبیان)
- ۱۴۲- (بخشی از نامه شهید محمد مقدم شعار)
- ۱۴۳- (مستوران روایت فتح، خاطرات حمیرا خان بیگی)
- ۱۴۴- (بحار الانوار، ج ۴۹، ص ۱۹۲)
- ۱۴۵- (همسر سردار شهید مصطفی چمران)
- ۱۴۶- (کتاب زنان عاشورائی)

## مرواریدهای بی نشان

- ۱۴۷- (راوی: ناصر کاوه)
- ۱۴۸- (کتاب خرمشهر در جنگ طولانی)
- ۱۴۹- (انتخاب زنان نمونه - مرکز امور زنان و خانواده ریاست جمهوری)
- ۱۵۰- (منبع: نوید شاهد، بخش فرهنگ پایداری - سایت تبیان)
- ۱۵۱- (شاهدنوید، بخش فرهنگ پایداری - سایت تبیان)
- ۱۵۲- (کتاب شناسی زن و دفاع مقدس، ص ۴۶)
- ۱۵۳- (خبرگزاری: فارس)
- ۱۵۴- (راوی: همسر شهید ایوب بلندی - گزارش فارس)
- ۱۵۵- (نویدشاهد)
- ۱۵۶- (خبرگزاری: فارس)
- ۱۵۷- (ستاره ها) ۲ / ص ۳۸ / به نقل از عباس لامعی؛ هم‌رزم شهید
- ۱۵۸- (روزنامه - کیهان)
- ۱۵۹- (فرازی از کتاب زنان عاشورائی)
- ۱۶۰- (سرویس دفاع مقدس، سایت تابناک)
- ۱۶۱- (سایت تبیان)
- ۱۶۲- (راوی: گلنوم داجلری - همسر جانبازمنبع : ماهنامه سبزشرخ)
- ۱۶۳- (روایتی کوتاه از زندگی شهید سیدعلی اندرزگو)
- ۱۶۴- (یادواره ۱۳ شهیده زن استان سمنان)
- ۱۶۵- (مصاحبه با همسر شهید هاشمی نژاد، ویژه نامه شاهد بانوان، ص ۵)
- ۱۶۶- (راوی: ناصر کاوه)
- ۱۶۷- (مولانا)
- ۱۶۸- (مادر شهید همت، سایت - تابناک)
- ۱۶۹- (کتاب از حماسه برتری - کبری سیل پور، همسر شهید سید علی اندرزگو)
- ۱۷۰- (مهدی دهقان تیری)
- ۱۷۱- (قطعه ۲۶ - قدیانی)
- ۱۷۲- (شیعه نیوز)
- ۱۷۳- (گزارش فارس)
- ۱۷۴- (برگرفته شده از سایت گفتگوی دینی)
- ۱۷۵- (کتاب «ماه به روایت آه» به قلم ابوالفضل زرویی نصرآباد)
- ۱۷۶- (سایت تبیان)
- ۱۷۷- (سرگذشت دوست نازنینم : آزاده)
- ۱۷۸- (نوید شاهد)
- ۱۷۹- (اتحادیه بین‌المللی امت واحده)
- ۱۸۰- (بهارالانوار، ج ۱۵، ص ۲۴۷)
- ۱۸۱- (تبیان - همسر حاج سید احمد آقا، خانم طباطبایی)
- ۱۸۲- (منبع: طنین یاس)
- ۱۸۳- (برگرفته از کتاب تاریخ سوم راهنمایی)

## مرواریدهای بی نشان

- ۱۸۴- (خانم اونباشی مسوول بسیج خواهران وزارت جهاد کشاورزی)
- ۱۸۵- (خانم فاطمه عاجزیپور مادر شهید و پرستار آسایشگاه جانبازان)
- ۱۸۶- (فرازی از خاطرات خواهر آزاده، خانم دکتر ناهیدی - منبع: سایت ساجد)
- ۱۸۷- (منبع: صراط- خاطرات ثریا عبداللهی مادر اسیر گروهک تروریستی منافقین)
- ۱۸۸- (بخش فرهنگ پایداری تبیان)
- ۱۸۹- (سایت لشگر ۱۴)
- ۱۹۰- (سایت نوید شاهد)
- ۱۹۱- (به گزارش شیعه آنلاین به نقل از البرز)
- ۱۹۲- (گزارش گروه جهاد و مقاومت مشرق)
- ۱۹۳- (سایت تبیان)
- ۱۹۴- (گروه جهاد و مقاومت مشرق)
- ۱۹۵- (کتاب خط عاشقی)
- ۱۹۶- (روزنامه کیهان)
- ۱۹۷- (گزارش مشرق به نقل از فارس)
- ۱۹۸- (گزارش مشرق به نقل از فارس)
- ۱۹۹- (گزارش مشرق به نقل از فارس - گزارش سازمان عفو بین الملل)
- ۲۰۰- (راوی: سردار باقر زاده - مسئول کمیته جستجوی مفقودین)
- ۲۰۱- (به گزارش خبرنگار مهر)
- ۲۰۲- (منبع: خبرگزاری مهر)
- ۲۰۳- (استاد محمد جواد محدثی)
- ۲۰۴- (مجله شبانه باشگاه خبرنگاران)
- ۲۰۵- (گروه جهاد و مقاومت مشرق)
- ۲۰۶- (به گزارش فارس به نقل از شبکه اطلاع رسانی دانا)
- ۲۰۷- (روزنامه کیهان)
- ۲۰۸- (خاطرات فاطمه آباد سوره مهر وابسته به سازمان تبلیغات اسلامی)
- ۲۰۹- (منبع: کتاب مادران شهدا از مجموعه کتابهای روزگاران انتشارات روایت فتح)
- ۲۱۰- (خاطرات فاطمه الزق اسیر آزاده فلسطینی، اتحادیه بین‌المللی امت واحده)
- ۲۱۱- (منبع: کتاب مادران شهدا از مجموعه کتابهای روزگاران انتشارات روایت فتح)
- ۲۱۲- (منبع: سایت صوت المستضعفین)
- ۲۱۳- (منبع: روزنامه کیهان)
- ۲۱۴- (کتاب از حماسه برترید فروغ منهی - مادر شهیدان: داود، رسول و علیرضا خالقی‌پور)
- ۲۱۵- (نویسنده: عطش)
- ۲۱۶- (مرتض سهرنگی - کتاب خاطرات اسرای عراقی)
- ۲۱۷- (زنان نمونه - مرکز امور زنان و خانواده ریاست جمهوری)
- ۲۱۸- (نشریه تایمز)

مرواریدهای بی نشان

"اشکامو که دید دستامو گرفت و زد زیر گریه و گفت، دلمو لرزوندی ولی ایمانمو نمی‌تونم بلرزونیااا... روزیکه می‌خواست بره گفت... عاشقت هستم و شدیداً دوستت دارم ولی دلبری‌هایت بماند بعد فتح سوریه... وقتی از پله‌های خانه پایین می‌رفتم بلند بلند داد می‌زد، یادت باشد، یادت باشد، من هم می‌گفتم یادم هست..."

